

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Per 25a Qu. 25.

PL
11
12

Perza Qu. 25

دوازده

105



105
105
105

1.
2.
3.
4.
5.
6.
7.
8.
9.
10.
11.
12.
13.
14.
15.
16.
17.
18.
19.
20.
21.
22.
23.
24.
25.
26.
27.
28.
29.
30.
31.
32.
33.
34.
35.
36.
37.
38.
39.
40.
41.
42.
43.
44.
45.
46.
47.
48.
49.
50.
51.
52.
53.
54.
55.
56.
57.
58.
59.
60.
61.
62.
63.
64.
65.
66.
67.
68.
69.
70.
71.
72.
73.
74.
75.
76.
77.
78.
79.
80.
81.
82.
83.
84.
85.
86.
87.
88.
89.
90.
91.
92.
93.
94.
95.
96.
97.
98.
99.
100.

Qandari



آن بپس که ناله برده نفس کم
 که غنچه لطف قدم از باغ پری کم
 مرغان باغ شیشه ناله مستند
 کرنا که ششم همه را در حق کم
 و سال محل تو خوشان نادوم
 ناله بروی صدا ای بر کس کم
 دست راستم مدار که ایتم جوی تو
 در روز خمر بزم تو ام نفس کم
 تا آواز راه بزم تو دامن نفس کم
 و امن چو سوله کاشش برین سخن

نه بیا بد کجا به هم که من نیافتم
 نه آنکه بگذره بستان تو من که بیافتم

زندگی بجز غمناکی
 رفت کیش به باغی
 را بر نی دیده در خمر
 لب چرخ از ذکر ای خوش
 چرخ نفس کام زنی
 چنگ آه طرف محبت
 رکت تعلق نه در آب
 و او تکیه بر شد منبر
 برک علی از چشمش
 در همه داکر و جوانه
 بایه چینی چو کلاه
 نقش بر عیش مبدل
 آرزو نفس مصلحت
 سبزه دلش بر کمر از کوش
 غم چه اشک به لبهای
 از عمل خویش که شده کار
 شسته سیاهی برانج
 کرده و لغو بر اصل
 چیده کل تو به بر باغ
 سوخته اعمال به خویش
 شسته ز آسودگی نفس
 ساشتم به هم جگر ریش
 مایی تو فراق کند
 آنچه تو گفت زدیگان
 کرده و از کرده پشیمان
 برز که بسته تعادل تو
 خرقه رحمت چو سحابین و

دانه پشیم زهر کان تر درخت از ایله سبیل تر
تا صحره روز از کیمه پیش پا ورد و جهان روی سبیل
کرده سر کونی است تمام آمده قانع بجای از حرام
دید چو آن مدد و کسیر در روشن و روشن و تیره ما
گفت بر بزرگ که چو جان با همه نقصان چه کالت
سوی در گشت که در بر در چه شد این ملک منجر
پشت تو را بر نمی بود بال خود از شمد شمشیر
گشت از پنج بیت شاد سبزه دینت که از کشت
قایم راه نو درین که مشتهی جنس تو در چه شد
باد که افتاد بجز ترا سسک که روشنی کار ترا
نخل ترا بود و خراش حرام کشت قدرت ز چه رو
را بر از وی حشمت بقا در ز صدف رنجت بتو چرا
گفت که روزی بهای درم در بدرم داشت سر کیم
قامت خود چون علم آوا وز تره چون خامه صدم
کس نسیه از کیمه جودم نداده راه بد تجانه بخت

تسلیم
بختی که کوفه شود دست
مردیده فزاد تو چوید با چشم
نیکی ختم تو ختم تو ختم تو ختم
خی بدم که بدون خرم شد
تغافل زنده دار و ناله و جان
فرار بجان که در جیب کیم
من آن مگر که از آشیان غم
چنان است چو مرغ تار و پود را
و پست نشانیان که در جیب کیم
نظر از امیدوار نگاه
دماغم به آید رسو و بخت
چنان بگر که در زینت

تراش هر شکوه چندان
 که کردید عجز ز کینه
 روضه می گری بر دروازه
 به پیروی هم نام شده
 تو اندک رفتن بر در شمار
 دو کشت او دست خدایت
 چه کرد و خدایا چه کرد
 کند کار صد دست کینه
 شود که مگر حریفی جور
 ز تابش بر آرد ز کما جوی
 ز خا و ز باری که دیار
 کموید سخن پیشکاف دیار
 شود و خضر و چون لبوی
 در دولت بردن آرد آینه
 ز جانی که گشت بر روی
 بر آرد بسی بوسه نعن
 ز لبس گرم پیسیده بر صفه
 پیش چون بی بزی سینه
 پیش بود قسمت شمس
 ضیف و قوی نطق در
 ز آینه او دشمنان در جند
 بی دوست و حشمت غیر
 بکشد بود که کار بچشم
 ز زبان کرد دشمن حکم
 ندانم چه با تیغ اهل کرد
 که بد داشتند و سر آرد
 شود پرده در راز کش
 حفظ کند صفح سباده
 دما دم یکدیگر نزن آقا
 کند تیغ مهارتی خانه

ز آب چشم من قطر غلغله
 بجز دمان صحرای کشتن دمان
 دلی ارم که چون سیاه
 بار دین
 بی بس شدن پیراهه جان
 چو آبی در دلم در غلغله
 کلی دارم که بر کشتن کل
 در کشت
 ندانم که که امین چاک
 که بر چاک که بر چاک
 در کشت که بر چاک
 در کشت که بر چاک
 دلم را طاقت یکدوزه
 در چاک که بر چاک

میم دلم ز قوی استکی
 میم دلم ز قوی استکی
 میم دلم ز قوی استکی
 میم دلم ز قوی استکی

و ایدر پستان غایتش
 نامی شیش باد ادر جوی
 کل که تواند خرد چاکش
 چاره چاکش لعلش
 باز ایستد بر لبش
 چند عاشق شود از پیچش
 نقش باد بخت چو تدبیرش
 بر چه در دل نقش بند
 کفم از غف کفم دامن پاکش
 کشیدم که دلم بایست
 کاه کاهی شید اندازد صافی
 آنقدر که بگویشیم که قیام

ز بانفش که کار پا درون که پیوسته در راه کوبش
 ز رشاکش تن او نه از که میش با نفس با پیوسته
 نهاد است سر بر خطه دین یکدست ز ناز در اسبق
 از آلت پیکر انجمن که مصحف نیست و ز ناز
 ز بهشت چنان کو برش که در ماند و کرد و ناز
 سخن آفریت در سخن که نقش با سحر سخن
 ز شسته زوهای من مان رکش هسته چون سمع
 بجای دو کوی سادش طاق که نه میاید راه باقی
 زیا ز با جو نگر می کرد و را که کوبای خوانی شکر
 چه نازک نهایی که چون خندان خرامد سر زلف در پاشان
 و در ناور در بر کین کش کشد عالمی را پای حساب
 که خفته زبانی که دیباچه کشف که حرف از زرش میانی
 بهین بس و آتجار حسم که مدح نشسته سازم
 پیاده احمد پادشاه امام خدیو جهان کعبه خاص
 برآمده دولت جادوان در بحر اقبال ساجد

میخک که امت جهان سر
زمین درش آسمان سر
چو راه عاشق کند سر
چه سرت سر کرده رو به سر
نی برقی از جگر حد
بقا مدی ز در خود کشت

رسیده مرصوفان کشت
که خبت کشت است نه سر
نیش صفت بهار کوی
قلعه ای کشت نگار کوی
زیر کشت غله روست
رطوبت بجاکش و صدف
زمر و بر و سبزه آتش
کف خاکش از لاله پاکش
دل از فیض خبت در جوی
نظر از عاشق سر و سر

بجکش مر و بر بزرگ
بایش توان عاشق چاک
درین باغ درشت کشت
رطوبت رطوبت بر دشت

بجکش بند رفته در کل تم
که استیش نم رسیده
طراوت ز رو کشت
بندی بالای سر و سر
لب جیش از لاله کشت
که لبهای سبزه بند
چراش لبی سر و اول
بودت بسیار بالای

از حد کف عشق بیکانی که شد سر
کوکنی نیت که دیدم از سر
دو تن نهانی و دام چه همی که
عند پس ای که فی کل و کشت
که چه عمری که در تیر و مانی
عشق چون مدختر منده بدید
عشق چون قائم شود در است که از
ایچه در پیانه ام چون بود اکون
چون بای دوستی که بزرگ
عشق تر و نه را که بی قیمت
یز عشق اول قد سی نشد که
رد مکرده دیر چه از روز اول نقد

ز سر و صندوب درین خاک پاک قیامت ابد تا قیامت خاک
 با سوده خاک گشت تیره قیامت فرو شد ز بای
 ارم را دل از از روی گلشن یریشان ترا ز طره سبزش
 بجز گشتن از زیاده ز چشم که یارب نظر یابده
 ز کلماتی لوانش از بیکر بساطی فرو سپیده کسیر
 ز لب سینه رنگین درین تازده ز روی گلشن رنگ کیم دود
 ز فریاد بلبل صبا صحرای بهشت و اگر حبه سر و زهر
 ز بهر گلشن درین تازده رساننده در غمگی کل دماغ
 بختش ز جوش کل و مایه شده غنچه درین صبر
 بهین بس بود تا بد جوش کل کوشنده نام خزان کوش کل
 چنان کل درین تازده کار سایه اش میتوان کشید
 در و پند همچون چنان که غنالی پاک کرده از موی
 رسانند سر و شش بی تو زمرود بدین تازده
 بود ز شش اجم درین بوستان بهاری که نشیند نام خزان
 ز لب بر پاشیده بر خاک غباری ندارد بهیوا بر خزان

کرد کرد
 آمد که بر لبم جان خون نماند
 پادشاهم از سر و پا کرد
 جانم ز جوی و نه سر و پا کرد
 که با هم سر نشناخته خط و کلام کرد
 ز لب طبع جهان زک شد با طبعی
 چه کل بگوید زنده با طبعی
 بنوعی روی دل سوی او آمد
 سواد و دمان مدد را سر و پا کرد
 غنچه رخا از لب مدد به سر و پا کرد
 که به شاهی چنان مدد به سر و پا کرد
 سخن آن غنچه که با بهر باقی از کلام کرد
 نقش بر سگ است به لب افکار کرد

نیش بروی باز آید
 درین رخ پشت از آن
 بوسه ز کشتن از جا
 شقایق نظر بر چین و خنده
 کند بر سمن خط برین جی
 نتراب صبح سوز آرد
 سزده مکرر کس آنکس
 نداد و درین غوغا غریبی
 چو رخسار ساقی جام
 ز پناهوی گل شد خیال
 نماید چشم از سوز
 چنان شد ز کلین کزان
 درین بوستان طراوت
 کند حیاتی بن کلین کز
 خطبه اش با چمن

چو برک کل از روی تم
 که در پوست کجند غم
 گلشن خنده امان دارد
 ز زکس نظر باری موخته
 در طوبت فرو شد بنم
 که در او بخرا که عیش مدام
 که افکنده از سر شقایق کلاه
 کلین زین گلستان نذر
 چمن در کشت از کل
 که چون کل و بد بر کلین
 کلشن نعل کرد و نچسب
 که افکنده از شمع مرغ
 توان ای کلک شسته بجا
 ارم غنچه یی کند حسیا
 در ان ای هوزونی ناز

سبیل زلف تو خطه بسین ز کشته
 مهر و هدایت ملقه در کوشش صند
 عین

کعبه در دیشک نشسته قشای کز شرف
 بهر پیشانی هم نشسته بر شرف
 کعبه در از سر عمارت به درج
 کی سر شوریده و حالان فکله مشرف
 منتهی در دید دام شمشاد که از بندگی
 آسمان در انتم قمار در شرف
 بار دیگر سوی دل من تا شود کار شرف
 نیم لعل شفا زخم دیگر شرف
 من که در بنام تو ایتم به شرف
 حال دل چو شرف کز دست تو ساق
 بسته است ندیده ام که در گردان کعبه
 این قدر دامنم که شرف تا ز احوال کعبه
 سر غریبی کعبه ایتم به شرف
 درین شمشادان به شرف

درین بوستان سر شرف
 درین باغ عشق نباشد صفا
 کستان بود که چنین دریا کعبه سبزه گلستان

رفیق که سر کز دور نفاق کتبت از زبان روت
 زهر نظم آید بکوشش کتبت که باشد در کج معنی کتبت
 غنبت شمار این چنین روی کتبت دید اینقدر مغرور بودی
 کتبت سرمایه آدمی کتبت پیرایه خوی
 کتبت کس نباشد مکن خطا غم از یکسی شنوید از دل کتبت
 ز روح قدریت یک نقطه کتبت قدم کرده سر تا پیش قدم
 حقیقت شناسی بود با کمال که نقش بود و قال پیش قال
 کعبه در سخن با همه قال قیل خدوشی بود بر کاش و لیل
 سطور شرفی ربط هر دو کتبت بهم متفق چون صف کتبت
 دل کعبه سبزه جان بود و کتبت که مغرور معانیت در پرده کتبت

ز خوف جهانی بروی خود
 بهینست آثار او را بپوش
 ز سر لوح تاجش بر سر
 بملک سخن خضر و کبریا
 چه در حدش جامه بند
 شود و چون سیاهی بون
 سخن ز رخ زکاتش چهل
 قلم بسته بر حرفش از نقطه
 نوا می طرب نیزه ای بچل
 که درت ز دل مسرت
 در قماشش چون در لیل
 بخیال و خط از عالمی براد
 پی ربطش و راقی هر گیتی
 بناده پای ز خود درت
 برویش نظر کرد و هر چو کا
 چو یک کار بر خط قماشش
 پر از علم بر صفو است
 ز هر سطر مشحون کعبه است
 غمودی که سوی ملک بود
 کوی دیدنش اکف بر سر
 سرایش از نقطه و محبت
 صدق و ار پهلوی تمام
 ضرورت بر صحنه است
 حقیقی که لب لب که نوی تر
 که سخن آتش را از د
 جهانی که هر جمع در کف
 بهم نطق و معنی جوید
 و بیک
 چو اسماش رخ آید
 که ز بر و زبر کرد و دارد

در مجلسی که اجباب شرب میام کرد
 فویت با چاقا و دهنش میام کرد
 از یک است شمارت از بهر طرف
 میخانه را از طاعت پیت میام کرد
 اینجا هم محبت اینجا سترای حبیب
 اسایش دو کبستی بر ما حرام کرد
 چون سانه کشیده از دیدن مای
 اسباب کرد که کوبایش تمام کرد
 در چاره و وصالت کارا کی نوا
 سود ایمان زلفت صد فکر تمام کرد
 از نیکو یار سایان در ارم زوید
 آب حلال خود را بر ما حرام کرد
 در روز کار دوری که بیانه بود
 بکام ما شد و جمع صبر میام کرد

کشید سحرش از قلم کرد و کشیدت حدیثی تم
 کزاری بود پر نقش کاز بر غبت کشندش زان در
 ندارد زبان لکست حرف کیلیدی بود بهتر وصل زبان
 سخن دوستی من که در سخن چسبند اما نگویید سخن
 ز نقد سخن اوده و بیچاره و خاکرده و خلش خرچ
 اینس خلایق بسر و علن مدد کار هر کس وقت سخن
 کمی در کنار سخن پیر صدق و ارغاف و تقدیر
 بحر خال و خطت لایه محوطه پستی بود پشته اش
 بهر نه سواد ی چو در یگان جرد داده از حال پیکان
 بضبط سخن بخت زور کار برآورده چشمش بران
 سخن آینه روی فریادی که از نقل کردن کسب عاری
 زافاد کی صفحش محرم بهر رو بر نقشش می قلم
 کند از زبان قلم کفکوی رود از رک خامه اش جوی
 چرخ کساری بود که در خون زکات سید که هر آید بود
 در نهانش همچون زبان درین کمالی ندارد و جوی از سخن

از خنک کام جوان تدبیر نه
 کین تو هم عاشقانه بی شکست
 عجب قید عشق سخت غنای
 مباد که درنی زینت آگاه
 زینت بیاد جوی وقت دران
 زحاکم خانه توان کرد بیاد
 پیدا نم که کارم زنت دوست
 پیدا نم که کارم با که اوست
 ز غم دم که چون من گشته کردم
 که خواب و خوات غم تیغ جاد
 نندار سید دل پای غم رود
 شمشاد سید انجا قد صیاد

مراد خانه ویران سازش
که کرد اسما را خانه آباد

و

خانه در وصف بیت کار میکند
حرف زلفت ورق خطا میکند
تا باشد هیچ غصوی برش بود
لاله دایه خویش را قلم بر خاک میکند
عالی را با برسانی بطوفانی میدهد
تا بدو یا قطره در در صدف جایت
از هجوم تر بادان غمت دریندم
فلک جای خود بعد تویش میکند
بر دل دادار دوی محبت میکند
هم که از چشم تو غم نیند

صدف دار این جلد گوهر
لب لب بود از در شاد
بجز و ضعیف دل از چرخ
که نقش زلف این در کند
چنین صنعی کس نکرده
بجز صنایع دست صدف
کسی که چنین غنای نکرده
مکدینیرکت اعجاز کرد
در درج او را قوت نیست
که بکند در در کشت
سر دلاف منجر صورت
که کرد و چنین صورتی
بصفت نه اتم که این است
که بهر اوراد است برکت
بهارم کرده اینجاست
ششده کل از پوشش عجب
ز شرم متواضعش در حجاب
که نام ورق سپهر است
از انجا گرفت در حجاب
که باشد متواضعش در حجاب
کرده برده این صفت
ز رخسار خورشید و تاب
چونست در در باقی
میکرد و از دیشد و تاب
ز رخسار خورشید و تاب
که شکل بخش قنایست

از ترجمه بدلی نمانی بزرگترند
آنکه از کار که خواران کرده و
در دل پر حجابان پیش نامزد
نارفته می که جبار است که رای
و لم یزد و امان آن ندارد
نمی آید از غم جانان ندارد
زبان کسل و کسل ز جانان
که جان دارد عوض جانان
را سخت دل بر بندان دارد
عفت است از دل آسان ندارد
بروز وصل خجسته بر دلش
که عید با جز این تیران دارد

شسته تریش چوین خسته بزرگپن خورشید پر خسته
میزد دستی که این پر که از خورشید کل که پان
بود نه نوشتن ز رخت که رطبتش کند ریطا خود
نیایی بجهتیش و یگری که در هیچ افراد دارد
کسی سگر حن گوید اندو که داد اینقدر منور آن بود
نقش و کلمات پناه ندیده چمن پستی هیچ
تریش بود آفتابی در خطوط شعاعش خمر روز
حدیش بجز صعد مجلس مرغ نشین و مرغ پسند
یکیستی گرفت آفتاب که شده در شاه جهان احصا
حکمت روزی از قدرش که حدیکت شمشاد
بغیر از ترنج و زربان ندیده است ثابت کی آفتاب
کتابی که باشد چمن بود در خرد ز کز چمن
ملک که خاطر شادیت بهشتی به از کبر آبادیت
دوین کشت غنم دارد بهر کوشه چمن عثمان

رسنه ان شیرین سماں لب یز مک پیچ از دلک
 چه سبیل همه مویشان کمرج و دله کار قمار سج
 سکر خنده عام و دامن جانی ملک بی مکدران
 و بین هیچ زور هیچ صد همی در میان گفت کوئی
 میورفته از چشم میند جا ز دلها تباب کمر درو تا
 ندارم بحر حرف سینه ای سخن سینه کردن نیست
 آتش ازین رخ آتش که مشرب است صبح
 درین گلشن تان لیس شده تازلف سبیل سینه
 بیوایش طبعها معتدل در حلقه سمر و مرغان هم
 بهر است از شرم رخ اگر که چه گل اوراق جو بی داده
 مگر سینه دیش غلظه کسمبر که باشد حسن سینه از حلقه
 مبرش اده خور و دین از است بهر ارادوی هست از روی و
 در باغش صلا می عام چه عاقی مرده خاکست
 سبوحی گلشن این رخ جو که کوئی نماند شش از حلقه

که پیکان باز کن چرخ غنچه دریا
 ز بیل کل کی پیست از نزار
 مهر سبیل کشن با پیکانان
 که خون عاشقان تان نزار
 نباشد که غمت از دل که کوئی
 سدا آغشته که محسنان تازد
 چنان اکثار تیر انداختن کرد
 که کوئی درد لم پیکان نزار
 چه ابرو حال خود مسنان کوئید
 که ساقی شیشه را گویان نزار
 مرا ای خضر راه وصل آید
 که عاشق طاقت بیچان نزار
 کی از نو زد لم باشد جسم دار
 که کوئی آغشته در جان نزار

هزار و پنجاه و یک سال
 که در دلم در مان ندارد
 چه داند کشت گل جدید
 که خون دیده در دلم ندارد
 و لم آید چنان خوش باشد
 که ننداری ز چرخ بگردان
 بخت بدید که در دلم ندارد
 که بیست و هفت سال در آن ندارد
 آسودگی نصیب آن کس ندارد
 در هم بماند آسوده خاطر
 کس که شایسته آن آسودگی ندارد
 یارب که عاقبت بی ناز دارد

گلخانه سایه مهر و شبنم
 بهار از خانه زاده ان عشق
 بروی سبز دشت تنی بخت
 در خاشاک همه پوسته مال
 بخت غمخوار که چاکلی دارد
 ز نخل این چمن شاکلی دارد
 ز جوی آب جهان فانی دارد
 بهوایش میاید بهار کم
 فصل سبب و چون بخت
 بلند بهار و شبنم
 و بهار و از من بخت
 ره و کما چنان زو جنت
 بهار این کشتان صفا
 بهار این کشتان صفا
 درین گلزار بخت
 ز دانه شش هزار و یک
 تهر و مهر و او بخت
 صنوبر عاشق مهر و شبنم
 دوی بر کشتن دیگرش
 بماند ساهل جوی خضر
 که چندین خضر را سبب دارد
 که میاید ز مرغیان کار
 نهار و بخت و تن
 که از پر و دوار مرغی
 ز مرغی نغمه و او در جان
 که بیل بر مهر گل بخت
 نسیم چنان بود در بخت
 کشت رکت گل چنان
 در بید و پیش از گل متقا

زمین کرد میل سپهر کبود
 مکر مرکز خاک برینج بود
 جهان تیره شد از غبار
 شد از رنگینهای کنگار
 غبار آفتد سوی فلکی
 که قطب فلک مرکز شد
 زمین شد غبار و بر دل
 سیای ستوران بیاورید
 بچشم از جا و از زرد
 بر آمد خود و شکر و مکر
 چو سیل آن دو خیل حرا
 جویرانی هم کشد و غدا
 همه تن بر و پهلوی دل
 سر پای چون غنچه دل
 ازین فوج کردی تریا
 بر ریانه خاک آب حید
 دو لشکر و دریا و کوه
 کشند صفها و کوه
 شد اندشت تا طغیانه
 ز تیغ لای بر غیر از غلا
 بر آمد و دورای لشکر
 علمها علم تنها شد علم
 رهبر سو و کبر و از کبر
 بید ان در آمد و لکن
 و دید و در هم لایق
 چو جوهر بدین که صید
 شده که قلم شکا و کبر
 زمان خست و بار و زین
 دل علویان بکبر و عبا
 شده ستمای علم پرده

هم کرد و اول خیال آفتد و زنون
 در جگر صند و ک غرت مرا افزون
 ناله چل بسین کپار را بی کم کند
 عمر تا چون بر آن امید را بسوزد
 در جهان عاشق و معشوق قاصد
 کوین شد با خبر شریح بر کلکون
 آب آتش بهیم کی می توان داشت
 عشق ز چون خیمه در دل جان برون
 یکفرض می دو بین نیست ای بی زبان
 تا من ز دامن حرا می کشم چون
 زنده را نام کبر و دل جان کانی
 نیستم اگر که بیکان تو در دل جان
 پیش نشسته ای جانک سوزان
 قدسی است لعل کبر و چون

بنور چشمم دیدم سوز گداز
بنور کوه زرد و در غایت
بنور غم زده بیکدیگر جیس
بنور چشمم در درون غایت
خیزد زده تا بسم سوز غایت
که در میان این که در بزم سوز
مرا چه عاقل و محض کشت
که در دگر سوز از من غایت
ز دیروز و دل و چشم غایت
که آن که چشمم از غایت
نصیب که در چشم غایت
که چه غم من کشت غایت
که چه غم من کشت غایت
که چه غم من کشت غایت

جهان آینه انکسار شد
رکاب سواران هم شد
پیر که ازین شنید باید
و لیران همه روید باید
چنان تیغ کین شد
چنان که در جاده جبهه شین
چنان که در بار شین
و لیران سپهر مشهور
پیر و سپهر کینه شد
ز سوز و سوز غایت
ز دگر سوز غایت
شد همه انکسار
رکاب تیغ و چکان کرد
ز لیران کین شد
شد از هر خط بدن
در آن شد چنان عرق کرد
که در دل نهی است
هم در جاده جبهه شین
نه در دل هر اسیر نه در
که از جاده جبهه شین
که تا آینه غایت
و لیران سپهر مشهور
پیر و سپهر کینه شد
ز سوز و سوز غایت
ز دگر سوز غایت
شد همه انکسار
رکاب تیغ و چکان کرد
ز لیران کین شد
شد از هر خط بدن
در آن شد چنان عرق کرد
که در دل نهی است

نشود هیچ رک لا کسبم یایی داغ از نه در میان شد
 من و اتحاد کی که در مجلس صدر بهم رو بر آستان شد
 مینو آتش ز غم مدیده شمع قره که مهر استخوان شد
 بعلک برده ام کان بجا پیشتر را کنه در کان شد
 بر در حق خسته تر ماکاه بتر از مرک ناکمان شد
 سیل اسلیم هر کجا که زد خاک را نرنج ز غفلان شد
 مغرور زیر بند دارینه بی تعلق کسی چنان شد
 تره در از تحت جگر طعنه بر تن خاز غرغان شد
 بر که عشق سوخت چو داغ همه رو چشم خجسته چنان شد
 هر که دسترس بود بدلم شعله چون شمع در میان شد
 آسمانی که چرخ انجم است آستان خدایگان شد
 هر که این رخ بر کز چو ابر همه تن دست در میان شد
 در جهان کسب کجاست مرد در که صاحب از زبان شد
 شمع در لب محمد حسن که در لایبش راه امان شد
 که نباشد و خود شاه چرخ کسین تیره خاکدان شد

بزرگ بسبک شسته میاید
 ز بار سباده علم تو کوه غفلان
 چو قره میبویم چیده مهره کردون
 ز اسبخوان عدویت را می ناکان
 کسی که لطف تو آتش بستم بزم
 چه دادم دیده او ز خاک هم چنان
 چو کج طبع کرم تو باده بخشش
 چه ابر دست عطای تو بیا بهر
 ز دست عقد و کتی تو کلام مرد
 که در چوب کسب کشته شد در کشته کردون
 ز نسبتی که خاک او تو کلام باقیست
 ز کوه نسبت کردون فتاده ام زبان

و عدد دیدنت اگر نبود نور در دیده گران باشد
 خاک در لب در ترا آرد سایه برقی تو عدان باشد
 خیل قدر ترا سپهر عید کرد دنبال کاروان باشد
 آب تیغ تو بر سر دشمن پیچ حکم اجل روان باشد
 بر درت چرخ چارم اگر سید بده سر بر آستان باشد
 قبضه نخلت جهانگیر است کرچه کشت استخوان باشد
 سخت عدل ملک خدای رزم خلق را بستان باشد
 با بقای حیات دشمن تو برقی را عمر جادوان باشد
 در بر چشم آسمان مروت شعله را رتبه دغان باشد
 پیش بزل زمانه یزدان است بحر محتاج تر ز کان باشد
 هر که در شهر بند امکالت بر درت از تو هیچ آن باشد
 قدر کرد و ن بست که کرد با حجاب تو و امان باشد
 حال که گوان خوشتر اگر گویا بحر قهقهه پاسبان باشد
 دقت قهقهه ز خوشتر اگر گویا با صمیمی تر در میان باشد
 هر که آینه دل حشمت است واقف در آرا گنجان باشد

و انصبت نامحسب که
 هدی ز نقش کش در آسمان
 کسی که منع تو از راه خایه کرد
 چشم شمشیر آفتاب
 در آینه بیکه آفتاب شوی
 و در آستان من آینه
 و در آستان من آینه
 ز آفتاب که بود با خدایار
 چو شمع صورت بیکان کرده
 که امده از پای شاد که
 اگر چه با من نیست در راه
 نقشه است چو شمع در آینه
 بی آینه شمع که بر کمر بست
 چنان ز تیر خدای انصبت
 که سایه چشم تو در هم در آید

سکته داد از زبان تو گفتم که نه مدح تو بر زبان
تجای تو داشتن زبان را تا سود مستم روان
بشعشع ملک تسلیم باش
کسی مضایقه بر باد و انجی
کسی سید کلمه زبان مار کین
مرا پای تو بلیست نه و جان
نظاره مرحت ارکشت باغ
سکته بریده ام بر دروغ
بر نیل مهر بر سپهر کعبه
ز آب دیده که دنیا کاه
هر ذرات سنگ در کعبه
که نقد عمر بی غیر جوادان
بست و مات بایلین
سرکش کرم چو یاران
چو لاله از دل جروح کشیده
چو خنجر خون دلم از نوزاد
ز حرف وصل دلم خوش کنی
غبار ز کشت آینه کی توان
غم دکن کرا بیدار شدم
که ابر خطه در مای یکبار
فلک بستم شد افشان
چو دامن مهره شیم و اسفان
چو ناله دل کرم کشیده
کل شر بر لبه خویش شعله ساق

بیمه از فی دل میسکیم مهر جفت
ز اضطراب چه سیاه جان کاه
چو خنجر غرقه حاکم درون پرست
از آن نیند جو یغان زبانه
چو یغیشت بر می جو یغان
رکم چو شمع از آن پسر
فی نظاره شیشه های وصل بارم
چو شمع پر شده تا مهر استخوان
بستم خوش نشینند که او مرا
کدشتن را در سر زلفه که قرض مهر راه
دو کس خوشتر ساعت به چو دیده
زبان را که می در میان کاه
ز کستم او بود بجزه ز کدو دغم
چو آن ناله کنگر یکل منقلب

نیکم سرم اینا به بهشت
 چه لاله کرده ام از سر کین
 کجا بهشتی زده خانه ام
 چنانکه با کرده بهشت کین
 پیاده بهشت بسند کین
 سیاه خانه بود جان کین
 باغچه که در دوازده زمین
 چو لاله در بهشت کین
 اراده سحری بود در لیم کین
 شکر است لیم تا خانه کین
 ششم سیاه من ز دمان کین
 که بنوده چو دزدان کین
 که بنیخ اعم کین
 که زین خانه کین

بیاد داد ال ز لاله در کین
 ز آب وی زمین تمام کین
 شدم باغ که بر دم کین
 کدام لاله جگر مار کین
 چه ابر باس بهشت کین
 نه پنجو مهر کاسک شام کین
 چه برک کل ملک ز قفس کین
 منم صبیح معانی کین
 روزی سبزه صاف کین
 خانه اند قید چمن کین
 روم باغ بر می کین
 خود در خود ال کین
 و که خود بد کین
 که ز شوق دم کین
 چه عجب که تخم کین

که نقی کین
 چو دیدم شمره از بهشت کین
 بدایع لاله که کاش کین
 مصیبت چمن کین
 بهر ارسال اگر قطره بر کین
 زری که صبح برین کین
 قوافی صبح چمن کین
 ز قوافی قسم تا قفون کین
 برای نیت کرد ان کین
 که دانه در دم خا کین
 چو شمع بر زار کین
 که شمع تر چو دانه کین
 که از خاک کین
 که خامه جوار کین
 نسیم بر بنو دکل کین

بنود ای که موی و زبانت چه رنگ خاز و در می است
 کلاه از خد زین و کرده که بی سر کنه سیر کرد و کلاه
 که کشل و دارام و در کلاه سندی و در و از ضبط است
 چه کام و خوش و در و از آسپ و را که و در کلاه
 در کلاه رشتا کنه و در کلاه زیم و در کلاه و در کلاه
 چه چکان شود و در کلاه سیر که ای شوخی ز کلاه
 روان خود و از کلاه و در کلاه و در کلاه
 بزور قدم و زین و در کلاه و در کلاه
 سندی و در کلاه و در کلاه و در کلاه
 بر عت چنان است و در کلاه و در کلاه
 از کلاه و در کلاه و در کلاه و در کلاه
 پیه نمر که سیر و در کلاه و در کلاه
 به پیر سیر و در کلاه و در کلاه
 ریحی که سیر و در کلاه و در کلاه

ار آن ز منظر کبکمان میر و دیو است
 که مهر مانی میوه و در کلاه و در کلاه
 به کرم مهر خود و در کلاه و در کلاه
 و در کلاه و در کلاه و در کلاه
 پاد و در کلاه و در کلاه و در کلاه
 که در سینه و در کلاه و در کلاه
 بصل خود و در کلاه و در کلاه
 سینه و در کلاه و در کلاه
 تاقت لازم و در کلاه و در کلاه
 قیامی و در کلاه و در کلاه
 چون و در کلاه و در کلاه
 از کلاه و در کلاه و در کلاه
 از کلاه و در کلاه و در کلاه

کلفتی که کاسکایه
 حالی شود از باره
 مرغی که بر دامه من
 نقت که بر بیکه
 اسباب تاشای جالی
 در خانه چینی که با
 در بکشت که با
 این شیره درین
 قاصد چه بد نام
 پروانه از جبهه
 گرفت وطن دل
 این خانه شد خدایک

نماند شمع و طوطی که
 کتیدت این قیله
 چو در غنچه ابرو
 اجل بود نشیمن
 از آن فتنه در عهد
 بود و فتح از بشت
 کند زخم این
 ز بایش کوشش
 خیالت بگر حسته
 بهر جلوه آو جانی
 نیاید فرو خیزد
 براتو اجل کرد
 براتو غلافش
 ررقش سوار
 شود در بی کر

بهر گشت آب سخت
که باطل آن گشت نه نماند
چون اگر بگذرد از میان
بهر گشت کند خیر می گردان
ز قطره اش زانو در
برای قضا دل دوست
بهر می چلویم چه کند
اگر آتش سبزه برین
کدامت ز نور خورشید
چو آتش کرده و بخون
بقا را در مش آتش این
بود آتش نیکو از آفتاب
کسی دمی و همتش بود که
ز پیش چنان زینت
اگر زان یک بر برتری

بیدار دیت ایامه و در بدو در
خشت نوشت و لم که در هر خشت
برک کلی بر دمسار چمن بود
کرد و دیلی ز پیشش ناله بر داشت
در خیر تم که دیدد او بر بنداشتم
در ایامه که بر دمسار چمن
در خاک خفته ایامه که بر دمسار
مردم غم زد و اس و دست
دامن آنک صحبت من چه دم که
غیر از بنویان عشق که در من بزم داشت
بستم و لم ز نور رخ او بی لبست
در خیم تم ز طور که نایک نظر داشت
هم که خصال او من آید داشت

بکشتن جوان رخ کو بهار که دیده درک ابریه باو
 ز برق دشمن شعله در آتش نیش پیر امل این
 بخاطر که دارد درین کلاه که برنده باشد چنین
 اهل جریه از ضربش نهان زیاده دشمن لمانق
 ز اقبال این قصه ناکره هفتاد و هشت قصه
 از آن کس دود به برقصه که کو بر شد اکس
 خزان سکودر غلاف لب لب کس از آب کم
 لکشت او بر سران بر کشت چو کج بر خور
 نیشش ل چون شود دل از زخم بار صبر شود
 جو خوش کند بر با کلاه دهنه از خون بر شود
 کند از دل سخت غصه بینت و لیس تیغ
 که این شعله را کس نگیرد خورنده از هر شیر
 بدخش قلم را که شد زنی که جای از هر صفاوی
 رعیش و عکس که ز باطن طبع حلقه
 چو خواهد کند نامه ناسم شکاف بن چو نایم

خردصال و دلم هر که تماشای
 غیر بود این ل شوره ده نای
 عاقبت و نصف تیغ و حق
 مشرقی کو بی کجاست شمشیر
 عم مانند سحر کس و جام
 جلی ای صدم در دینا
 وینش از پیر و تو زور و کبر
 آفتاب مشبک کس کف بی نور
 در دلمه رم جام لاله کس
 هر که این نجات چو نایم
 او لاله زار کس کس
 شب را به هم صبح کشای

زیر یخیان که کلماتی
از سنگ شد که در رخ
بود شمع رو انداخت
ز یادش غم نشد و غم
بسیار شود و اندوهش
و دیگر شود و غم

به نقش آفتاب بزم
که به سر شد در خانه
نماین برای که بخت
بنا نه جوی که هر چه
در خون دیده شود
که قید عشق بیان
بقا کند تو دارا
بر آن کسی که بر
ره یار بهوس
کلی یار هر چه
درین دیار بزم
شکسته که یار
شکسته که یار

تجلی اندازد که نور
که هم نور است
بود بسیار است
که دور آن نبرد
گرفته فردا است
بهم خلقی بود
نمیدانست ایام
که در پر بود
بود معدن زیر
تو که می بود
شود و مکه کاش
نشد که در
که پویه بر خاک
که از لعل کا
نکات بصورت
شود و مکه کاش
ندارد و غم
بزرگان همه
چو در دست
بزرگان همه

ز هر طویش اینست که این استین میکن کار دست
 نماید بخیل عدو و مبدم ز هر طوم و غیر را عدو
 ز دندان باخیزد و نازد که خنداکم خوابی گردد
 نه انم که بی پایه است ببالای درخت چو نخل
 نهد بر سر سایه خود چو بخت بد و اگر چو نخل
 بصره که سایه اش ناخود که خون را لعل لاله
 بر یا اگر کس در آب را بر بطن خرف در غلطان
 شکست از ساقش است بهینست که دست بار کون
 چو گلشنم بر یا شود خورده صدف را که انی فرو نشین
 قد سایه اش خلک که کشته اسان خفت از خاک
 نبود که کربایی و درین نیداشت منجی سپاه کون
 رسید ان سخی که از فریاد کراخ و در کوکوش
 ز بالایش انم شناسان شناسند سیاره را درین
 ز خرق خلک لیکه را در جفا بازدارد تن بیانی
 بقطره و باین طبعش نازد شکم سرگز از آید

دوران که که سینه است
 جوشیده در میان کسی سینه است
 تا کی خیال دوی تا دور کشد
 جز که دلم ز سرنگ تیره صاف
 آرد پیش بجه او را بر روی
 در پیش هم خرقه پشت صاف
 تا دیده نام تراغ شب جمع باشد
 داشت که باطن آینه صاف

ز نوی و بدلم غنچه رخسار
 از دایره من جگر لاله از انی
 باغ شده و داغ نمیکند
 را بجنبه لبست که کافیت

خاک بر سرش کرده اند ^{و فی نقش افشای آن کرده}
 رود و باد باریکانش ^{که بارند سیل از مرده غافقا}
 بنیر کند بر کرده نقش ملک ^{و کرده که سیلاب کرده}
 زو نه ان و کو در ^{که از لاله و نه ان بند بر}
 کشه خیلان کردش ^{بر آید خم میل کرده و}
 که از سایه اش زینت ^{چرا در زمین باد تخم و}
 نیداشت که میج کوی ^{سیکتر نویدی کوی}
 کرده برش از بنوان ^{چیس هر کای بیکانه}
 ز صحر کرده رود باین ^{بهرت که دیوات چو}
 مصور کشه صورتش ^{رنگینش کشه کشک}
 زمین آورو سایه اش ^{که باز از تکیه نیاید}
 بتکین شاد و چرخانک ^{عز و زمین و بندر}
 نزد بادش و صحر ^{پاشش بود نه ملک کج}
 زمین کشیده که ی ^{ز سیکنه تن بجه زجا}
 بر آید چنان که در بر ^{که وقت اجابت کردون}

که نرم، انفس خلق و تیکه
 که از نسیم دل غنچه را زینت
 غانده او کرده سایه بهای کسم
 زمین سنوز بهر دخی استوایی
 مباد حسرت تیغ ترا بجاگ بوم
 برادر دست سنوزم که نیم جانی
 ز کار خویش که زانکه تیش کاشان
 چه غنچه که بی کار از زانی است
 چنان که بجه بوی زینت نسیم
 که بجم سجده من خاک استانی
 ز راز نگه لان چرخه نیم قدس
 که داد لم لب هر غنچه زار زانی است

تماش ز تندید گفت بشنید
 کردید است پوعد پند
 زو عوی طعل پنجه تر
 زار هم ر قماش محمد
 که دید است طومار سبزه
 که تیغ بار او دوشسته
 چه اش قلم از زبان کشته
 که دو دخی پستین و آتش
 چه طومار چون کسب سبزه
 چه کیشی که باشد سبزه
 ببال کیوتر اگر بندیش
 با نقش کند دوق سبزه

مرا این مریک زیند بلا
 که هر دم مریک شود بلا
 بر او وقت قصه جان
 که از دیدش رنجی شد
 بیا صد چنین گفت کسب
 چنین مریک را جوالت
 بسر رفت قاصد این پی
 چه تیری که بر کرد و آزار

ز صبح ازل بار چهره
 بود آفتاب چهره
 چو بی تو شایسته
 کلاه نداشت باغ
 چو باز بد مریک
 سم سبزه تیغ بار و آزار
 در دشت سبزه و لعلی
 یکی تیر زو دیگر تیغ

غم پوشیده چون ماه کبریا
 ز راه دل چون غمشته غمی برون
 دلم از کوه کجای کجای کجای
 خزان آتم تنگسار بهار بوستانی

سر مقدم در داغ قنار آتش
 شمع کلم که کمر ایاد آتش
 تا کرده اند لبت آتش بختی یار
 هر جا که نشست من بخار آتش
 ز غم تو که کند جای در دیا
 و ز غم تو که کند جای در دیا

ز غم تو که کند جای در دیا
 ز غم تو که کند جای در دیا

خوابم ز طبع شعله کمر خفته
چون دوزاخ شوم بود باور
دورم کند شمشیر از کمر
هر چند خنده بعد از این
چشمم در خون دریاها
از موج خون دریاها
به طور دل خفته در این
از سوزش خورشید در این
رویا تو در این دوزخ
موج زلال خشم که باور
بازدم ز جفا تو در این
قدحی خالی که باور

ز بجزید مگر قه از بهر چه
کتم شرح که حال آن باد
ز مردا کینه های آن شد
من این قصه را تحمیل کنم
چنین گفت و آنا می خند
منه چو شد کابل و قند
به زبانت از بلی می خند
و که باره چون که با من
ز آسایم همان بهر چنین
ز دمی بر آمد لصد کرد
ز غفلت و رگین در می کرد
یکی گفت با من دوست
یو و خیل افغان است
شنت که نقش کش آه
ز دمی و آری رگین بر آه
ز دمی و آری رگین بر آه
ز دمی و آری رگین بر آه

ز عکس زای میسر است بیدار
 بود چو مهر عیان از شر و حال
 بکاه عرض و قدرت رشتن گنبدین
 بکشم آینه نماند چو دم دگر سال
 چو عشق علم ترا تا بلند دشمن دوست
 محاسن ترا ملک فی تراغ و جلال
 کسی که بین ترا بدتر می کنش
 کند ناپدید خویش را بطلان سال
 بآب یاری عشق تو محبت کاران
 در دانه اندام تو محضت رگت سال
 درین قصیده ز خود توام بجا
 که در شمار قوانین حقان
 ز کلمات تو بگفت چهره طوس
 چه جنت که دور از نظر لایق

خانه نور
 شد و چون کاوشش ترکان چو
 کشند شکل درم گرفتند و نور
 برای مکتوبه تنخواه و ناله مرسوم
 بزرگ خورده و سما و زنجیر
 رود ارج مطبخ اگر انجمن بود
 سفید روی تبار و یکس
 مدرسی که یاد و طبع
 میکند بجز از درس فصلی
 بجز هم انکه برینده خادمان
 مکر و طیفه ایان بریدند
 مودمانی می رسوم خود از آن
 چو آن که می غیرش در
 چه عذر نامه اش تفریق
 کوفه و سر جبار و قیام
 بریده چون شود از حلقه
 کجوتان حرم را کسی غمزه
 جانتی که درین روز حافظه
 بآن رسیده که دوران
 و دین تا در چنین بار نیست
 بهای نجات و کربان
 ز سوز رسیده چنان شمع در
 که شسترا ملاقات
 نه جبهه که نخواه و دست نامی
 ز بخت تیره مانشد بریده
 رای امت زای و طیفه
 ز نقد و حبس و حبس
 بابق عرش رسد ساقی
 ز پای موده زان قدر که
 میدهند بصد کج که بخواد
 ز لب روانده و جود و طیفه

بتو نیا نمود آتش شمشیر
 که بوی پرستش برفت بر کمال
 بی غمان شکار کفایت
 کشیده شیرین بخت غریبان
 پیای تو کار دسترس بود که نه
 خاوه چنین با اوقات قدیر
 زین منج تو شایسته
 تمام مدت عمرم هر چه شد
 از ملک کاتب عالی عامل
 سواد و مدح تو ام باد و احوال
 ای جانانی نه کما حاجت عالی بیل
 حکمت را تو جبر علی بر حاجت بیل

اگر نقد جویش گشتن بر دم
 ارزان و طبعه پی حاصل که باده
 خزان دار که بخت بکشت
 خزان داری من اسم می ساق
 مرا همین دل و شیشه را بخت
 ز غرض خامه جلا و سود نمود
 اگر خزان نه می شد نقد بانی
 برار بخت یک چشم بر نگیرد
 نثار کی شکسته اند پیل و جا
 ز شرم اهل طلب تا کی آریان
 ز من و طبعه نقد می اگر گشتند
 و طبعه دید آن مهر در خزان
 تو را و چنین بود از خدا می
 طلب کرده بر دم پوشش آن
 ای بی سود که شیده است از بلا

و چه دیده بدو زنده بر در
 بر آن نفس ای بر است صد
 بکار خورشید حیران چه صورت
 و گرنه چون خیمه از سجده
 و گرنه دست تویی و ام میدم
 خدا کند که تا بن لایق
 پر است سخن طبع ز گوهر
 و گرنه دست مرا صد طبعه از
 از آن شش چون کس که هم
 چه و باطل قرائی کند گم
 جواب نیست ای هم زرم به بخار
 چه حاجت تبصه و در هم
 که هر چه یا شیده باشد مرا هر که
 و هم امانت او را با و امانت
 چنانکه زرد بود و دست بر آب

زرقه های غیران تو هم شوی
 چو نخل شش عاری کوبیده و
 مال و هفت حور که می فروخته ام
 چاکه و هفت بود بر سرم چو نخل
 کفر بیدل کرم شاد و عیدنی
 رو بادار که آمد و شش غنچه
 علاج حسته خود که کج عاجز
 ز دور و داخل کم و خروج پیش
 تباک های توان تو بیای چشم
 که هر بد رح تو گشت طبع
 بر است آن تو خوشتر نماید
 نروده آب بیا لا کبھی
 ز شعل حدت خدام رو چشمه
 که هر چه نیاورد و دام بری
 خدا کو است که از قاتل آدم
 میروح تو حرفی که گفته ام
 نیز اگر شتی کوه بلند ز کوهی
 رنج طبع خود آید و دام کون
 سر کلاه و فرصت که هر چه
 بر آن هر دم که در کسب و عار
 تمامی جد تو مات و دمار
 مراست سکر که طبع کد برم
 ز پیغمبر عاری کرم گشتن
 که کی میت شا کوی حیدر
 بجز رسالت مدح علی چه کار
 ز نظم من که کار خضر طیار
 چنان عدل تو شد رسته سکر
 که شاخ گل حرکت که بریزد
 غیرم طوف در تنه که کعبه
 سرش کند ز ترش طوف

که خدارا می بین شیدی هر دم
 او است میگفتم که سلفی که فی با برین
 از خدایت چون صدای منم آدم
 چیست ز آمدنم زانم بیای هر دم
 جبریل از دور که گفت که بی سبب
 که بودند این دایم که ای جبریل
 بر زبان گفت ز خویشی که گرافی سخن
 درم بخت زه نیا بد کس ای جبریل
 او در وقت گفت تو بخواند اگر در وقت
 زایه از پاد بود کوش صدای جبریل
 سوی وحدت خانه لا اوت میسر
 خضر طهفت که نیست همای جبریل
 بر پسلی طوف بگوید که در دم
 پیش جبریل ملائک و خدایان

آرزو در خاطر سحر سحر
 گزیند لطف تو مشکلی چنین
 بیکلزدیده چو بلبل در ویت
 خود تو ای عشق خجسته چو گل
 غمزه سر سوده ام به بهشت
 یا به بهشت من از ادا ای چو بلبل
 به بهشت من بهشت از ادا ای چو بلبل
 و چو بلبل می شود در این
 باز هم از چو بلبل و چو بلبل
 که غمزه سر سوده ام به بهشت
 ای عجب قدرت رسیده ای چو بلبل
 در شرف بلبل اوقت و وقت چو بلبل
 غمزه سر سوده ام به بهشت
 که چو بلبل می شود در این

چگونه آب که کار در زمین
 کسی که می طرح تو در طالع زبانت
 با همان سر قدرم فرو نمی
 سخن بجای بلدی رسیده
 رجای طغی تو دار و شکست
 روز دوست و شمار که ای
 که چو حرف کفرهای هر
 کسی که شسته سیاهی و این
 نیم مای ز تنه روی که سوز
 که بجای کفر با خجسته
 حدیث طالع رسته کی
 بجای بود که چو سوزی در شرف
 هزار نامه نه نیالی و در شرف
 غلام صحت در و شرف کی

درت بصیحت تو در امان
 زبان شکسته اش او در
 غیر ز کرده این استخوان
 که حرف قدر تو ام نادر
 چو حرف زبانی شکسته
 تو دوست کمره در حجاب
 پای خامه سر در کمره تو
 چگونه تیرگی از حشرم بود
 اگر چه زو رو و چو بلبل
 چه مایه سود و بوم زین
 که تا ز خامه ز کاغذ
 چه رگس غمی چو بلبل
 غمزه سر سوده ام به بهشت
 غمزه سر سوده ام به بهشت

چشمه عشق حلال که می خواند
 ز نامه زبانه پادشاه کوکب بند که
 بهوش ساختن جگر می خواند
 بهوای عشق غمخوار می خواند
 کجا به عشق شمع سوزد و آرد
 قفسه که نشود با شمع آرد
 ز کلام عقل و دستاورد
 ز کلام عقل و دستاورد
 تر از الفت ازین خاک که آید
 که در جهان کف خانی نماند
 بر روی صفحه کتبی استیم
 کرم چو خاکی بود و پاشیم
 کرده هیچ مهر و دریا نیست
 بهر مای سرمه کوه و دریا نیست
 چنان ضعف بودی که نیست
 که در برابرم آید نیست
 چنان نجه اشعار و جوی نیست
 کشته نقش کن که نیست
 چهل لاله قدر از آن نیست
 که بسته ام ذیل ضرر و نیست
 نه مژگنم سحر از آن نیست
 چه برک لاله بودی نیست
 کجا به عشق که ساهم کرم
 خنده پید بودی نیست
 چه آمدی بر لب شمع نیست
 که بکس لب شمع آفتاب نیست
 کشته زلف تو کردی نیست
 که آفتاب بود حلقه از آن نیست
 چراغ من سدا صده نوا نیست
 رسد همیشه و می زنی نیست

طوق فرمان بردنت کردی
 و چه بخت از جند ابد سحر می
 قرب در باغی که با بد بوین که گشت
 شاخ طوقی را که ز رضوان غصای
 چون لاشی بر مایق آمد را گشت
 قربان خدمت که ز پند و رای
 کوه دانت و اصل عطش با خلق
 استخوان بوس تو مقصود از دغای
 ساکن عالم عالم غم و غم نیست
 کای نهایت جگر و مایه ای
 من و انجاریت روان و دست سخن
 بسته ابرام لب سحر مایه ای
 که فتنه بود لب و مایه ای
 چشم غم می فتنه و مایه ای

بعل که بر دزدان خویش زینک برک کل لاله میخیزد
ز چوب حاش چان کینه که دسته بسته توان تپیل
کار بسته بد آن غار میخیزد چو سیل غفل بود در کن روایه
برای باده کشیدن کام خانه کسوکه یادیه آمینه دارنده
سحاب شست لب غمزه را بخت برای مکده بد نوسه را کاس
شبه طمس که از نوقیه حرم نماند را ایمان در شیشه تقدیر
خیر این که خاک در کش کی بجای کسی کرده کل غمزه را تقیر
غبار و موب است نشید کوه چو خنجر تو شود تیغ کوه غمزه
شود در پست شمشیر تو نگاه جهان چو پیکر بجان چو صفا
زینک است لب گفت بجا ایمان که شسته شده آب کله با
پار است آب عکاس بگوشتی بکشد تو کار سود بود در
کند قام چو لطف تو با نما روا بود که سیل کجا رود
اگر چه هیچ کبوتری که در بساط شود هیچ کواکب خود آینه
شود چو خامه زینک شیشه کسی که صورت تیغ را کف شود
نزد چو تر که بر بر آورد در حدیث غمزه سپاده تو چو کلمه

تا بود در دزد باشل استانی
بعل طبع بود و دستان برای هر کی

زینک است که عوار و کشت حسین
که چن موج بر وفته تهراب از حسین
چو اوج دم خم به بیت قطره لب
مکوز دیده من خواست بر فردین
دو آب و آینه روده اند چون
بیم به تیره دلاک حاشی از برای عین
ز آفتاب بمر تو به کان شده ام
که تاز سه بتواند هزار جایزین
پرمیده در یک بودیم کیم ساغری را
پادشاه کشت لب ازین کیم ساغری را

زه بگردن زه بگردن زه بگردن
 و لم از رخ تو آید و ترا
 رفت از عازم بدو آن
 از چشمهای و لم و آن چنان
 چشم نقصان بود آن که کالی
 چو نبردند به نیک مدح تو
 کعبه خق معایت که در بای
 معیت که نموده گشت کسی غم
 کاش کلکم ز شکایت نمی دارد
 از تو اضع حرکت نبردین
 چه عجب مردم اگر برده از تو
 چه عجب میسای می شاد تو
 پیش این تخت و لایق شاد
 هر که اصف ضلالت چو نمی
 کردن خوشتر از آن که از

سینه چرخ از زبان تو
 رسته چون غنچه بگلان
 که قدر و رسا هم زبان
 که یکمرد چو در کشتی
 میوه چو نیکه سدا رخ
 بچرخ روی در آینه
 دیده ما گفت حاجت در رخ
 روی آینه با حق تو نکرد
 تا بداند که بی زبیر نمی ماند
 بر کین خانه زین با حق تو
 که طپسند بر بختان
 عالمی را کشته در در و در
 بر سر خار جفت آن امید
 زندگی میکند در تو و در
 چون سر شمع ز گردن تو

چه می کند و می دهد نام
 که عکس از عکس آفتاب را
 بهای باید فروشت من می
 بستانای چندم از آن بخت دین
 مهر کلک ای کوی من کان یفوت
 برای قافیه که نمیکند اسم
 مد صحت کلام ز کوه مرسی
 سوار زین مرصع اکویم چو کین
 ز کین بهمنان غر کا چه چون
 بریده کشته امیدم ز بعدم دین
 بهام حادثه آن طایر که فارم
 که دشمنی بود با ما از یاد دین
 بهیده جانی نیکه و خاشاک
 اگر نام تو بهید و به تو

رک ابر قلم باز بر رخسار
مهر صفت باد که خوش آمد نام

مطرب عید و کل و ما و د و با و د

چون آن سینه زو لبا برونیدار

عید شد عید که چون ملک
تا نقش درم خلق بود

عید شد عید که در عید
صید خداید سی و زید

عید شد عید که دست انداز
در و نوشای شوی سیراد

چو هر آینه آرا که نماند
خط آراوی آینه دل

چشم بد دور ازین نهایی
در جگر آید چون خیمه

چو کران جانی و انگلیس
جانی سیمانده بر پانه

چون سخن عید از آن نهایی
که زبانها شود و ارد

بر تو مهر جو درخت درخت
میتوان گفت بر این

ای که از جملت قید
از خلعت رسته انجم جو

استخوان همه را بر و رخت
میت بر جوان که فرم جو

راشته نیمه بر خواه زخم تو
چو سراز تیغ چو باران

را و د و شمن و تو بیدری
فوج قیام بطنی نوش

زن
چو چرخ بر سر کشت از دوران
چو آفتاب بایست از افق
چو خفاقت ملک خیل غم ترا
چو دایه ای این سینه
زنجی تو چک که کجاست
کرد از در و دیوار جو
زنجیب تو که بیخاک
فرد از زمین و می خور
چنان برهن آید از تربت
که با می میرد زاده ای
چو تاز شمع جبهیت
بهری عید اسرار
بهری عید اسرار
بهری عید اسرار

سخت نصایق ^{چشم} بساحت قدس که در ^{خدا} ^{مقدس}
ما و کی را که نه بندد ^{لب} چه سوزن ^{چشم} ^{کشم}
طوفان کرباب سرگویی ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
وین بنام بدل ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
کرده ایادند ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
ایچه بود من ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
چو پسند می گویند ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
کوهر برادر که با ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
نیستم با ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
نکتم ترک و ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
چون اراده می ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
وست در ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
تا بود در ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
تا خاک است ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
زین است ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}

کمی که بود ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
چو برگ گل ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
کمی که راه ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
کمی که پیش ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
زبان ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
دنان ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
بر ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
ادب ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
زبان ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
ز دوست ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
با ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
کر ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
بخت ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}
بهار ^{کشم} ^{کشم} ^{کشم}

موافقان از رخ نامیده بهر تیغ
 مخالفان را که ز خانه خازین
 روزا و کی که نهاد ابدیت کان
 کرد با تیر تو پیوندلم چو چکان
 گشته تیغ ز کمر که بدست
 ان بجایش خضرت کاید زبان
 گنج گشته ختم زبیه که در هیچ دیار
 خون بود که کن از تیغ کوبد زان
 کل نیاید که غنچه بود جادار
 که که علق از نظر خلق گشتان
 مرگمان او که دید تو ستم
 نبد بدیدم از که به خط ارباب

سخن بس ایلم نماند چو
 ز خلی که آن فیض گشت
 ز سجا صلائی نقطه که با
 چنان گشته سدا به حکم
 رستی زبون چون بر
 زیاکان غیبی آمد حتما
 مگوشند در خط صورت
 نور زنده خوگن هم پیش
 قنار رس حرفان که از
 و بد مهر راسخ تیغ و داند
 مکن ایقده مو سکا چش
 کند بوی پیر این خنده غم
 مگرد مگو آست تره و در
 رک عاشقان از تقاضا
 مرا جسته آید و مانع بر
 صدف را بود مهره پیش
 به پیوندش رخ و که میدید
 بکار می نیاید چو مار
 که نتوان گشتوان گشت
 ز سختی برزگان قول داد
 بود و چون در ابر و زون
 دمی و غن چشمان
 ندارد جرجعت هم کار
 ز دندان می آید چش
 که اول کند قطع پستان
 چنین ایقده یا به برود چو
 که کلر اچر امیکش بک
 سحر و ملک اگر آری می
 زنده خیمه از دست بیرون
 ز کبوی می کشین و زلف

نرسد از کجاست کشد به که	درین صحرای گشتی لک
نرسد وی اگر بخت جان	کبر از وی از پیش نو دیک
بود طاق باروی در بزم	ز دور و از هر کجاست
من از پند بخت آن بزم	که صیاد از پند صید لاغ
پی نغمه تا یکی چو حسن	توان سجد و برودن کج
ز کستی رها بخت چو سطل	که هم دون تو از بخت هم
دو کبستی بر زرد بخت	که در پیش و توان زدود
کند در بخت خانه سنگ	مرصع چوین مار دم چوین
در شیرین نظم من باشد که	ز دور یا بخت کشد کوه
بیان سخن کلین فکر تم	دو دریش چون آشته در
برو بکشش تا از آن	فی کلک من کشته در
نه چون غم دارم قافای	نه چون لاله دارم تمنای
در میان نمی میرد آن	شود دشت از موج مال کوه
مقرر بود و ایکه هر جا بود	باو میرسانند و بخت
بخود حاکم نکات پیغمبر	که دنیا را بخت در روزی

بخت عشق من است و کجاست
تا دست که بپایست خیال آن
بخت حاکم ز غم نیست که چرا
چو در کوی تو از خواب بیدار
خوار از دیدن کل تو نکلد در علم
کسی یاد چو یاد بدلم پست و کین
هر نفس وی باینه اگر نه نیست
اوی چون آینه ماه مندر در نقصان
در نیام زید و نکل کسی از ظاهر کز
کرده سودای تو مستحکم است و در
چون قلم باوین بکشت از صحنه راه
نه بخود هم بدکارای دست و کین
نادام بودم لم سووی چوین هم در پیش
نامه بکشت بهم در نفس باهران

کسی که دل پر شمع افکند
 چه بلای مهر و چه پای صبر
 بدریا کس چار بوجم ابرام
 که چون چار بوجم نو در
 مستان قیامت که
 چه مجلس کند سجده خیزد و
 اگر کزانی کند چرخ
 نذر ام بحر لطف شایر و
 کرم را روا چیت عهد
 که در دود و بحر و کان
 که نه بد کمال تو رعیت
 چون پدر پیش شیر مادر
 شد از جری زود و حرم
 زنی تو ارس طبعی در
 مقصد بد اندیش از جیب
 ز خود پیر را مد چای کوب
 چو خوا بد شود فویت
 برادر و حسن کلبه ای
 بهر عمر اگر بنیاد بیار
 مکر و دهمد تو در نا کو
 زینقه در آینه صورت چسب
 که رای تو گذار و شرف
 زگر زگر آن تو کن آوار
 بر طبل کران شد بدل کاسه
 که بای در ایام دولت
 گرفتند تا قهقهه خاک در
 زبان در دماغ زمین
 حوذا نای بود و رنج
 رسوای می در موی
 ایچو سوزن بوجم حرم

دامن و پیش کشید بهم در خم
 کلاه در دود و زخم که در
 غم پیشم که آن دامن کند شام
 بیکی آن خانه غم شکست از بجا
 بهر دانه که شکست زود و
 اول نام که با پیشم با پای
 بهر دانه که شکست زود و
 در دانه اول در دود و در
 باغبان چشمتی می کشد و دل
 بر نهال که خزان را بهر کلاه
 آسان زینت آن بهر دامن
 با زینت که با دانه شکست
 شام شکست که با دانه شکست
 بهر دانه که شکست زود و

کند سر خرطوم او و مندا که کاهی کند دست و کاهی
 کموشش نظر کن جورش و بد کوشش بهین زورش
 ز فیه کید چو ابله یقین نهضند و صحنه و بازی
 چنانچه خجاطس بهم تبه که جای کلی بدش تبه
 بود بر آینه اش جو زحمتش آینه یست عطا
 بسبب آمدن پادشاهش قتل رسید کیم دیده
 شمار نظر کرده در شوم که دارد بقدر بزرگی شود
 ندارد و بخر خاک را بری و کمالی بزرگی کمیت
 بحر طوم او دست بازی عجب سید این را در دعا
 روضه شش ملک شکوید رز کی زبالای ملک
 بحر طوم او دست بازی و در کوشش آن خرد و بین
 دست او و حسن کیش ز خاقان شریف لایق
 چون آن قوم را قبله رود کار در این خلاصه است
 رخ غر سودمند چون زمین کید در مشرب تیج کین
 مزاره که اامت خلاصه و مفرود تا بجا کرد و سیاه

غیب نباشد اگر حجت و منصف
 دوباره عشق جوانی دیدار حجت
 داشت سخن نام که خله او
 بر آورد در عاشای طور مسمی را
 ز چون دیده دل در خیال عارض است
 کیم غلام و دانش کیم و دهر را
 چون که دیده قدسی چون بدو پرت
 کسی ز سوخ کز دست منع در بار

تخی ز می توان یافتن این غم
 بافتار لب سبب چنان غم
 غم تو که کند دامن بدین کشور
 چنان رود که نیای دیگر من نام

چهارم بیاض و سیم ماه باران هوا
دل نازد خوان تا روز میشود باده
بسم که پیش از آن کند دروغ
پنجمه عید نیم یکصد کی ز خاک ج
ششم نم ندی غم را که کرد باغ
هفتم ناخن بسط علی تمام تیر

پدید در بحر که فانیست را
 بنیادهای عالمی عیانست را
 پدید است چه کسستم خاتم
 پدید است که در کمال حقست را
 و اینست که در کمال کبریم
 و اینست که در کمال کبریم
 و اینست که در کمال کبریم
 و اینست که در کمال کبریم

به علم که جز حکم نه جب
 ز رویل باز سپید جان
 اگر منع بکای کند اران
 چو ما بی گانه بحر کمان
 رخ عجز بهقان جان
 که در غم من کشش قیاد
 چه حکمت که جز آن نه باشد
 بریز آید اریشا بهوید
 ننگان حوز و آن نه باشد
 ز اطراف کشتی غایت
 ز مقصود تبار بر داشت
 که رحم آمد خوشه اراد
 بشکرا نه کنجش عذر خواه
 که شبنم بر کشت ارید
 هر کشتی و همسایه
 که در بای رحمت و اراد
 کرم می کشمشه اهل کرم
 بدشمن سید و مکدشت
 ز بلایات و مومنان
 شرار غنیمت نم آفاق
 پس از رخ آن ملک خدین
 از ان طعنا و نون آن
 ز رحمت آن بحر کین
 از ایشان گرفت بدین
 بحر گمگونی تمام آنچه بود
 بآن مخلصان آل آقا نمود
 چو زون رقم کشت بر لوح
 بگردون رسانند جز شیه
 بر آن لوح ز سپید نه
 که موسی بران لوح شین

کسی که در روز غایت بدست
 واکشید
 چه دادم آنکه شش در کار کوه
 زبانی و ای طالع که نقد
 زنده سکه بام خلاصه
 شش که پیش غلامان در
 مناده اند سراج مصر
 بزرگ و خرد عدلیم
 که یصه زیر پر بار
 هم خوشتر ساعتی
 دو دیده خاک در شش
 چو آنکه زده کور شش کوزه
 دمی که ختم تو یکسره
 یک ختم ز غم تو آفتاب
 که زنده در بدراقی
 ز خانه روی زمین
 ریکه عدل تو در زمانه
 بیخ خلق تو اجاب چون
 همیشه بر کل جهان کرده
 در آشکاره نهان زبان
 سخن شای تو حرفی نمیشود
 بخت تیر چنان رخورم بود
 که حسب کجا به هم رخورم
 خدا بجا باشد که در کجا
 ز لیکه عارضه در سرش
 که لب خوشش هم رخورم
 سر مرا ز بختی قفسه
 که در کرده ای سرم خوش
 مکن ز غفلت صحت چگونه
 سری که باشد ز آزار خو

موافقان تر با و در همه کارهای
 حدای صمد و دولت سال و بخت

چون زان وقت تک سندی
 بر روز نکت عرصه شود
 احوال در کار ندامت کی چون
 دادم که خوشش مکن در کار

تغییر حالین که سیاستی دوستی
 بر میده اند ایند زین به خف
 از آتشین کشت کوفه آینه
 دستی که سیاست نماند از غدا

کورک آتشین که چو میل اکبر
 مایه شش خفا کار من

زینم اگر سینه بران غم خورم
 پشت زمین و قفا شود زیر
 بخت نیست نه من و نه تو
 اسالی از در که شد و غم خورم
 چند که شتم عقل من
 عیب نه بر یکدیگر با عشق
 کس نشد که به کس درین
 زان بگذرد خبر و زار
 کل دلم طرف که نظر کرد عجب
 هر کسین با هم نیاید
 در لاله دار عشق بر سر دلم
 چون من گشتا و سوخته شد و دچار
 بهر دلی که لاله بخت با
 شمع گل خشم بر آتش

دمان من خود هر که سینه
 نکودرد مرا سود چندین
 گرفته کوشش از مالهای
 دوار چیت سرم را اگر کرد
 صد فیه که در کوشش کن
 سبک شد هم نهان گری
 حدیث تلویح پاک کوشش
 مرات سرم را بوش نه تم
 دوا می علت کوشش و نه کند

شاد و هر طرب و هر صحن
 سرم کوان بود از صحن
 زنج کی به با کس کشت
 عمار چیت و لم را کرم
 کهریم که آیم رود بنور
 که بر شعار خودم تن
 و کر و خوش ما دام نشان
 که پیش این توان بود و دور
 چه جابلان سخن نشنیدم

بهر نسبت چه حاجت
 بکار تپه که بر بقدر بر
 بهارین با هر گل بخت
 جهای فراخ و مر آتش
 بهر شرم و نیک کن با

کشیده سلسله بر آتش
 بهر هر که باید که از اهل
 چه کشت که بود در آ
 که مکمل گفت خاک از هر آ
 که بس و شمره معارض هر طبع

بقدر سرب و باغ جهان بود
 رخسار صبح سعادت
 در دست نیکان دولت
 رخسار کشت مینیت را
 سعادت پیشکش است
 محیط شهر آسمان شد
 شهنشاه دین گردید
 ملک قدر سلطان نصرت
 ملک فتح شهر آید
 بدامان سلطان ملک
 چو پست از جاسپاه
 بشرق قباد ایچان ملک
 کاشی از مغرب می افتاد
 چو آید سومی شت غنچه
 چو از کوه آمد غریب
 جبهه برق چون از یار
 چو سیلاب که در جهان
 که شعله مهر چون ترک
 چو کردید خورشید زحان
 شود شعله مهر و مه چون
 شرار آکو بیست خنده

سوزش تبارج آشیا چند
 درین خواب کسی که در این پس
 شد و مان سکر که در زخم سپهر
 صید بجان زنده داند نشسته
 دست بر دیو ای ز در بر کوی دل
 با گردن آفتاب چو سپهر
 چو کن خنجر کویانی که دریا به
 بر زبان شکوه کند کشتی که ترا
 از پیغالی دل و با که از زوایل
 بچرخش پیشت زلفت خیره ترا
 صید دل زلف تیر غنچه دایم در جان
 ای شکار امان ز بافت چست خیره ترا

چو آنک صیدی که سبک
 سپهری آن پسته یار
 تو کفی باد ای آن بدست
 بیمه بوم و پریش خار بود
 تیر زنی و پسته میگرد
 دلبران کویش بر دزد
 خدا باشد از راه تو میاید
 بریده نه در پشته راه آیین
 بسی زو بانی آن باریه
 نه آنم چه میگردد آن کجسته
 کون قطع بر حرف آن ناز
 ازین میته و مکاشبه سخن
 دروغی گویم درین داستان
 من این قصه از غیر شنیدم
 چو پرچی ز جاکیر آن و سیاه
 کرد و دم لایه صیحه یار
 که چسب را رود آرا چنان
 بر خار و دهقان نهالی
 چه تیر نهیسن موزه در کار
 بود پسته را سبکی آید
 بود شیر را پسته آرا چنان
 که این است در کوهان
 بود معنی ه بر یون
 بریده تا قوشش بدید
 که چون شعله محبت تیر
 که در آن قصه خوابی شنید
 فراموش کن قصه های
 بود رستی میته داستان
 در آن عرصه خود بود
 زدم که بر سوی یکا به راه

بسیار چون کاوش عشقهای
بوسه ای از شوق شکریان
که کند غمت مدد از پیش روی
دست بر دل پیوسته یاد من
عاقبت قدسی جوینم کسپاوند
کانه که گشت بجز تار و دلیلم

اوازهای که از عشق بدم
چون آتش فزوده و جویید بدم
صبر یک کل که هیچ غمش
آسان کند غمزد چشمت
دارد بیکه نظر بکم عفت
پروانه خورشید در آرزو بکم

بهم ضعیفان یاید بکار
صفی که کند رسته بچو به
امید از سیاهی کنگر
سیاهی و بال سیاهی
فروغی برای سپید
شب از چه سیاهی هزار
کشد پنج رشتند و چون
کشای پس که برشته خشم
بود پنجه در کار خود
زمینی که اردو جانی
کش که کس از ضعف
پنداشد آنرا که نامت
بگفت این موزع می بود
رسیدند از هر طرف بر لب
دوباره سپاه پیشکش
نادر سیاهی بویاید
سیاهی که عالمی را
که از کار افتد نظر جانی
تکم سرگون از سیاهی
سیاهی چو سیار شد
چو سوزند صبح غمی
سیاهی شب و نند و دم
بود در عهد کم زبیا
پیه کار آید از خام ناکرده
نبا که شش و آب که بود
که مویست در چشم عیب
بکوه آری یک پیر از سنگ
سوی خیل افغان غمی
بهم قیامت شد از هر طرف
کشدند صف پیشکش

تو تکی کن نیکو باری / کرده نظری گوی و پری
 یکبار بر خیل افغان / رگت چون رقی شکان
 بر آسم چون دلیر / چو مرغان او کاشش
 اران جمله اش و شمشیر / که تنهای پندار خود رگت
 چنان نرزه افغان / که آتش نه شد در شکان
 تا چو پرخیل خود / که بر جای دارد بای
 بکشید در زرم مردان / برارید از خیل بایر و نا
 چو شیران بکشید در / نماید چه در پیش در بای
 چو فی را کلو باد و در خود / بلی نغمه پست و افغان
 و لیکن و نجات کشته / چو طالع نباشد ز کوشش
 کسی که طالع و کوه / چو کرد آب نوار و لای
 کسی که شد بجای ارجند / بود ممکن از خشم گزین
 پس که مردی بر آورد / بیکر و آتش نه ز کوه
 بهاری ریشم کین در / فی نرزه سر سینه ای سر
 ز سوار نیت و مکن / زمین شاد و در اندک

که شرطه که باد بطوق قائم /
 آن و شرطه نیست که آردی علم /
 اندازد دل را بر تیر میسر و /
 پیر در اکنان که صیاد غنم /
 حکم گرفته و انتم این خاک است /
 کویا سرشته اند خاک است /
 کوه نظر نه کل دلاله دست /
 از بخت بد بس و تو مایه /
 ضعف اران شسته که صدمه /
 بی رشته بقتله بی تیغ /
 در کدشت کاهه چو پیاله /
 ساقی که رود و نفعی /
 قدی نظاره سواران بود /
 چو نی غم باقیه حکار و غم

گفت زبان در دهان از تنگ عالم
 زبانی که پند بکنی طبع به عالم
 تا بر من سبب از غیبت ندارد
 جز شکر و نظر و خسته که با هم
 تازی از سر زلف و ابرو می آید
 تازی از سر زلف و ابرو می آید
 چون قطره حوی ابروین و خجالت
 در دایره چشم بود و خجالت
 آرد که در دایره ابروین و خجالت
 آرد که در دایره ابروین و خجالت
 نه شکست باز خفته در چشم
 با روی خفته در چشم و خجالت
 ای کاش که در دایره ابروین و خجالت
 آرد که در دایره ابروین و خجالت

زمین کرد و میل سپهر کبود
 کرم که خاک بر چرخ بود
 جهان تیره شد از غبار کبود
 شد از رنگ این دنیا کبود
 غبار افتد روی خاک شد
 که قطب ملک از خاک شد
 زمین شد غبار و بول کرد
 پای ستوران نیاورد
 بخشد از جادو و الیز کرد
 بر آمد خورشید و کرم کرد
 چو سیل آن در خیل خرابی
 بود برانی هم کش و دود
 شد آن مشت خاک و کرم کرد
 ز تیغ یلان بر فیض عالم
 بر آمد دو در ماهی شکرم
 علم استم نینا شد علم
 جهان آنچنان نکشد بر پا
 که در دل نمیدانند آید
 رکاب سواران هم شدند
 بهم در بدر خانه زمین
 دلیران شده رو برده بایم
 نه در دل هر کسی نه در دایم
 دویدند بر هم یلان شد
 چو جهر میدان که شد
 زهر سو دلیران نرواز کرد
 بمیدان در آید و کرم
 چنان کرم باز آید خوش
 که تا آب فولاد آید
 شد از کرم خط بدن بر زد
 چو پر کار از این سحر می

چنان خلق شد که بر سر است
 که مثل تفت شد علفا
 سر و روی گردن دراز
 ز آیین چو آینه شود
 پلان چون بر سر است
 تن را آیین و از این
 چنان خار سر زده مالاید
 که بر آیین موزه در مالاید
 بنیاد جدل سخت نهاد
 تن را آیین و از این
 و بران رویه تن چون
 با فغان برل کرده در دل
 ز خوش سنان بیدار شد
 تو گفتی که سوزن رخسار شد
 زمین را عمارت بر جان بد
 از آن بر کرد و نفع گاه
 باند از سر تیغ و راجع
 بخون شد نه خنجر و ماهی
 چو برقی از رک بر دست
 بدون جفت شب خود از
 ز پیکان بر لبا که جاک
 زنج اکنس کینه بالا کرد
 و و آید حاسوس بجان
 زبان بازی زنده آورد
 دام تیغ خدایان آید
 که به سگامه حک که کرد
 و ران زرم بر دم طر
 که پیکان رد لھا کرده
 رشمش کرد و آن سکا
 شده تیغ را تیغ دیگر علفا

آن بر بستم خوانده و این سخن شنید
 من و جرم نیست کین اده که نام
 ماستانی شمع توانا توان شده ام
 چو موصیفا شود ایان بیان شده ام
 ملید در خم زلف خورشید لم
 نه دست که با تانه نه بران شده ام
 ز چاک کینه نفس بدم شده ام
 برین زخم تو ایت چه نا توان شده ام
 بهاد و باره می سر زوئی را رد
 از آن چو شمع نه لبا یک شمع شده ام
 بهوای برم اگر شاد بکشد پر شد
 با قیاب زهر تو بولکان شده ام

تو بیخ زان که من را شکوه دل نهانید
چو خانه که بیهوش از سوزبان شدیم
بمان که کند الحنا روی فانی کل
چو کعبه که هموار عقد زربان شدیم
چو خیمه که فراخ شکر دایه است
بمان چنین که هم شایان شدیم

در بهار طریقه الهی کشیدیم
ساخت شد منت کمالی کشیدیم
چون موصیفاً عقوبت سواران
کافی بودیم در کالی کشیدیم
به عده که شش تن کشیدیم
در سیکده م ارم و ارمی کشیدیم

ز پس تر باران را کن بود
 ز هم گمان رنگ خورشید
 ز آمد شیر مرد عرصه
 در آن پست از بجوم
 ز گشتن بکشتن آدانه
 نهادن مردانه روی
 بیا را احاطه مکر کرده
 چنان در دل مردوخ
 بیا را بچون استن
 چنان گشت دست و پیل
 ز ناوک بگشت
 خان خلق گشته
 پیقلید نام او را که کم بخت
 بعد زخمه شمشیر خوش
 سر ار که ز عالی سودای

کسی که پیش از منی بجای
 چو کار کشتی سرش کردی
 چنان آب شد برادر ملک
 که دل شیشه زهر بند
 سواران افغان را بکشد
 چنان حسیه که زهر آلود
 از آن شعله رازیست
 بختی کمی خرد تر از غضب
 اجل فغان بریزد بر لبت
 ز بس خرد و بزم کار کن
 که بر سر قراران می نشست
 نعم جان شیه بن بخورد
 زکر رکرا که کشمند کرد
 ز جانها بر آورد و شمشیر
 نظر بود بر تیغ آلود
 صفا نی شده سحر خوش
 و زان برسیای کفر فرو
 چوستان را جام می لاکه
 دل ز درسته را خطیر
 در آورد و بر سر زره را
 چنان گرم شد از غضب
 که ناخن فروان شد بر ما
 بخت کشتید ندید ناچار
 رنگ استکان را جوید
 یکنه را درین دشت ز قهر
 چو کپربکند شمشیر
 ز دشت بگذرید ز غبار
 که شد نمش افشانده آتش
 ز چشم لیران بجا نبرد
 بکاه غضب کار شمشیر کرد

هم اینهم بحری غم بر دست
 و زرد کلی طرف نقابی کشیدیم
 بیستم ز احوال و عالم لب پرست
 منت ز کمی هر جوابی کشیدیم
 بر سینه بس ز غایتی صفای
 در دوزخ جاوید غلامی کشیدیم
 مدعی جوش روز و بروت کوان
 در چشمش از آن جوابی کشیدیم

ماحلت دل ز کعبه یمنی زود عالم
 چون فی اشته را به پیما زود عالم
 از غرق بیابان بودیم که و ما
 از نور صبح را به ام و اینه بودیم

از آنکه خبر که آمد دل تو به
 بهر کسوزان صدم داند بدیدم
 بیکد و از جابست بیکدی
 این ماعر که ان گنید بدیدم
 نا آشنا تریم ز کس کان بدیدم
 ماعر خاشاکهای گمان بدیدم
 ز غم زخمی کی بار دهم بدیدم
 پنجه را سس میاید بدیدم
 آنجا بود عشق از بدین بدیدم
 که بدین چون شیشه شیشه بدیدم
 دست دل بدیدم غم بدیدم
 تا باشد شیشه غم بدیدم

در آن فرصه ار لیکه شد
 زهر سو گمانا در آن
 شد از آب پیکان دکان
 بقیع انچنان بجهت
 گمانه ار اگر تیر برک
 بقصد دیران کان بدیدم
 زود موج خون در موی
 بصد زخم شمشیر دکان
 نشد زخمی بر رخسار خون بدیدم
 بود شیر زخمی بکدر دکان
 بر بون بفتای کز دکان
 سنا را قرار بدیدم
 هم نومان در جدل بدیدم
 رده شپان حان بدیدم
 نو بیکه که انرا بدیدم

چو نواره لبست تیغ
 بطیران در آمد قضا
 خم از موده فتح شایگان
 که چون قبضه شد جود
 بهما نرگ خوش تیر دل
 ز جوهر در بر روی شمشیر
 شده جوهر تیغ سومان بدیدم
 ششمانی چو در موج دور
 غم خون نوار در کس بدیدم
 که از آب شمشیر بدیدم
 ز غیرت غیبت تیر از کان
 که هر سر که این نیر دکان بدیدم
 همس این بر سر جادو بدیدم
 که روز جزا هم نیاید بدیدم
 بریده چو ناله کاران بدیدم

خلیده کفله یلان در نضنه چو ناولک نه کفله نظر کار
 کسی از خدک نظر جان که پیکاش از زمره چشم
 ریشمه اران تن نورده که عضو جد بود آسوده
 در بر اینچنان برده سیدی که تعیش ز پیلور بر نجر
 ز زیر اینچنان تیغ را ببرد که زخم یلان چشم بر
 چه پونه جان نه محبت سر اسید از زخم دگر که
 بصدر زخم بر تن سخی اسید ز کیش کلی ایغور کل
 ردهشت چنان غمخیزد که چشم زده کشت دم
 سنان ملک جابر آسوده هصار تن از کر سر که
 زمین نذر کرده ان کجاست که از خون خمره وید بر
 دوی دیوان برم بوزیر یلان را چو شمشیر کین
 فرد آید شسته آن که بالار و تیغ که بر کلان
 یکی حکمه بر کوه در کوه دما و رسا شد
 یکی از کینه پس بر رسو در دنان چه نثار
 و لیری کین رسته است بگردت ترا که از کوزه

اندکی آریه ایهای دل آسوده
 در بل دوی اگر دوزخ بجای نیم
 غم حاد لستندار و مار هم جاکلرد
 که نه غم شش حرف شد از سنگای سیم
 دیدش ام و ز سجود کرده دل در شوق
 آنکه مهر دفته و دیار چاکهای سیم

چینه چون ابواب طاف گلستان کرم
 حلقه مایه ان کو که بر یلان کرم
 فوبت کرم به حکم بر تنها کرم
 دید و دل نمدار که در شکان کرم
 یستم ابو که در کرم بر شش سارم
 چشم ام دل صاف لب خندان کرم

تو
دیدم بر سر آب از آنم
کافرم کردم رختن بر پای جانم
شیر که به من چه کید کجاست
رو بهیچانم در خود را کجاست
نور منور نیسیای سرکشم
دامن از غیبتم خود را کجاست
وقت که دردم از کفر غافل
دزدیدم سوختن کجاست
که دل بستم سوختن کجاست
روز داشت دم و بهر روز اندامم
چون لب و توش بر کف کجاست
خامه چرخ از روی تو نام خاتم

بهاک
ز دشت در ابر صحرای کجاست
تن گشته وز دست و پا کجاست
چنان بود چون کبود کجاست
زمین شد در خوم چنان کجاست
شاد و حریفان چون کجاست
نه با خون تن پاک کجاست
تن گشته دام کجاست
چنان شد از غیبتن مرد کجاست
برنج از برق شمشیر کجاست
رنگش ز زمین آسمانی کجاست
کسی که زنی غافل است کجاست
ز خون لاکه کون کجاست
چو کل منج کرده از کجاست
ز فلک بر پایش بر ما کجاست
چو خوش تر قمع و کجاست

شد از کس سیرانی کم کند
 کل کشش شمع را دست نهد
 سوزن چکانی نقد بر کرد
 که چون شمع نوکست
 شد از کس کمانه و دلاله
 ز خون منگی است که می
 در و درشت در مایه خون
 رزده مایه است از کس
 بیخی که افتاد یکی می رود
 چو کار کار یا فی ز سرخ
 نمودی تیند که در تیغ
 که تیرنده از خنجر کینه
 کند از پس هر کلو که می
 از پیکان جگر کشش
 را کرد و در افتاده در پیک
 کسی جز ز من در نیاید
 ز مردان هر حلقه در کز
 حریفی سار تن بودا
 نمیکرد قصه تیر ماران
 که تیرنده روبرو تیران
 کف تیغ بایش کار
 در آمد بیدان چو تیران
 چو برق مانی که تازده
 ب لار شکر ساینده تیغ
 سلیان نظیر تیران
 چو سر رفت یکدیگر پدید
 چو تیغ عکله ده و غرور
 جانی پر ز مردان قاتل
 زده شیشه مردان مژده

بلکه در خاک اوست چشم شیدان شده
 ز استانت شوره رویه چو در خانه
 میل سوی می و ما غم شربت کس
 هم که خون ما نه پیموده ز پیمان
 بهما شای حال تو ما بجای نیست
 دل فرد که ترا ز کشته کاشانه

ضمت کو که تو شمع می زان مردم
 سوزد مجلس مایه جان مردم
 دهنده تا دم را سوزن غم مردم
 هم سطر آید از من رسید جان مردم
 چون کل نماند ز من از دهن جان مردم
 سوزد که از دهن پس شمع جان مردم

در خط ماله که شمع دارد چو شمع
 بود و خطا پسندم به برون نام
 بر جاده می فروزد بر حال بسوزد
 کرد در شبیه پیر می یابم مردم
 بر چرخ عشق قدسی چنان بر
 گزید است بر دوا چنان آدم

قاتل باش غم خانه سوختم
 از شمشیر محرم بیکایه سوختم
 مارانه و شب شمع سوختم
 از شمشیر بیل پر دانه سوختم
 از شمشیر در صحرای سوختم
 تکیه چنان بر در خانه سوختم

سواران شده رو چو کمان
 بلی مرده افسان زینت
 کرد و می نهادند دل بر کمان
 زلفت نیکو خوان کمان
 نه رای نرفت نه روی
 ز دست سیر و نه پای
 زده است نه نه است
 در آن شت در یک چرخ
 همه مرد و نام و پهلوی هم
 کنار گشته زوار کوه
 چه کله که از ما و کمان
 چه تنها که بر خاک افتاد
 در آن نرم بار چنان
 چشم برده ماند و چرا
 شدند از دم تیغ
 خزان کرده برکت
 بهریت کردند بوی خرم
 کرد و می نهادند دل بر کمان
 بهر مش پر بود و غم
 تر و نه پای سپهر
 سیر زده را بر و کمان
 بستی چو پیوند بر کمان
 بر دستان بر زده خرم
 قاتل چو خون خرم بر و کمان
 زنده می بیند مهر
 چه عمارت شمشیر شمشیر
 چه خوش کن از پیر زندان
 که از رحل افسان کجایان
 چه زلف را سیاهی تان
 چنان کردم تیغ شمشیر

عنان در کشتی بخت شب
 ز سرتا قدم جوهر
 ز باد و سبامت چنان
 سرش آب و آن
 تو مندی دست و در
 که موری نشد در
 چو افتد بر شکاف
 چو خون از زک
 پادشاه میوه در
 که در خای زک
 بر پرواز کاش
 پادشاه تو ان
 نکردید در دل
 بر دلی خيال
 زنده تا که بر سر
 که راه بر پیش
 پادشاه که بیست
 که چاشنی دامن
 نه پنی خنجر را
 که افتاده
 با خنجر که سینه
 که آرام را
 ز شوخی بخت
 چکونه پیش
 نهانی ز فطر
 چون سپید
 جو سرکش با
 که حکم
 ز آرام آسود
 کان با من
 بجز لاکری
 چون نیم
 بجا
 سبکو تر از آب
 در بر

آگاهی دل را بر د غفلت ظاهر
 در خواب نیم که پیرم
 قدسی سخن من همه
 جا وقت من
 چون شمع که از
 چوبه بانی
 کرم قلم آمد
 آتش و دست
 آتش رخس
 کند زهر که
 چرخ که ماکه
 هر چه از زلف
 تو میماند
 ز من دل
 روز غم در
 معنای بخت
 خاک که در سرم
 که نام غریبی
 من که در دو
 ای موی سرم
 پادشاه
 لاد که در
 چمن تو در
 دیدم تو
 بوسه بختی
 که ادب
 من دل

رختن دل که در دست
 بستم سبزه و چای سست
 ملک که ماستی ازین چهار
 که از برق غلش نویدی بیدار
 برش خواهر رویش ایام
 برشش بندیدی و پستی
 ز غلش من نه بسیار
 سپهر ز خوی او پر باره جو
 پیشش که بگذرد از کران
 شود از صد آب که هر دو
 چو دراک سل که تیره
 ز تندیش را نسیم کند
 چو علاج نام ز تندی
 شود گشتی از او ز باد
 برای که گرفت یک است
 ز تندی او ریای سست
 مگر غارش است در صبح
 که دوری نبرد یکی از سپه
 برای که یکبارده میوه است
 ز نزدیکی خود ده اسود است
 برای که غم نکند که
 از آن ابرو حوت و دریا
 ز دامن زش تضاد و دل
 حالت سمرهای و محل
 چو بر سطح خاک که بخت
 که از یکدیگر چو سنگ سیاه
 دویدن نه چندی بودی
 کند کاشش است فعل همین
 کند پس شنیدن غار
 که پیشی ساند بگردش صحن

از خانه یکسکاشان دل
 پیش ز ما و سید چند
 که کند در سر افکار
 کار سبیل شمع که چای دریا
 سوخته و خای مخصوص
 دست کم پیش شکر
 زلف بود حکام دلی را که
 در کاش زرد آن می چو
 بر لب کالی چرخ
 بیل کان سر که
 زن غنچه ز یاد از سر
 زان بوجاه که برین

تماش کن که هست حکایت ما
 خردار متاع عین ایست
 زنده مرغ چین هر سه سال
 که فصل گل بود امان ما
 سرو دیوارش از گل کجاست
 ز سر سبزی که میگوید
 در خانه ای که در آن دارم
 چنانش ساق خود پوشیده
 لبش هم که گذارنش حال
 بر دوازده دانخ و دریا
 ز سه میل از کل نیست
 که هم کل سینه جای نیست
 نعم باران درین صحرایم
 که هم کل سینه جای نیست
 درین استان برای من
 نوای مطربانم برود باز
 گلش را یک پیک سپردم
 زبان را که قاصد بودم

بکشید اعتقاد است
 و می یان بر شست
 که برین راه بار نیست
 که کوی کوه را موی نیست
 ره چو دل آن آرد بوی
 بهر زان ملک تار نیست
 ره چو خاد و چو لعل
 که در هر کام دارد حد
 که جوی است از جان
 در آن چو کز بر باد

غم راه و است هریت است
 تا به آمد سرک است
 مکتب که برین فصل بود
 بر سر ماین می بود
 مانده ام از خای خود دور
 هر یک پروانه باشد
 ابل جلی که برین
 در دخی شعله که است
 دست و پای برین
 جوی یک قطره بودم
 پای از خرم بودم
 از خاتم بودم
 سکنه سوا که بود
 در آن شب نام

چون سینه را شمشیر بران
 شعله کردن کهای سوزیدارم
 اشک که هم بکشد دارد سخی
 شعله را در خانه تن کوه معارم
 جفت را مکنده اندر ده یک
 اشک که در دست باقی نمانم
 نبات منصب بر دانه چرخ شمع
 شمع کند در بین کله کار داعم
 ز کس کل رود دیوار و دیوار
 شب بیاغی چاره کس کس داعم
 بر آغانه برده اند سخی داعم
 بعد و یک کند و طوف را داعم

ز قطعه رده غلطی سید کبیر
 ره خوار ره کشته سید
 درین نقش باقی گرفت
 ره بی حیدره ترار موی
 ز لبش نقش بدیده کرد
 ازین پاهای زندگی
 معاذ الله ز کوه پر سحر
 صبا در دوشش زان میخند
 بعضی در روان سخی
 سراپا شسته حبه چرخ
 که از آنم ز کله این کد کاه
 ز دوشش قاف در کشته
 بقدر آنکه نبع کوه نند
 مکر و در دوشش را غم کوه
 کند که جامه اش چرخ
 چنان که بر بستان کوه
 که کام دل و ترک بستان
 در تکلیف لغزیدن
 به سندی چون هم تیغ
 خلعت را غلامین به کوه
 که بر بیکر دار سوزان
 که نشانش دهنده کم چرخ
 که نتواند بکاهش بر آمد
 مان سخی بی راه کس
 که راه این کوه را حلقه
 که باریکی ز تنگی مانده
 خلعت پایه اش کس
 درین راه روایای کد
 که نتواند کد شش غم
 نیاید تا سر را فوی ویش

توان کرد از آنجا که در وی میزان روان
 ز و زنت چنان فصل دی که خار ترا زو کل آورد با
 بای ترا زوی خود کف بر بین نهی بر سر میگرد
 خریداریت که میر شود ترا شتری سعدی شود
 عکس و زون تو باشد بر و بجز اب میزان مار
 ز سنجیدت در شکم که جانی و جانی سنجید
 ترا که بگویند سنجیده اند در بین نکته لطفی در و اند
 دو کتیه بود تو تو در آن که جانی و جانی خوش نامه
 ترا زو چه خواهد این که بکند م جدایی ز ملک خوش
 ملک و ز و زنت که ز میزان کند کب نو را
 ترا زو نشین شد چو شاه جهان بهش بارش بین
 قدم استری در ترا و که خوشید از چشم مرغان
 بسنجیدت که کان کوه سنجید ترا کس که کرد
 ز سنجیدت پله در آتش کن خوشی در میزان
 که هم پیکر و در بیا تو کن کن کو سنجیدت را

عشق را چون شعله غم از سوختن دیار
 هر که شد م د سلامت ز باسی این بار
 کاش که بکشد بر کشتی کشتی کشت
 که کایه مهر و ریاست در ز فایت
 با جوی عشق صدفان بر کشتی کشت
 عاشقانه زار کشتی و در فواید کاشت
 چون کرد بر رشته افتد در کشت
 بردی از زده ام زخمی به از زاری
 بیاض را نظاره کی دید و در ترکان کشت
 بیلا ز نامه تن از بیانی غایت
 گرفت و منس کشت و عشق در کاشت
 یقه عاشق به شعله سحر و زار کشت

ملک روز و زن سلیمان شود غنچه در بوی نهران
 سرپای تو رو جل جان بود که تو بانی عیش نهران
 چکد آب حشرت رشیم که میزان کل دولت بود
 چو خورشید دولت نهران ز شاخ ابله دلی میوه
 تر از دلی رم دم کشید که آخر کلام دل خور
 خلدات شایین لکیده تر از و نباشد از نوز
 زیکو شمشاد کردون و قمار ز سوی دگر که هر شاد
 تر از و شود فی المثل کصد همان که هر شست
 بهن کلام وزن تو صیح که رو به جاب میزان
 تر از و نشین شد از آن پاد که سرشته عدل دارد
 برادر تر از و صد جرمین که شد خانه شمس از تو خلد
 بسکه و حدیث که نیارود ز دولت رود عرض میزان
 اگر زو نباشد غم نرالمه چرا هم تر از و دست پاد
 روزی که کردم خوابان کل که شایین میزان که صید
 که خفت پات بعض نیاز زین تر از و از آن روز

نیش دل و کشتن
 بارین منقطع جودان را با
 میسر یک کل زیاده سوار
 بیله و سپه و کوه
 بیل از چو شوق جند شاخ
 کل کوی کشته غمت که کون
 غم و غمت و غمت و غمت
 دل شاق بود و لاف
 شمع این چنین بود و ز با و نشت

آنکه و ایم نخواست
 خانه خاسته را با و نخواست

[illegible]

چو نیروز بر گفت ایرو
ز نیکی کند روی دریا
ز نبت بر بال اسب
چو ماهی نه برده نیم
همین از زود است زار
که نقشش ز نامت شنیده
خداوند کاری و جهان
بود نامه که قدر آن
برین دری پیچیده است
ز کیننه و شمنات چه
سبب تو چون در میان
بوی و کربس خرد
کجا چرخ و تقلید این گاه
که داند درین دوزخ
پیا و تو که بر شست غلام
سبب جلالت جهان
قسم تا بجا که درت رنج
گفت لبیکه کو بهر و چسا

پنجم چلویت که دم چون است
شاید با زرقه و همچون است
پر دیز که بوز که فرما در سبزه
نعل محبت از نی کلکون است
از غم فوج ز دل چون بکشت
در غم که خاطر ازین غم چون بکشت
تا خوف نایب می چون شنیده ام
دارد و لم از طره لب بکشت
رانی کل که کلکون از غم شنیده ام
صد غار بکشت در بکشت
در نیمه گاه شعله که در غم شنیده ام
درا میفکنه بر که در آب است
پوسته در کون قلع ما در غم شنیده ام
ما در دایم از غم شنیده ام

کمر دایم بر چیت کز دست کشت دایم رخت چو بهار
 کرشن نه داشته طبع جوان که نیوت گرفت روی مین
 ستاد چو تیغ نو خداید یکدفعه از هفت قصه بمان
 بزم تخت نشسته هر چه که دیدات گشتی در این صبح
 سلیمان زان تخت بیاد که دریای کوهر نمودن است
 تفت مرصع نوی آفتاب کردت کوکب چو زویش
 یزد بزم تخت شاه جهان پر از اختر سعد کس است
 مبارک بود بر نشاندین چو فتح دکن فتح روی زمین

در پنج
 شستن کلمه خوری
 ای کلمه بیست و یک
 شش سیئه از دلم یک
 رختی از خار بر دهن
 بر روی شاکل می لاکوین
 یک سیئه زلف و یک سیئه دل
 غنچه از دلم در دهن
 قدسی سکرده سعی کشت
 بار رسد بهشت بخت زبون

عیان تسلیم را که دارد کجاست ز قریب ای جهان پناه
 زهی نوم گامی که با این است تا تو آن وقت بالا می رسی
 بود آیتی برق در شان سخن خبر به از میلو ران
 تو اندر دودن نقش ز روی زمین نقش شکلا
 ز غم شناده دور دگر گشت که طاعون دهن گام به

توانی من فرزند در ده کجاست
 چو نیکه خجسته صدر کجاست
 ز کوه کمان در دهن کجاست
 بنور در دل دیو آه کجاست

از مقصد سوارش خان کاه
 که دروازه شد شمشیر کاه
 اگر راه در پیش صد
 رکابش در خانه مقصد
 نهضای جهان ملک کاه
 بود حرطی مکان نام
 رساند اگر سر کند راه
 بیدر کاه دوران در کاه
 شد این آجال پیش
 که بی سکه اش از کرد
 زهی باد پارتی نشاد
 کرده رشده ناموش ساد
 در ارام مدافع الرش
 شان شسته نشاد
 بختن جتن برآورده
 که اینجا فی برق رانند
 چنان میرود نرم بر روی
 که این بود زیر پایش
 از آن در پیش شمشیر
 که کیسو نبوی دشمن
 که پویه کرد و چه کرم
 ز کرمی شود این فعل
 بود مکر این شعله تند
 بود ارش عروقت کرم
 سیاهان لور دی که کاه
 بیدر رشده اسایه و آفتاب
 از دمانده با یکجان
 یک کام سایه یک کام
 نذر است اردو بان
 بجز خوت از هم مان
 ار آن چه سکه یکبار در گرفت
 تا بگردن شمع از نم دی ملک
 صدای بسته زما در زم زمین
 نه از ترانه داد و رفت خلعت
 تاسد به چنان که داد خون نام
 که خون دل بکفم چون خای پر
 اگر غلط کنم کوشتن می دارد
 که یکسند نام ام در این ملک
 چنان لبست لغت بی نام و نام
 که فورج بر آینه دلم ز ملک
 به بلکان چمناره که کرم شد
 صبا که دامن بود کشتن خلعت
 بی نوبت تو قدسی بکوه صاحب
 که نه ملک نام از ملک

چشم که کس چشم نیست
باین چشم هم کس نیست
چنین نه از چه هم کس نیست
که در غار را باغی که جایت
ببین پیش برید لطف تو آمد
که چشمم را بدین از تها
چه شد ای کل آب یارب
که رفت از بوستان به جایت
چو شایسته کن که در دشت
که مرغ این ملک تار نوایت

شب و الی بکشد من را به جایت
سینه صد کجانی شد و دست از جایت

از دکن در دهر دومی که هست
زرقار او از کوان کوان
ز پی کرد و آوای کس
نبودش نازی و آواز
ز بس کرد و شد کرد میدان
بهر قفسه از خاک میدان
کرد و بهر سو که کرد و نش
نبیتی شش که چه خار آورد
غایده یاد صبا سوا
چو کاست سنگ خار انبرد آورد
ز خار آوری همش در سخن
چنان پای بر فوق کار
بود کوشش کوشش هزار
بجای ریش کوشش ریش
بود پرده چشم که مال بود
که از دید و خار شش
زبان آیش و زبان
که کردید تا آهین تیغ
پند ز دوش از کال کال

بار بار عجبش تو را کند گفتش را و شنید بر باد کرد
 لیکن را بهر نامش نامور است همه خطبه اش میبرد از تو
 ز تو از بهر بقای جاودانی نباشد که صانع
 که عیش کرد و عالم را کرد ز عیش تو اندوه عالم
 ز عیش تو که را بر سر تو ز عیش تو که را بر سر تو
 عیدش عاقبت را جامه بنیسان فتنه را صد جا
 ز انصافش جهان را کرد و جودش را از عیش تو
 بدست او که بیک کلاه تنی کرد از تنی و ستان
 زلفش طهره در بر کرد و محیط آرزو را سانه کرد
 بدو زلفش طهره در بر کرد و محیط آرزو را سانه کرد
 عجبش را در دنیا را از عیش تو که را بر سر تو
 کفش را بی تو قیامت بر شش او شرح و عد
 ز عیش تو که را بر سر تو ز عیش تو که را بر سر تو
 ز عیش تو که را بر سر تو ز عیش تو که را بر سر تو
 قسم را بابت زحمتش را بهر راد او زیر سار
 بهر راد او زیر سار بهر راد او زیر سار

پند های جمعی که در فانی است از تو
 شهرت و برانده صفتش که نک باشد
 باعث شده و شادی خلط طم است
 استناک شوخ فانی رصع و جک
 شوق هر جا مجلس آبی نماید با تو
 عشق هر که فتنه بود از تو که در یک باشد
 قرب و بعد از تو در اندام هر یک که
 در بیان طلب که کام و که در شک

هستم با تو بر سر عهد قدیم تویش
 مالم که ز تو ایام ده بستم تویش
 ای تو ز تو ای تو ز تو ای تو ز تو
 زنده ام بی تو ز تو ای تو ز تو

بهر گشت تیره خود بنیاید
ما عشق نازک را بکشم
شد خدا که کوی لعلات
که کعبه زده اند در حرم
زان کوی که زده است
قدسی باش عشق کش
در خیم که از خیم
آن کل که در دوزخه
از بار سنگت پانی در رخ
کل که نصایقه در سیم
از قیاس شد شکایت
ششم آن که در امید و حرم

کرم رایت در شش
در از لطفش ناع کش
زبان خورشید را که کویا
چاش را بقای جان
رمدش کرد در معنی
زبان را که در معنای
بعد حش او کویا بی
کند بر خلق ظاهر و عار
در خش در قلم بر دلو
چهار از وجودش او
مسلم ساختش در باد
آبی چون آبش در
بدولت در جانش
چو دادی سایه دل
آبی میل این جستم
ششم رایت شش
زلفش بوی گل آویخته
نیکو که آید از ناخت
ز دولت هر چه میاید
که بکند در زبان غالی
سخت ساخت مرید
شش آفرید آنکه را
میزان میسر بانی
زورش طبع را که در
بوات خویش بوس
مطعمش و از بهر ما
جبار از بکام دل
نالهش از چرخان
چو ذات جوشن میاید
کن عاخر ز وصف کل

که چون میبانی حنجره برآید
چونستی زین شکفتن چشمت
کلی برین حدیثم که بیان کرد
که بهایی گفت دوم در
بر سپردی خود چو درگاه
که بی سینه چاک افتاد
شبنم ز چشمم در دیدن
که از شعله پر سید و بونا
که انوشیروان که این اصحاب
پانچ چنین شعله را در
که این چو دیدم که اندوخته
ز پروانه خویش انوشیروان

بسته دوم درشت و صفت باقی
عاقبت چون چشمم زین کار
عاریت از طربش دستم کرد
غجربان کلشتم و عقد دوم درگاه
دری تحت دلی دارم ز کس نشسته
حال عیارم بر سس از کس عیار
مهر و نطف را از خاطر بودی وطن
دیوان افزون کفان که بی بار

کسی آیدم بر خانی منت
که ناخوانده سر که بجای رفت
چو ناخوانده جانی که
برخ از زردی چهره که بر دست
ز خواندن ندیدم مایه
تو خوانده کس بر دست کوبان
صبا چون کرد در این نغمه
که ناخوانده میل مایه
میزه می خوانده در هیچ
که کرد در خواندن بجای
مردی طلب که چو باشد
چو عیس بر کردی نوحی
بین خوانده که بایستی
تو ناخوانده چو بجای

کمان بودم که یکیشم از این
چو انعام از این بوی که فاراد که بوی
ای دارم چون نماند زده تا که بوی

که افتد در پیش کس که در پیشگاه
چو نقش بر رخسار شد طراز
سکندر آفتاب ای کاش که در پیش
جاکش آفتاب و ماه در پیش
خیال غمزد را ز جنت مدد که در پیش
که نه تا جگر طرب سینه ام با او در پیش
تا شاخ چون تو ام کرده ای در پیش
که افتد صد کشتن نگاه آردی در پیش
بخت نام چو بنده ز خواجه در پیش
نست شاخ کل نید بر مرغ در پیش
چون آفتاب کس که در پیش
پروانه را دلیر کن بر جان تو در پیش

دلچسپان زبان کشتن
از ایشان بر صحنی کلفتی
چو خون در رکب ز تیر بود
سوختن طایر تو بود
بها بر مرکب در مال
بکرم اختلاطی چو شیر بود
خو نند آفتاب آب بر نام
چو با بزم نوای طرب بود
نود خوشن و اگر چه بر تو
نداده ز کف شده مکر بود
بهم در نفاق از نغمه های دور
از آن کس که با او کشتی
بهم آمد و رات لیکن صفا
بهم عهد این قوم کشتی
اگر کینه گویند اگر کرده خام
یا حرم محرم هم نام

از زبان
 زبانه زول دور و دل
 زبانی تمامان پرواست
 سخن ایقده نازانین
 بختی بوس به این کوی
 بهمه تا قهر رشته کمره
 بکند است در سر کوهستان
 بخت است یک صید
 چو بهر ندرت شوق
 چو زین بند در میر باقی
 خبر در از عیب موی
 بجا که از عاقبات زلف
 بجا این کرد و کوه انقا
 نو در کف کین غایب از
 به عیب جوی بهر شای
 به در جدل با خیا و بهیم
 که چون زرق این پیش

رفیقان صد ساله رود
 که بد است انکار و ست
 ز عیب خراب برین
 که از زلفش از دور کوی
 چه سوزان بدو زلفش
 بی طشت افش و در ابرام
 بر او راقی پیشینه
 چو او شمن آب و می هند
 طبع
 نواز مدح عیب هم بر
 معاذ الله از دشمن
 کل زعفران نیر از زوی
 سر کشیده با بهم می در ذوق
 که سر شوق خشت است
 این قوم حال بهر کس
 سر از است کم

بوی کلم و داغ خاشه درین بین
 در داغ و چرخ کرم دامن خویش
 ایام کی گذشت و تراب طریقت
 نه وقت که در کرم از جوی مانع
 تا کی چو طالع غم غم غم
 محزون و نشود بر چون کلام خویش
 در پی جوی مینداهم ازین دست
 چشم جوی که شامه و راه سام
 ماله است و اندوختن کس صبح تنی
 به که بخارده و ام ترابی ز جام خویش
 چو انی و علم از نظار زی منت
 چون این غم غم غم غم
 غم غم غم غم

صد کاروانی است که در
 چشمم بریده شده باز
 چون لاله خسته بر دامن
 نهاد و اعمده کار
 شمشیر

اگر عیب جرمی نباشد فرد
 بسجالی از هم میزند یاد
 در غفلت دل بر میزند دم
 تمام آگهی یک از عیب هم
 بود و کوه در پیشان کم کا
 چو باشد دلی دیگر می کشد
 می مهر خزان از کشتگان
 کسی مگر گشت و که ما سلم
 شما ز بند بر یکدگر عیب هم
 چو او را در خانان پس از
 زبان کرده و در طبع دم
 بود که در جهان هر موی
 و بی گناه خزان نیست در
 نشان

بنام پادشاه پادشاه
خداوندی که یک
چرخ سلطنت از روی
ز قدرتش تهر کرد و از
مهدش یک نرسد
ز جانش داور روی

تو گوهر ز صدف دور مانده
 از کوه
 و یک من صدف پیوسته
 قرار اوج هنر پایه بنیاد
 که پایه تو نمودی ز اوج
 در است خانه امید از نیست
 چو چشم خانه حجاب و آفتاب
 ز پس که اشکم از بجه خانه
 رکم برون و دار پرست
 آگونی بهر تو قائم که هست
 سپهر افسان که می کند
 خراش روی بهر تو لکه کج
 تحقیق کنده رکبان و در خانه
 بجامه لیرا چرخ توانی
 بریده موی که ابرار کشم
 ز لیکه روز و شمع خجالت
 تنی شد از تو جهان و بیم
 بجز همیشه در در خانه
 مصاحبان خیال و ای
 عیش می دهد زاده خورده
 نیمه می نفسی است نه خفا
 تن لیر ز واق تو چون دل
 دل پر ز برای تو چون
 کشنده ناله برای تو بیا
 کند گریه مرک تو که سینه
 زیاد و این بهر تو ای
 که در تو بدل الی خیر کرده
 کردت امانت حیا تو و سیر
 تصفا که نام ترا حلقه کرد
 غم تو از عمل خویش کرده
 چنانکه طایفه بی الی ناکوت

چون ملاود افردل اسل سینه
 آتش بود مکر سخن ابدار
 الفاظ از روز کی می نمود
 قیام بر آتش صفار و کبار
 چون شمع است ز آتش بی سینه
 سوز و نفست از سخن آفتاب
 در دهنش سینه بود از کلام
 آتش بود و پناه بسنگ مادی
 در می طبع تو خط و سبب از صدف
 از زنگ نغمه چون کبریا مادی
 دوی را از جواب سخن زمان
 افتد از سخن خیر سخن در کلام
 این سخن و صحنه کلام
 در یک لکس بهر تو بیا

پای ثابت بکشد شد موی شقی
شد کند زمین بدم استوار
چون چشم از غمش بدیدم
عزیت که فراق تو نیست کار
خون جز در غم و غفلت و غم ساخت
کردید و خوشواری با کوار
چون غمزد که غم از کشتن شد
براه غیر اگر که ریای هم ازین
عشق چوین هست مانی در دشت
بر که بخت توین بود چوین
چون خاک صید کا در صبا و صفا
آهسته شد زبون خاکسار
و به طالع و به بیاد می رسد
در دست بختی که می رسد

درین جهان بجز آرزوید نکات جهان
چو داغ آینه رو بر میگذرد
برای مرثیه جوی تو می گفت
بروز وصل چو قدر ترا دادم
بود چو خامه کوته حرام غم
صنم پرست نیم یکله خیال
بایست تو را در زمانه شهر
نمود با و خزان چو رفتی در نه
نه عالمی که قسم پای دل این
چه میکنی سدا حقان من سالک
طریق صبر میدادم بقدر دلم
در سر این طاعت که کشته شد
دگر برون و دگر از مقام دگر
هر که خط تو دارد به دست دلم
سواد مرثیات در جهان دادم
ندارد از غم من هیچ
طلب کوبد و آب حقین
اگر شود همه ادای این
مرا که پیوندی بدم رساید
بیت برایشم افتاده کار
راغب بود در شناسایی
که غیر صبر مرا نیست حاره
و گرنه بر رخ من کشیده شد
بزار ساله غم او دور باشد
چو مد و قر اگر ندید
که بچو ایچدش اطفالی که در

خدا شکایت که امت که در جزایر و گرنه کار بر شکایت
نخست مصراع بیت قصیده چگونه شد که چنین گفت
چون شد بگر من فراق می ساقی قدحی سر کن از آن
آن می که سرم قدحی شوی از روزی که دل شکست
آن می که اگر بر تو ان خنک تر کش شود افروخته دل
آن می که بخور شمع دور مشهور زار نیست
آنکه که در ولایت او آن صاف که در در آن
ظاهر شود از تو آن خور کر تیره شب ارشاد
یکجام علاج کند کاش که بودی بر گشت مرا عجز
اکس کش شود خضر به هم تار ساقی چون خضر درین میگرد
باد البرم خاک چه کارم که گشته پاره چه بود
لغت تمار من ازین ماکه ساقی سر من کرم کن
بر سو که کنم غم منور باد اسکم که دعا و دعا شود
چون باد ساقی اگر برده یکن راه گشتی تو بار

شوق تو بسکه از دورم کم کشید
خشم اعلی یغدر شد از انتقام من
از من صبا بطاح من توان بود
ایا که بوی میوه من اردو من
جانی که شعله نیست یا به تهر بود
باشد عشق زنده دل یقین من
لیکن غم که عشق تو ام که در زبان
دام یقین که نیست خزان بهار
خویشد ریاده دوا بند در کاب
در غم من رای تو طبع سوار
بوی چشم آفتاب که راه پانهم
رای تو داده کند از اعتبار من
تا کشد بیکه دل را غم
تویشد کم غم بود غم

در دشت خسته تو بر سوکیده
سکاهم بود و درین بیابان
یکدانه بود که شد با شکر آفتاب
میگردید و در چرخ بدست تارین
چو اشعاع مهر بود لایق در دست
تخمین صبح را می توانست بخارین
قدرم بقدرت خود که گنج
بر دوشش عشق نهاده است ازین
تا کنن مهر را می توانست بخارین
بهر در شغیت ز خاک و ازین
نوسم به کلام کمال
او را بود در کمال عشق

پیداشد از هیچ طرف اکبرم
چرخ از دایره می بود در چرخ
بخت سبیل بود ز شکر قیمت
هرگز دل عدیه و گلشن
بر چشمه آب خرم در شکافت
دلسوزی مردم ز خاکشیم
می بود و رود و چشمه را می در
کرم که چهار اسم از بدست
ارایش صورت می بود ازین
پهلونکم از خلق تنهای چرخ
زان من که افتد از شکست
کو یا خبری میرسد از راه که
آتش بریشان شده مارم که
مکتوب مرا از قاصد نشا
ایمن و افلاک آه دل سپرد
کسی است رود و سوی بدست

که چاک ساندخت خاشاک و ارد و کرم هم بریند
 ای پادشاه که برده ای از وی سر زلف آفاق
 از لیکه اسیران تیو کوبه نال و کرا ز نام بر آورد
 که عمر تلخی کند ز انکه جام با محضر تو آید چون شیر
 ز نهار کبود دست از تنم کنی چون میرسد دست بیدار
 از قوت پیران کند آینه سکه از می و دیوانه دارد
 می خاشاک و دست بماند که در دست رسن کاسیم
 مشکل که کشد حادثه پادشاه از سر می
 قادت کرم کشد دامن او
 نقد می آید برکت می از سلطان خراسان می
 آن نور چراغ دل بانی از خطبه امش بکشد
 خاک قدش است که در شست و شوی احمر که
 یاد و دستش کند و مال باز کرم آن روز که از دست
 از چار حد او از دستش کوی بکشد که کشد
 بر تافت همان خطه خوراک که کوی خاک از خم چن

برای ششم از نالی حرم بزمین
 که من که نشسته ام از این بزمین
 چنانکه نوک قلم عرف بر زبان او
 فاده ام بر زبان بیدار
 بودی صفی ز آبوی گلک منم کام
 فاده ایچ بللی و بد غل خن
 میسودان بود در جوانی دل
 اران همیشه چون دلم بود و پس
 بنا که کم دل بی بود خای
 که کشند بمانی همان ایست من
 خشم که چسب بود آنقدر که جامه دیم
 که در بزمین کریان شمع دایم
 دلم ز بخت یکایک منی است
 سر کلامم اوم که در این

پوسته سوخته خود مورخ	از حسن لطف تو رود	کوبید
و تخت که دورا کنگر بریم	آن خرقه مانی درم دو	نخه در
خون دل عدای تو در کرد	بی تیغ برار زخم بود بر	صنوبر
از دایمه خود تو شمع	پروان نکند بدیده	چو صحر
انروز که از این بیکان	مردن جمدار کاسه سر	دره
در پیشه ریش کس بود	در کام هوس	نخه در
پیمان شود از کس	میداشود از شور	صله
چون ریش شود جان	چون موج شود در	خون
از دایمه کرد شود	در دنده تیره شود	کوبید
خود را سواش کس	بود مدد از آب	بصد
در کاسه سر جوش	در چشمه دل جوش	نخه در
از لوله فرو برد این	چون برک خوان	نخه در
ماند نهالی که بود	دستار دیران	نخه در
افاقی چنان شود	که تنگی جان	نخه در
چون تیغ تو پدید آورد	جوش از دل	نخه در

پیش از سیاهی که در یک صورت
از یک لطف تو بیکت از یک
پاک کاد ملاقات آن لب بیک
نظاره دار غایب شوق
بجوئی که کس با تو شش
بر از چشم خود است دیده
که تو شش شود در این بیک
و کز نه داد لم را غیب
چگونه من ایسم که بر او
چو قمری که ز یاد است
و تو چو آب پدید آمد
ز سرم لا غرم یکبار
بما دو باره یکبار
چون که است نه یکبار

[illegible]

از چپ تن آنکه که سرتیغ
 تا آنکه ز عدل تو غافل شد
 آن بحر که خور و می می خورد
 قنبر جهان شده خدام در
 از ریت این وضع که در
 تا از هوس شاد این
 بگذاشته ز هر تبه زهر
 بیکلام شاد و آبی در کاه و
 رخسار جهان تو افروخته
 بر بوق روزگار که گنج
 منت شراب و مستی که
 چون در میان بر آید
 چون آنکه هوای از آن
 از چپ تن آنکه که سرتیغ
 تا آنکه ز عدل تو غافل شد
 آن بحر که خور و می می خورد
 قنبر جهان شده خدام در
 از ریت این وضع که در
 تا از هوس شاد این
 بگذاشته ز هر تبه زهر
 بیکلام شاد و آبی در کاه و
 رخسار جهان تو افروخته
 بر بوق روزگار که گنج
 منت شراب و مستی که
 چون در میان بر آید
 چون آنکه هوای از آن

آسوده ام ز هر هم منور علم حشوق
 و انغم در آفتاب شود شعله
 کوی چرخ دست بردل حریف مانده
 گمراه نیست تهنیت کجای
 بر کس ج آفتاب نشد روشن
 روی زمین یاده ز کجای
 چندین بای قرص من بر
 بر قرص آسمان چو کوه دیده
 بردست از کار کشید
 ایست اختر سیم ز کجای
 حشوق بریز پای که از هم
 من هم رسم نیست ز کجای
 کب آفرود از قطرات آفتاب
 جمعیت ز ماته بار بار
 از دور و صحر خند و زنده
 خندیدن پاده در کجای
 کل آینه رو بگو نه دست یاری
 از پس نشسته بر سرم از دور
 افسرده دل سینه عشتاق
 تن زیر کل چه بود کل کجای
 چون شیشه تهنیت کجای
 پیوسته در تو واضح کجای
 چون اشقام عشق کجای
 می دیگران کشید از کجای
 باغ مرا که مشت عشق کجای
 چشم تر دم بست به کجای
 از دکنش زنده ای کجای
 چشم تر دم بست به کجای
 با شیشه در مصاف بیدار
 چون کردید که بر سر آفتاب
 چشم تر دم بست به کجای
 چشم تر دم بست به کجای

نه عشق هر هفت عفت ده در کجای
 که تنج کل بود و فخر کجای
 به نور چشم آیدم کجای
 که صبح بخت مرا کوه آسمان حشوق
 میان عشق و دلم داغ نه یونست
 بیکله از بهر شاد کی توان جلا کرد
 آینه هشتم آینه کجای
 که غنچه باغ در حضور من کجای
 میا بود بهر دست سوی آفتاب
 و چشمه و موز و خاویز کجای
 هر استخوان که کشیدم دستم کجای
 رایت کادری من با کله کردن
 درین خطا کشیدم از بی حلال که در
 چشم نمک که مایه شادمانی کجای

شکایت از ملک انگلیس
 فتنه و بیج خود منداک
 اگر زبان چشمت در دهان
 دشت نوار شش در سایه
 و چون در دام خود بسته
 و در آنکه شود در غن
 این شمع آنکه دیدن کرد
 بگذرد و از یکدیگر کرد
 عجب آینه چنان که در
 خطا قیاس بهر آن که
 باشد تو بهر آن که در
 کوه آن باد که در
 آتش خیزد از آتش
 کوه چو لطف در آن

دل دروغی چرخ چرخ
 سوزن لطیف کشته لایم
 در دست موج و کوه
 کوه غان که در کوه
 در روزگار صحرای سرست
 چند آنکه از این دور
 و بهر علم از غرور و اب
 شب بخود منظره بود
 کفایت و کوه که کوه
 آخر چه میسختی از این
 سیر تو بر طغیان و
 مرد سفره تو که این
 کفایت که چست نماند
 چو سال زنده در شوش
 خواجه چشمت در کوه

کو چک لی سر و لی چو کو
 آیه ز لیکه در لی فولاد کرده
 کار دست خود و یام زان
 کنت بهر آن که در
 سوز و کرم و هر دو
 کشود و چسب در این
 بخوار و کشت و چو چار
 بجز خرمی که بدل و
 ز بهر چهار ماسته موج
 آخر چه میسختی از این
 خیر از قضای خانه
 دیگر که کوه چشمت
 کفایت که چست نماند
 من بعد هم بدست
 خرد و بدن روح و چو

همیشه طوس سلطان موسی جمع
 در محبط کرامت شد بنی درین
 ز بنی ز خاک درت شمع عیسی
 بنای قدر ترا آفتاب یکو زان
 بر روز مهر که از دست پخته تو
 میاورد بجدل بایک علی اوین تن
 ز منبری که سیاه تو کج کرد پازان
 سوی سیر دلان کشته شمر امکن
 حدود جاده ترا روزگار در طعنه
 مکنده حمده بگردان مهره کردن
 حقیقت خدایت که یکا شش
 هزار چو آب کنیا بسین زمین
 عدد ز شرم و از لکه بر تو نشین
 و با نای و سلسله با کین زمین

تقسیم چارست را مولد و مقام
 هر که نبوده بحر روان کوه
 شایسته بود بهر کس مقام
 چون بخت کن سچی کرد چو
 نقیض از رقص تو بایران سیر
 من کفتم این را ده خود سر کرد
 هر که در حرکت کند بر تپه کس
 چو آن خط سیر کند در راه
 باز ایستد که راه حرکت نکند
 در سبیل که محافظت جانی در
 تا قطره از حساب بخورد محار
 تا طفل از شیر مادر سر کرد
 تا از مقام خود بگذرد و قدم
 بلکه راهی چو لشکر توان سیر
 آینه را و آینه و آینه سیر

جهان را عدل تو کرد و این جهان
که خد در دل شایسته است
برافرا به قدر تو شد فلک بود
نیست کسی برای شمع
ولی که سر دارد در دشت
چون را به هر دو سو بیا
پاشتن خود شمع دیده سو بیا
کزین حرم جان بی سو بیا
سریازین کستان ایم
پادشاه دارم و پادشاهان
زبان من کمال است جایت
پیش که با شمع دیده سو بیا
چون سینه بر جگر او افتد
فدایانند دست او

در آنجن که گشت اگر کسی
می در عرق ک که در
کی مور را بانه شود و هیچ
در کشیان روانه شود
اصل سخن نهفته زیان دارد
را هم و بدو حال رفتن
پس گفت این سخن بگوئی
که حالت دهند شود طلب
گفتم سیر چینی من بی برده
پای بندر الله و بخار سیرم
بامر که گفت و کوی سفر در کیم
یک کام با او و من هم می
برگشت زور کار و دیاره
گفتا که بی عادت او نیست
پرونده ام نبوت او معجزان

هر که غیر سبب غافل
کل در حرم شای که در
تازه رودش شود و دست
در کشیان که خد نکست
از تیغ در نیام که در
بامر که مشورت کنی
بلدار کار نهش تا می
زیرا که شود بخیران
برخون کج ابل پس
دست می برده و ایام
خفراز برای نوشته خبر و ک
کوی بی پای شمع غنیت
هر که داشت غم من عید
بیام او حال بود و پاد
برست بام ز حدت او

کسی ز فیض این گلشن
که جای گل بهار و سیر
مکونم خواره سر بر آفتاب
کجای ساعده سیمین
بی صرف چمن خواره می
دما دم سیم ساعدین
دید که اشراقی باز
بما ساعت دید خواره
چو در غلده ایچو بایستی
از انانخ و جیغش
رشنوخی ز کس بایستی
که ترکا قاشی ریاید
ارم رو پشت دیوار
نخل چون غلبه بر
نمیدد در جهان کس
فرح بخش و ز خاک فرح

ز باغ فیض کشم دل بود
کز ایام جوانی سید
حصاری کرد این گلشن
ز کو هر جهره دوار
چو حجاب درین آمد
موزن و ارقامت
ز تنوخی سیر و سیر
یاساید رشق گلشن
زین ک تانایکند
نود باسته شکر گلشن
بهوایش میرد از تارگی
بروی سیر و سیر

نقد و سرگردانی سرچشمه توان
لذت غراب از تنه قان یغم
انطرب است از از هرین راست
کجه را بزم کرد و از تنه غل یغم
دوق سرگردانی غم آورده داد
در نه من در کام اول و در غل یغم
چون غم سرگردانی دل و از کویم
در پایانی که صد جا غم فصل یغم
که دستخ دل کویم چون فصل یغم
تا خود سی عافی و در غل یغم

ز یکدشمن خانه و دشت
چو شمع گشته پیکای غم
ز یکدشمن خانه و دشت
چو شمع گشته پیکای غم

نشد رسیل شکم خراب
امین شتی نوم اگر چه
رغش را طعم سسهای بام
کوهاده روی سسهای
شد به دشن جاکهای
که کس از خا بداع
بهر وصل نه دیدن جان بود
که ترک وصل ناید غایت
فراخ از دغاغم از کمال
بیش نعت غم خاطر بدو
چشمه از دغم چون
رستوق که کس بدو تو را
جان کشته دل بدان
که کشته کل جدا کردی

بهر جابت نظر او دیده رفته
ککش را چون برد چلی
ز خاک این چنین کر پیک
بسر و غش چون حرم
ز شوخی آنچنان کرده
ز تائیر هوا در سایه کل
ز هر جانب نیم از خیمه
میا در کوسیهایی نه آرد
کل این رخ و تنه ندید
دو صفش ناگشتم بر صوفی
بدش هر کس تا بدست
بصفت یا غش چو چرخ
سکفتن آستان بست
بهشش موشی خامه پ
بر روی برگ گل غلطیده رفته
شقایق چون بجرس
کلی روید چو کس
کنم دوام از سر زلفان
که پیش از و عده میرود
دو دمان آهوی سنج
کشد و هتای تو
که خطیستر خا بد قطع با
رکبن غیمه چون میل برید
شود هر نو ناس برود
شود در طفل این کلشن
ز رنگ کل چمنها ز رنگ
که کی پردن خراغ غیمه
تنزل که بنودی در نایب

اگر بشوق باشد درست پیغام
 بهد زلف تو کا فی غم سلغام
 من دیدار محبت که هر کی رفتم
 بدولت غمت داده بود سامانم
 مایه کوشش تری بود پیش این عشق
 بهیشت در نظریه خیال کف غم
 بجان دوست که غم و صافی دست
 قدم زده و کمر زده پیشانم
 چو کل بروی غمان بنایدم خندم
 چو غم سلف عادت که بیانم
 ز غم که غم کس سال رسیده
 بود ز یاد دستار دل امسام
 ز خاک عشق کی می پست ناص
 تمام دانه و لاله پانام

بود بر جی جان غم زاده
 که با قدرش بود که زاده
 ز بر جیت این بگردون
 عروس ملک آن زاده
 فضای عالم نفس از بنویس
 تو از ربع مسکون در بنای
 حکمت در سایه شمس
 دیگر روی حوادث زاده
 شمس در لعل کبریا
 کتاب از غم جو خواره
 چشم زاده
 ارم دارد درین
 که در چشم تما سالی کند
 دل مجنون شد از پندش
 که دارد پند مجنون
 کی بودی یا سمن ای مقادیر
 جانش را که در برنگ زاده
 تو اغت را درین
 غمی دیگر غیر از بنیست
 طریق مریح این نشانی
 که در وصف بود عاصم
 بهار اینچنین جایی که کو
 بغیر سیر این کلین
 نه اردو بر جایی و غم
 به از مرغ جهان برای
 درین کلشن نموده
 شد تا غم اش تومیده
 نه اردو در جایی
 که یکی خورده ناله تان
 کلشن پرورده ابرو
 رسکات قاتلش سر و پا

دل سر دشن آزاد نشد
بهم سر کرده کلمه عشق
ز فردوست نیکو دنیا
نهال جعفری سرو بهر
نبغه شیش هر دهن بهر
بهشت تازگار نو جهان
نظر با این بهشت لایزال
بهوایش طرز سودا و طربانند
جوانی کرد و بد پرستی ستانند

بیم خص در باغ سیت
لبوخی سرو و نالین درختند
برای چیدن انگور از آن
درین گلشن خوش خنده
همین بس مصفا عین
بود باغ حبیب این عین
بختش از مریدان نند
چو طفل کتب ازادی به
خیارش دست اندازد
نمی آید بکوش از اربیل
کود عیش و بختیوان
کهن و کام دل چنگ مکه خوا

چو دیو می تو آید ز شیرت
یک نیم شوق قدیم
سخت مر فغان کجاست
تو از شراب صبور می شوم
دماغ خنده دارم که فایده
تغافل شکست از آن اسیر
که چون نیم بقدر بهر جاب
کجا را نشانی نیست بهر
چو سر زلفان نماند مرا
سوار ضعیف چو کمانه
بودی که کشتند مرا
بما می وصلی در لب
بود نام نند از کجا

بنای سخن چون می بخت
در فیض آبی گشت و
اگر خدایی که رضو اگر
عاشق باغبانی که در باغ

هر یک که سلامت به نه که زنت
اگر بار بر نباشد می خایب تو
پیش چرخ نام ز بیکه پس شد
در پس من خورده نشد که گشت
ز بزم خوش و میخانه بود نشد
تراست که تو نام نه که گشت

بهشت جادو دانی نور با
که این معجزه چشم چرخ
نیش کن ز طوطی زبا
گشت شیشه فی اعدا
تعالی الله چه باغ و چه
که از سر و شوقی تهنیت
بوز عاشق سپهر حور
ازین کفاره یاد آید
ز دریا رخ سحر افغان
در باغ از بهوی تار و
چو آینه عکس روی
رطوبت در بهو لعل چرخ
در خانه که گشت آینه
ز سر سبزه کی گشت
کرین پس کرد و با دل را
دو اندیش در کل باب

کم خوار کم زد که تراست تو
بر آورده روزن که آفتاب تو
چگونه با و که این نعمت که گشت
اگر در این نعمت که گشت
ز غم نه که گشت که گشت
به باغ آن ز غم نه که گشت

دلت را که هوای بیست
شاعر در باغ شاد
بیهوشی مرد فاجعه
چه کوهی بگفته خضر باغ
یرات این کوه که گشت
بکوه آمد که خضر از باغ

بر دروس و چو شایسته اضطراب
سختی نقاب درم کاد و ز نقاب

از آن تر نفس زود دین خاک
مجزو نی چار از نادر خاک
که چشم یک خوابد و این
خراش را بهار صد چمن

تجاش می کشی که در آنجا
که در آستان غنایان
و لم چشم ام شد با این
کاف و رو نیارد از آن
جای غم و شرم و زاری
که ناخن زنی بر زاری
کن در میان رخسار
که در میان رخسار
دیوان گنبد صفت
زین

بود جام جهان بین چه
ز آتش عکس شیشه دار
ز عکس کل در آتش
روان کو ممکن در آستان
شب مهتاب سیر روی
چه دریا آسمان بر تو
قضا از این ناله زیده
لب لبک شیشه بر آلوده
مشتی از لب دریا نموده
چمنها در میان آب
بهشت که با شیر اید
بهر جانب که کشی و نه
ندارد نوید تالاب صفای
چو از آینه عکس روی
چنان که آب بی فیض
مگر از جوئی شیرین یادگار
که آینه در امضا
رنگهای کونل خود
بعینه موج کل خوانند
در پوستی روان را
چنان که زیده عکس
چو روی نوختان در دیده
سر از شش بر آب زیده
چو روی بر لبش کوه زده

ارشیده می گشتند
 عفو دارد که در حاصل کان
 شد و مخصوص گشتی
 رعلی حیره برکت دار
 ز خوبی سرسینه ناز زنی
 که شمه در برش درختی
 سبد های گلند این
 کل روی گشتی شیدان
 نمید کرد آب روی گشته
 رود بر روی موج کل
 نظر بر سطح اشباح چاک
 برین که طاعت نظاره
 بجا روی که بشیر و کیم
 بهشتی در میان کیم
 کلی در غنچه تیری دانه
 که باج از لعل کانی
 چه دولت دارد این
 که از نیل و شش کیم
 ز لب که قهر دریا بنه
 رمد شد ز عکس بنه
 دل را طوفان منعی در
 صنون حرف موجم که موج
 که طالع گشتی بر نهان
 که چادر زیر ترش که
 چه طبعش مال گشتی شیدان
 فرو شد از الم دریا که
 جبارت و کستار از کیم
 که ایست فو بهار تازه
 ز شوق آن بهار گشتان
 چنین از غنچه پیروان که در دست

چه باید در راه خویش گشت
 بخت خضر زده اوارهای خوش
 میروم زین واصل آن مرغ
 که کل برود و من و غای خوش
 چه چله کرد و نام و زایل راه و چله
 که از تمام شد و من بجای خوش
 ز کشته منعم زانکه در هم گداشت
 غم بیان غنی خدا می خوش
 مرا تو کام دمی مد عالم از خود
 زین هر کس که ختم رضای خوش
 مرا غم از چهره گشته یکم بدست
 که چو تو هر جان تو دمی خوش

ز شکر مقدم خاقان عظم	لب بیدو لایمی بر و اس	ز شکر مقدم خاقان عظم	لب بیدو لایمی بر و اس
یکبار را چنان کلمات گفتند	که کوئی مانع از غنچه نداشتند	یکبار را چنان کلمات گفتند	که کوئی مانع از غنچه نداشتند
کل را بشمار روی غنچه زد	که دولت میرسد جز بر غیر غنچه	کل را بشمار روی غنچه زد	که دولت میرسد جز بر غیر غنچه
در آمد پادشاه پنهان کشور	بکشت چون باران زاده	در آمد پادشاه پنهان کشور	بکشت چون باران زاده
نیکم و غنچه را چون لب بیدو	که چشمش بر لب که دیاوس	نیکم و غنچه را چون لب بیدو	که چشمش بر لب که دیاوس
پرتیانشان چون کرد و طبع	که اول بند بپشتش بر آورد	پرتیانشان چون کرد و طبع	که اول بند بپشتش بر آورد
بجای پالتای خاقان آید	که کشیده از نو شده کشیده	بجای پالتای خاقان آید	که کشیده از نو شده کشیده
زین مقدمش بخش بدست	و کردند قدرش به جزا	زین مقدمش بخش بدست	و کردند قدرش به جزا
رشته کمرش کل میوه در گوش	که حیرت ببلند کرد و خاد	رشته کمرش کل میوه در گوش	که حیرت ببلند کرد و خاد
بود و پرورد و چاه صوم	که از افغان بر نجه خاطر کل	بود و پرورد و چاه صوم	که از افغان بر نجه خاطر کل
بر سر او چرخ کل سپرد	چه شد که کل چشمش بر کس افتاد	بر سر او چرخ کل سپرد	چه شد که کل چشمش بر کس افتاد
در بن بستان طراوت یاد	تند و سرد و ایکنش بهار	در بن بستان طراوت یاد	تند و سرد و ایکنش بهار
کل زین که خوا به زخم	که کل از خند بسیار شد	کل زین که خوا به زخم	که کل از خند بسیار شد
پرتیانشان را که میوه	که باشد سایه از بال و دوش	پرتیانشان را که میوه	که باشد سایه از بال و دوش
کشود غنچه چون بل بر و بال	صبا افغان و غیرش نال	کشود غنچه چون بل بر و بال	صبا افغان و غیرش نال

شینه‌ای صدای خنده کل
و میدانی که از متعارف

چو کردی بکسب رخ یکبار
صبا در عرش جاوید افتاد
ز بس بهشت درین یکبار
بکسب دیارین احاردا
کل این رخ را از بس صفای
نهاد در کسب شایسته
برون ناید ز کج ترسای
نثار و غنچه را کل اعیان
صبا سست کی میدید
پریشانی زد که کرد بهار
ز بس در سادب که دید
بود در پرده صوت عشق
بدان سایه خود خنده
حلال لاله با دامن پای
چه رنگت از غزالین
که رنگین میکند رخسار
نباشد جز کل شب درین
بسیار صبحدم کو دایه
اگر عمر اید خواهی دریام
از آب چشمه احوال طلب
سکندر آب که زین چشمه
برای چشمه حوالی می‌د
صفای چشمه کن چشمه
ناید سست آب در
برو که بر این رخسار
نیفت بر زمین اید

بجست با لب خنک که از خوشی
ز کلین تا امیدار علقه
ندارد در خنک سست کند
بجست غمنا و نال آن سست
نیز بود در چمن کل که من
بشارت بادم غان تن را که
بکلین تنگدل چون غم زادم
نیز بود در چمن بوی فانی
از من شنیده نام اید
چو کل یارب کلین
چو راه عشق علی کردید
چو آواز از حسن بیاید
چو کل یارب کلین
چو راه عشق علی کردید
چو آواز از حسن بیاید

بکلین تنگدل چون غم زادم
نیز بود در چمن بوی فانی
از من شنیده نام اید
چو کل یارب کلین
چو راه عشق علی کردید
چو آواز از حسن بیاید
چو کل یارب کلین
چو راه عشق علی کردید
چو آواز از حسن بیاید

درین سر چشمه کرد و دیده
 بر کو باد بوی پیرین
 صفا فوغی شکستش
 که باز از بوی رازی
 اشارت جایت این چشمه
 کند آگشت را فواید نور
 ندارد آب کوثر این سر
 شرافت فرض کردی کوثر
 کند که امتحان مردی است
 نیار و پنجه مرغان دخی است
 مگر یاقوت ایچا آب حور
 که آبش از دلیس از نور
 از آن ای نه خود را بکشد
 که درش جبار نمره ای
 دید لبش کنار با صد
 خطا موجب است عمر با صد
 خداوند اندام این سر است
 که چشم خضر روی چو است
 بروی چشمه مای صفت
 چو مرکانای تربری روی
 دما دم چشمه از مای
 کند چون چشمه ناز بر روی
 دلی کین چشمه را در جاست
 کی از چاه زنجیر ان میگرد است
 چه منجر میکند این چشمه
 که دایم دیک را دشمن است
 نیابد تا چشمه بگردد
 برین سر چشمه پیاپیست

صفا فوغی شکستش
 که باز از بوی رازی
 اشارت جایت این چشمه
 کند آگشت را فواید نور
 ندارد آب کوثر این سر
 شرافت فرض کردی کوثر
 کند که امتحان مردی است
 نیار و پنجه مرغان دخی است
 مگر یاقوت ایچا آب حور
 که آبش از دلیس از نور
 از آن ای نه خود را بکشد
 که درش جبار نمره ای
 دید لبش کنار با صد
 خطا موجب است عمر با صد
 خداوند اندام این سر است
 که چشم خضر روی چو است
 بروی چشمه مای صفت
 چو مرکانای تربری روی
 دما دم چشمه از مای
 کند چون چشمه ناز بر روی
 دلی کین چشمه را در جاست
 کی از چاه زنجیر ان میگرد است
 چه منجر میکند این چشمه
 که دایم دیک را دشمن است
 نیابد تا چشمه بگردد
 برین سر چشمه پیاپیست

چو آمد سوی نایب
 سلیمان ملک در ارم
 کاین آب ز مردم چون
 که این چشمه آن را چاه
 نمیشد که از آن آب
 دشته خمر صد مخمر
 بعضی صاف از باد می
 کرد و در سردی مردم
 برال فیض روانی می
 کرد صافی شوی صاف
 ز مردم چشمه خوش از آن
 نازد بر ملک چشمه
 همین آب است که
 بر و از خمر بشو کرد
 ز مشرق تا مغرب
 چمن چشمه دیگر نیاید
 ز شوش چشمه مار که
 رساند است حشر تا
 ز سر مش آب جوی از پای
 و بد باج کور اشک
 خمر سر چشمه در ملک
 که دست از چشمه جوان
 ز قشش ملک شیر
 ازین سر چشمه یاد ایشان
 اگر دوق بهار و سهره
 داری
 بجز کشید در خاطر
 که دست از چشمه جوان
 ازین سر چشمه یاد ایشان
 بجز کشید در خاطر

گفت که ای پادشاه
 که چشم
 ریزد از غم
 تاب بجران شرام
 رفته اند طح نام
 بیشتر از هیچ
 یخمد و کل پانام
 کار من یخمد و او
 افتاد و روی غم
 گویش صبا در
 زمین است و نام
 کس بند ایشان
 بر شایه بی چون
 که در پست
 جود کل ارقص
 پانام
 از دور کنای
 اهل مردم
 با جویان
 لاف بکنی
 رند پانام
 چون میوزد
 درین غفلت
 من در بوی
 هم سد می
 که گویم
 مسیله
 بود نام

۲ تا شش و آواره کسی بعد بکام
 ز چرخ گردن سپارید بکام
 ۲ بیکدشت خجاست بعد بکام
 کل خجاست بود و مکر بر سر
 از کین تا ز سر نه ز سپهری بکام
 کر کینه بدی تا ز افلاک بکام
 غلامم سپارد من کل تا نو بکام
 تا بدی تا نو بکام از خنده بکام
 تا با چرخ خجاست از کین بکام
 آلوده خجاست چرخ خنده بکام
 تا بکل آلوده خجاست بکام
 آغشته خجاست کین خجاست بکام

در این فتنه ما که دیمدم کوبش
 چه خاموشی چون آتش کوبش
 حیض هم را لطف کوبش
 سخن بر دست دیگر چه کوبش
 کسی بر سخن کوبش
 سخن ساز و جویان کوبش
 سخن منوخ بودی کوبش
 سخن اصل و جو کایات کوبش
 ز لب طبعم کوبش
 حدیث کل خان خجاست کوبش
 بقری کفتم از سر و آفتاب کوبش
 شاگستر نباشتم چون کوبش
 زبانم حرف کل چون کوبش
 حکایت آفتاب کوبش
 بیانم مکر این کوبش
 کعبی در چرخ غایت کوبش
 فغان غم لیسان کوبش
 زبان بی سخن کوبش
 سخن زیست منت بر سر کوبش
 سخن از کلب است از سر کوبش
 پیش نهادت بر کوبش
 بزودی بکل کوبش
 سخن پرایه دات کوبش
 سخن با خجاست کوبش
 کعبی آید و پروانه کوبش
 که طوق از دستم کوبش
 کند حرف چرخ کوبش
 بجای کوبش کل کوبش
 که اغنام شد از جوی کوبش
 کعبی دارم ز کل کوبش

سخن را بهین لب و دلی که ناشی شد اول ز رو
سخن را دوست و زمانه شمشاد بهتوس کرد
بکوشش کسان کوثر ناله برای سخن میکشد ایش
ز دل تا زبان باین کجوش ازین ناله وارند جوش
کواهی دیندش بر قول کلام خدا و حدیث رسول
روان و ان از زبانش بودش بی آبر و سخن
سخن بایه کفر و ایمان بود سخن آفریننده جان
سخن کرد احیای جان بود که کوید ز جان کرناشد سخن
سخن را خورید از شمع دوست بود از سخن سکر ز در است
رموز معانی بیان میکند فی حشک با تر زبان میکند
با بر و بی ادبی زبان مینمود و از آسار است
سخن بهت سر مایه جود که هم پرود و در است و هم
لب زوی که سخن نگوید زبان از انی امو
سخن است از تشنه سخن بهت غدر از زبان
ز نقدش بود و بر زبان که تانند کنون ز نیت بی

می بهر و چون از بهر مندی بود
چو عجب دیگر از او دوست داشتند
بر سر پیدا و کرد پیدا و آمدی قیبت
نیز کی بایستد کوز اینها فرما کرد
ناخن از شانه در زلف و بر دوش
دل باین امید عمری بکشد بر پشت کرد
قدسی آن ششی که من اوم ز مادر بر
عشق آرایده هر جا عایشه کرد

هر کرم چون لاله دل بیدار نه میاید
تا دغم بودم آسودگی را به باد
دل که پاکیزه و صوفی و بهر دم ز کجا
جانه نکستنی بر قدس که تیار

از کوششهای کمر جان صد روز نهد برده و آتش
 کوی شسته نظم را گوید کوی ترک ترا اصرار است
 چه یوسف و دجانبه که که ناخن نهد بر دل از کوی
 ز مهر معاشش باشد برون بود لوح محفوظ غمش
 سر و بر ورق کز آب سخن سیاهی سیاهی شود بر
 کردی که معشش باوری قلم را که دادی نالی آبی
 بجزری قلم مبدی اورد ز سر چشمه قیر آب حیات
 سخن خاموشی چه کرد شود این آفت بدست
 سخن چون ندانست کشته نیمه پروان ز کوشش
 درین بوستان مملو جوی زاده از دهنش صد
 سخن را خداوند چون آید دوم در دوشش گفت
 یکی که دو جهل داشت کند یکی داند علمش کند
 فی کلک این مایه نفع کوی کوی هر بار آورد که شد
 زبان که از زخم گاهی کند بهت سیاهی
 که از آب آتش را کجاست بهم زهر و تری قیامت

بکدام ایستاده و بپای
 سبزه هم آب تان سر
 من آب تیغ عمر جادو را
 یارب از دهنش عشق
 هر که با من بود کیم
 نیز چشم چرخ را
 دور از دین سید را
 بنام کی شمع چراغ
 هنوز از آنکه شعله
 نوای علیها و کلمات
 بیا بیا سخن را
 سر زبان غنچه بر آن

کده نقل پر دم ز زرنگی بر
 سخن خرب خرب لب یار
 سخن او می زار و لر جان
 سخن یوسف مصر منعی
 سخن بامبر که کسی او
 بدست اداری خط پاید
 سخن نادمیت ندانوی
 سخن است بر اوج فکر
 ندام سخن خلق شد آید
 شناسد کسی که بود
 مگو خند لیسان نو ایند
 سخن نور آینه عالم است
 برای سخن جان مگو
 سخن نوع و دست و اجم جان
 ز سر سخن هر دل گاه
 ازو که غم سنگام صبح
 ازو که روزی شود با
 سخن چشمه آب چشمه
 درین حرف کس ایچه
 که کلبه حیف است پر کلب
 بجان سخن که کنی ز ک
 کده آدمی را سخن آید
 بغیر از سخن نیست
 که ز آفریدند بهر چیز
 که جان سخن بهت دارد
 برای سخن است پازند
 سخن با و کار نبی دست
 سخن است جان آدم
 بهمار سخن را نباشد
 درین پرده چکانه راه

هنوزم بسینه افروده کدو ز سر دارد
 به سخنان که بودن در میان میسوم
 هنوز زار که در تنم برشته دم ازین
 ز مرگان طعن لب سخن طوفان
 مکن ای عجمان عشق تو دم ازین
 که چو تن شیون فی عهد لیسان میسوم
 هنوز زار خست زلف لیسان میسوم
 بای می سوله در کمر و سلمان میسوم
 کفن را در لاله از لب کون بدید با آدم
 عیتر خیمه پهلوی تنم ندان میسوم
 مکن کوه دگر کی حکم یک قدم پیش آید
 که چنان بود از خود بر تنگه دامان میسوم

چو طفل سخن شود آید ^{قلب} ر کلکم کند نفس شیرین
 سخن فیض از طبع من ^{مهر} صبا عطر گل ارچین
 شامگوی من چو نماند ^{سخت} که جان سخن بت درد
 بود عالم در سخن ^{کینه} سخن را ز من باید کرد
 بهار معانی پان ^{دست} سخن سبزه بوستان
 چو صبح ضمیرم کشاید ^{دست} نهد بر زمین پشت
 چو کلکم کند شعر ^{دست} شود رخسار در دست
 شد ایحای منی ایام ^{من} سخن را بود مگر بر نام
 به شکار خویشم نیاید ^{من} که احسان حسین بخوابد
 شود دینمه کرد روزی ^{من} دو عالم بود بتمه از روی
 گیرم رگس از عشق ^{من} دهم چون قلم سر عشق
 مرا دستش این ^{من} که مر دستش نغمه ز
 بجان میکشم شعر ^{من} چو اعظم معنی بود رشک
 چو معنی که ایم ^{من} نماندستی در سخن جای
 زهریت یارم روانی ^{من} بهر معنی تار و جانی

ز نهار نرد و دانش خواری نیست
 بهر فطره که خطا چو کوهر جدا شود
 بهر دم باید سیر تو ای دل کرم
 تا جای تر تو بدل نکند و اتود
 از لی اعلیٰ به نجساید دیدم
 که قطره خطره چون کمرانم جدا شود
 بخت سیاه بهر قدسی زمین عشق
 باید که در لکست باید بال بهمان شود

مایه ان بکسانم که قاری چند
 روزگار خوش ما چیت که قاری چند
 سینه بزمه بر کلن از آن نمیسلم
 کوزه ای چو چیده شود خواری چند

سخن یاد دود و دمان منت
 اگر نیک کردار آن منت
 بر معنی زمین کسی شنبه
 دلم لوح محفوظ معنی بود
 شود نقطه کر ز کلمه تنف
 جهان پر ز کوهر بود
 سر بهر بانی دوارم سن
 ز خاص شرف یک نفس
 نداند پی سی کس باهنر
 صدف بهر خواص سازد
 چراغ معانی چراغ منت
 سخن لب لب در مرغ
 منه بر کلام من است
 کل تار دام من است
 ز کوهر با غی نرو چشم
 تو دیگر سخن که نچند
 بر دوار تقاضای سکی
 ترازوی عدلی بگیرد
 بجن سخن بیکه برداشتم
 ز معنی غیب صورتی تمام
 چنین که کند جلوه نقشن
 شود نقش دیوانه چین
 کسی که معیار کوهر شود
 چو معنی بفر سخن در شود
 کند جوش از غرض بی نیاز
 ز رخسار معنی که برده باز
 بر او رنگ انصاف شای
 تا شای صانع آبی کند
 سخن سنجی آنرا مسلم بود
 که با طبعش انصاف تمام بود

دل چو بی شد ز کس از روی
 ماند چون جگر کشته گری
 داغهای کین تو من آنرا ز کیم
 کاش می تازم از افروخته رخسار
 تا تو ایمان تو افکار خود و من بود
 بر سر لطف خود افروخته شتر تازی
 صفت من شده و لعلی از دهان
 که زبیرم چو برستم از آن
 داغ از یاد حسن که چون بوی
 که کعبان شد از مصر خرابی بند
 عشق در پرتو بود بود مصروف
 مصیبت بود که دریا نشود درای
 داغ از شانه زلف تو که غری کوفت
 در بهشت بود و دلم از آنجا

کسی که در طبع انصاف است
 بود که در مینه اش صفات
 تو دانی و صاحب سخن
 بجان سخن که سخن نگذری
 بجام ز صید بهر مزار سخن
 شود نام یک تن مگذار سخن
 مدار از سخن هر کسی کویت
 دید دل یک شمشاد کویت
 کسی شعر را که حقیقت است
 نمی افتد از کار طبع سخن
 ز مردم بگویند نه در سخن
 مگردا بر ترک کفر سخن
 سخن را چه روای هر تار
 برای سخن یک سخن است
 چه شد که در دستم تو را
 جبار گفت کافران
 چه شد که نداری سخن
 سستی باز را از جبار
 نه هر کس بود با سخن آشنا
 سخن را سخن سنج و یاد آدا
 غافل سخن نیست در دشت
 سخن را کند سر خطی
 عجیب نیست از دغرض سخن
 که ناشناسی گویند سخن
 ز ابل غرض نیست در سخن
 که در دل دهنده سخن
 ز حرف کج گویند بهر آنکه
 نیندیشد از دغل که مکنیا
 بود کاوشش خیر مرصفا
 چه از دغل در شعر سپید سخن

کس چه داند که بقیه است و چه عدم
 که زهر کو سر سخن کند و کافران
 رشم از برم ز لب کو دوسه ساغر
 زمین سخن چیده کو غم کل عاری
 اهل دنیا چه کس است بگویم که
 به روی زعل خویش کس عاری

و کبر است که به سخن دارد
 ز ناب هر چه کل بود سخن دارد
 میان نوم زعد بود سخن را
 بجان شمع که بود و سخن را
 مگر ز این تیغش تمام شد سخن دارد
 که ز تم سینه تقاضای سخن دارد

بزارش و سپاهی شعله بسوزد
چو شمع بر که تنای سوختن دارد

خج در دانی چه عهد پیرانی نمود
خج از غری که در خانه پاشی نمود
در دل گرم نام از دل کبد و خج
بر کرم در خلق جهان دل باجانی
غیر از کشت که از شوق نمود
که کسدم هم شش از سوز پندانی
خج شش را ندیدم که غیب شش
از دودم هیچ گاه می چو کاه خج

بلکه دود آه فاشی بر دهانک شد
سینه خاک از دود که کج شد

مسکین چنان در سخن سخن که معنی شود پس فکر کن
مخو را با خضر هم بهات که نو شد ز شعر تراست
مستور ز زلف لاف یابید که باشد سخن چشیده زب
با شعار رگین قلم در تخلص کف کو می را غوغای باب
مکن چون کین خانه زبوس بود جزو تقطیع یک بیت و پس

سخن با سخو کست با مال که کو هر فرد و شمشیر سیفال
سخن شسته با مال شستند ملو لم ازین و الفصول
بوشهر از بصد تمل و میل ز لب انتهای سفر با میل
ز دهنمون مردم مهر دودم بسیارند و بر روی مردم
ز لفظی که آن کار صبی از آن کس مانی و عری
دود شعر ازین هم چون ارمان که جوهر فرد و شمشیر
ربا نید از سر و بی چون زلفی فرد و شمشیر حسن
ز قماران این کو قدری نرزد خردار کالای شمشیر

چو معنی که فوز نماند و دانه اند
 که نام لبش کز دانه اند
 ز اظفار معنی بمن در دانه
 چو غواص که بر دریا رود
 ز تاراج معنی گرفتار
 اسیر کورانیستیم در غم
 به تربت دیوانه معنی
 چه دیوان که دیوانه را
 پی خندان شعر و سازیم
 تجسین بجاییم آوازیم
 ز تجسین بجاییم زین
 او اگر دشمن اشعار
 چونند که شد اخوانی یون
 بشیازه حکمت شعر
 چو قطع ایات معنی
 قلم و ارمع قدم میکنند
 کتاب از خبثت می کنند
 حیا میزدند می تعالی
 به طبع این تره خود
 جز انصاف نزدیک است
 معقید بوزن سخن کمر
 ز بیم شعر را ریش می خور
 کمان توانست ای خود
 که ریش و راز است شعر
 یا شاعر بر جسته چندین
 که معنی زبان و در کوه
 در فیض و روی کس نیست
 تو هم هست و چون هست
 چه عیت و فارسی می
 کرت است مغزی که در

یازدهت بود زمین ملک کوی عشق
 بلکه در کوهت باشم غم غزلان
 اتحادی است با تو بنی نام زان
 غنچه بر این درید و سینه من جگر
 بر فروزد عارض محشوق را اظفار
 روی کل از سرم عشق من تشنگان

یادی تو بیم اخلاص گفتم کرد
 کشت در تو آسودد و در نام کرد
 کفر و دین با ختم آید غم فخر در دست
 و بد در سوا شده کمر و ملامت کرد
 نقی بنو که از سینه نکلم سیراد
 برق آلاک شد و سر یک یارم کرد

چون بسمل امیدوار شدیم بود
بخت بدست ما شد و حاکم

سودای تو در بسمل ز غم
خوش باش که این دهر حاکم
از یاد تو ام بین مطلق
در گشت غم ز کی نام بکنج
و صل کی بدین طرف که از شوق
در جوی که ام لذت نیام بکنج
در سینه غم ز کی بوسه داد
بت درم که اسلام بکنج
قدح تو ز کف دهر زنج جان
در دفرخ بی زنا نام بکنج

چو اندر ز می ز باغ خوش
مکن خود فروشی بدست
میاد و رطوبت مار شورت
ز بسما رگش کند ارم
کامم که باشد فروز
باید او کن صرف گفتار
چو استر میدان کور شود
چو پرسند تا رقصه
بخش مکن ایقدر عمر
سخن را بجان آمد و می
چو گذشت ز ما دزد و افسا
بی صحت کوش بختی
میچ آنقدر در زبانی
طمت خواند و با اید
ترا کرده گفت ارشد بخیر
برو در تماشای شمع کون
که باشد سخن را غیب
بجز هر حاجت صلی
مکن ایقدر بر شین
بطوبت مار شورت
کف شور می رود و آواز
که کوشش بختی
ز کفار خود سر کوی
که از دست جان و دار
که از کوشش بختی
خوان تا کجا اندر و دار
زمان باش از سختی کوشش
که چمن شود کوشش
چو عمل شربت آواز
زمان کوشش کوه

کجی امتحان کوش خود را بسوزان
 زبانی تو فرصت بد کردی
 اگر بر مدار عقل کل کس
 ز جوی خود آری سخن
 بر کشتن شعر را غیب میباش
 زبانی خود و سو و کاش
 تیر تیر و پویان جوی کج
 بر دهن قدان کانه بود
 در قیامت سید روی
 از آرزو کجی در سخن باشد
 که شیرین بود بر چه کباب
 یعنی کانی که سنجیده اند
 ز کج حرف صد حرف نمیده
 اگر شاعری در سخن کج
 که لفظش معنی بود و نحو
 بجز اندن مکن آنقدر و جفا
 که تحسین کشتن شود پایا
 ز تحسین جابل منیر است
 که کار طایر کس سانه
 بستان سخن اگر کجی
 که نهرین تحسین بخت
 نفیسه بر کس که تحسین کند
 نه تحسین که بر شعر نهرین
 ز بهر کس آنکه که نمیده
 بچشمه نهر نمیده
 نفیسه تحسین در راه
 بجز بهر کس می بود در راه
 سخن غور ز کار تحسین
 بهار رخ فریاد کین چرخ

از قیامت رسیدم چو زنی بود
 از دل هوای در تو می نمود
 به چند ناز دامن لیلی کشد
 باور کن که از پی تحسین نمود
 زین چشم و نشان که در لب چرخ
 کشتی که ام روز که در خون نمود
 بودی بی شکی یکنزد و کز غوغا
 بنامه شبانه نمودن میرو
 از دید و ام که ام نفس که ذوق تو
 آنکس بجای آب یکسره نمود
 ای عاقلان غمانه چو ایند بزم
 که تر حسنون عشق با ضوئی نمود
 راه نفس چون دم بسته بود
 که کف نفس دیده ام از غوغا

ای خورده و زنده کنیم شکست
 آسان نشسته هم تو بر آن است
 ناز و کشیده پیشم غالت
 جنون تو در شهر حبس بود
 باید رسد کوشش از خان من
 که ناله ام از نصف بگذرد و نهد
 قدی که ام از او که از دیو که ایم
 چون جابجاء بر سر چه نهد
 چو نیت کزان تنه نمی آید
 که از نیت که از چشم نمی آید
 بکینه جوی من ای که هر دم از بی
 بگوید ای سوادان کوبیده اند

دل از حرف و آن پر کشید
 بود فکر می مصحح
 میان او مصراع یکجا
 ز معنی چو بر خود بنیاید
 درین حرکت کس را نمی بود
 مانند چو حسین می در
 معنی بحر معنی تنه ناز بود
 معنی بود خاطر از لفظ
 کل و لاله دانند با خارش
 که بهر یکسان مد لب
 ز معیت مصراع و مصراع
 ز مصراع میفرم کنین مال
 بود معنی سگ در لفظ
 دل خود معنی که هر که کرد
 ز دل معنی چو نیت کن کشاید
 سخن سخن و اما سخن شود
 چو میاید بی صید را بود
 چو عیب کان ز یکجا
 چه حاصل که لفظی بر آید
 که مقصود از لفظ معنی بود
 چه سواد از دین
 ز دیای چین بی جنت
 ز کس کل چه به باشد
 که از شتمه مقصود است
 نباشد اگر مغز در استخوان
 غرض دشتی باشد از شتم
 غرض میو است از خود
 چو شمش چو بین بر غلاف
 بیار از صورت و رنگ
 بصورت میره از آینه

به زنده داری جان سخن
 خدا را چه داری سخن
 نه کس مکنه سخن بهر
 سخن باشن عالم و دیگر
 چه بار یک قاصد را که
 غیر دل بر و بار از صد که
 بزرگی فروشد سخن بهر
 که جان را بر باز توان
 سخن است اما که کج
 بود سخن کینه نقد جان
 نه پنداری سال سخن
 سخن پرور از تو شکسته
 سر را پس برون زنی
 که طوفانی شهر نشاند
 مرا چون ریاض سخن
 بهر غمجه صد چنین گفت
 کز لاف پی می مسم
 زد و عوی گری می شن
 ز پیغمبر یار چه رو تو
 خدایم بود و طبع تو
 بیار از گری چه آید
 نه کس شتر می نه خور
 بود که از خویش باز
 کسی میت بر من خدای
 نخواهم نمود و رو تو
 تو احم که از خویش خود
 چو من نیست خواری ایام
 نه شورات این که نه بی
 سخن است پست مرا که
 نه شورت این که نه بی

زین رسم خان آن کس که بگوید اند
 بگوید در وی که ازین چارین بگوید
 بود که سجد از خاکم سلطان بگوید
 شود که شعله را نشوی و بگوید
 زین باب زین رسم بگوید
 زین رسم بگوید ام حجاب بگوید
 بار از جان من فارکس بگوید
 و کم که شمع خوشن و در بگوید
 بخت و جوی و خطه حد و کم بگوید
 و چون قطره چون بگوید
 و کم را نصف غالب شد بگوید
 عنان صید من شوقی بگوید

کف کرد و بگوید ار مرا
 بر بار و دم که پی بگوید
 کم چون صدف قطره که
 منحنی قفا خبر بود
 بدج شد از کلک بگوید
 و بدج قافان بگوید
 ز لکون پادشاه بگوید
 محط عطایش اردو بگوید
 بعد از سخاو و تنگ بگوید
 بست این و صاف بگوید
 ز عدلش در این بگوید
 یکی از بیهوش بگوید
 شود چون صدف که بگوید
 شدن کفن بگوید
 مرا و کفن بگوید

نشسته بر عکاس از من نگاه کن که بر من کند سیم آخر
 اگر کویش بدوستم بداند که سبب چیست
 پایا قی انجام غمت که دور افکند پروانه ز روی
 چوستان نامهای رود که نه غمت از که نه غمت

بجای نمانی مرا کی اعتبار کن
 مگر زلف تو دو آن تانم که کار کن
 مگر چو سینه تانم که نام، مگر پیر
 پاری که خانم لب را که

دست زلفت نام با کی توان بد
 که تانم دست درازی به نصیب کن
 به از غمجه بیکان بسینه صدمت
 دلم برای کل و غم خاها که

بود چو چشم تو در جام نمی
 به زلفت آید سینه با که کن
 مزار حیف که در تانم که کن
 که سینه که تو اندونی بکار کن
 در حلقه حلقه زلفت بر خنق است
 صد کتاب ز یک نوبت که کن

سخن مکر آن سخن شیدا
 دمی را خود به نقص از اهل
 شهر این مکران تو هم
 پر بود چون دلی که غمت
 که غمتای قاف او را
 به چه سیم نامید است
 فصل نظم و آن مکر
 پایای می در آبش
 شعر آن به که خود مکر
 نصر را خود که را به
 شعر تر برسان چه ایاب
 آب که در کمال چه ایاب
 معنی آید از ریشه
 سخن چه به را به
 نکته سنج از حق نیک
 تو هم از دو کاش
 در غایت سبیل سنج
 بر سبیل سبیل مید
 سحره از کتبه سنج
 بهست از قید سنج

کف ز باد
 عیش و شادمانی بکند
 بستان دل برینش کار
 اگر بیخ بری بکند
 بستانش بکند
 باغی لطف که بستاند
 بزار هیچ که در کار بکند
 خانه در وصف کتب
 حرارت در دین
 قیامت بیخ
 لا اله الا الله
 عالمی از اینانی
 تا بر باد قطره در وصف

در که شد ارف بر شید
 کوی چو بین خانه کف
 آرد در دیدن است
 موی بکین و سده دارد
 کا دکل بام خانه راش
 سر در اصطلاح این سخن
 نیست حق هر چه غالی
 سخن آبی که میباید
 پینی هر که میباید
 هر که اوید و بر کنش
 بر آس کسان غریب
 کشته چکس بی زور
 اگر شاهد شد بی
 در کجا دیده که اصل
 کت گزار کرده

بر خوانده حسن او آید / موهای سیاه شده را
 نخله چون است گل صبا / چشم خورشید تو بیا کند
 در سخن و حل مشکوای / شعر باد حل کج بیا در است
 پایه شعر بر تر است از آن / که رسد دست غریبم
 آب روی سخن زود / که فتردی زین زود
 کل بر زود کسی فخر / شعر کم حال برین کرد
 هر کجا و حل کشود / زود کند یکس با بجا
 چون مخالف شود / نیز زود یکس برده زود
 در جدل شش هم / سیه انداختن بود
 پایا چشمه شد در کل / بود الزام جاهلان
 زود شو کو شمشیر / یکدیگر از دم برده زود
 با یک سکه از خود / ریش محراب زود
 با همه لاف و تندی / همچو پادشاه سبک
 همه پیشه بمان / نقش شازده بر نه زود
 همه بیاد بان و بی / رشتی افکند و در محفل

در بزم تر باران غمت در سبک
 ناله بای خود بصد کوس
 بد دل در از روی محبت کنیا
 به که از چشم تر غم غلغله
 از دم بودی ناله غمی به که زود
 انکه از کار که قار ان کرد و کند
 بد دل بزم جانان کج تایم کرد
 ناله قدسی که عادت سبک خار کند

نظر آینه جوان حرفی نکند
 از شوق آینه را مضطرب بپوشد
 مراد حق زینده ان تو حاصل شد
 ذکر ماز و عانی که سخن بر کند

چه طاعت است آنم که هیچ
 چه نام برده در خواران
 دور و دور و جبر تو جان
 که از نه از خواران
 زور و میل تو برید و در کرد
 نسیم که چه دل از
 که از دوق که بای تو
 کسی که سوی جنت کل
 چه سان شود تو در
 چه شکوه ای تو در
 کسی که مانع تو شد از
 نه از کشتن من از حد

لبکه اردستان شد
 وقت جنگ بدل
 طلبد دوست که قطار
 بحر این سرای
 چشمش از پی کلاه
 خورده بر کوشش
 طیت بر برگ پاک شود
 تا بکافین کرده پر شود
 لب حبه بان پی سون
 که در دست خنجر
 کل چاشنی بقرق مردم
 شعر بر بگفت و آن
 در همه فن کربت
 هر چه است و بلکه
 شمع باشد به آن

نه که کشتن سعاد
 مقصود
 تیها جفت کرده جو
 وید و دوزند و ام
 علفن پای
 روزن با کشته
 حرف منور و نوش
 هر چه را حاک خور
 که سرم رسی جو
 فی نفس نه باش
 خویش او سخن
 جوشن من خود
 آب خمرات بر کل
 که از انصاف پاره
 همه در جای
 بنر سایه بان

صد خم از در و یک پایدا
 صحن علم و شمع حوائص
 جام و می رازد از یکدگر
 عین ملک و دیده یار یکدگر
 شمع مفتختم بود چون در
 ز کافیه نقش کت و منقح
 خارج اگر گفتگوی بسیار
 چون صدف یکدگر

که ز نام از کوی به پنج
 مرا چاک ل کوی به پنج
 اگر خاک کرد و سر اسرم
 نیا رو که شن هوا داسم
 باشد بود و میسر
 اندام چه میجو ابدار جان
 اگر گفته مار زنده است
 که بر خوان و دوان کوی
 چون گفت بود و یکدگر
 بهر خوان و دوان کوی
 اگر یکدگر و صید شمع
 خد کس طبع نیت درخت
 مرا بی نیازی چنان خیره
 که از یاد من رازد و یکدگر
 ندارد و یکس هر دو قطع
 که عید قناعت بود و یکدگر
 بنور قناعت و لم زند
 بنورین بودم را یکدگر

که بیس کان از د که پیش افتاد
 که در هر کام صد حاجت در یکدگر
 پس از غمی نرم بار دل که در دستم
 که نوزد است یکدگر منزل که در یکدگر
 زدن اوان بجان من ناکردن
 اگر مانع تواند کوی دل خود یکدگر
 ز تیغش ل چون قش زرقی یکدگر
 و می ستر تا شعله قش در یکدگر
 ز غمت تا چون غلظت در یکدگر
 چون شسته غلظت قش در یکدگر
 که خوابد سوختن صبر دکان یکدگر
 که از پروانه سستی محض خود یکدگر
 همان از نکته پردان جز نه یکدگر
 که طبع کلماتی را که از د که

که بکند درم از این کلمه
 در جهان باغ از سایه بارش
 در قدم بر دیده و کس می بیند
 در پیش چشم هر کس که در پیش
 سیرت می خیزد و چشم در آن
 دو غم برین نوحه ابدت است
 که سر اسر شفا بن جهان
 نه بر کم دارد در جهان
 رسید چو غش کسی نه چنان
 بلکه چون پیش از آن عالم
 نشانهای در اینو چشم نه

که قرن حرامت برهوش
 باب قناعت سر کلم
 اگر پست پایی بر طلب
 بر او که طبعش طبع نبوده
 اگر چه از بر ناستی
 که قلم ز امور کار این
 و عای هر کس نبوده
 در آن که قرن خاک شده
 برای که قرن محو آن
 زهی نخت اگر باشد
 فواید حکم که حدیث کم
 و که از کفر حق نداری
 خداوند از دل که است
 که قرن ایامی است
 چو عت زهر قند از آب
 که قرن حرامت برهوش
 باب قناعت سر کلم
 اگر پست پایی بر طلب
 بر او که طبعش طبع نبوده
 اگر چه از بر ناستی
 که قلم ز امور کار این
 و عای هر کس نبوده
 در آن که قرن خاک شده
 برای که قرن محو آن
 زهی نخت اگر باشد
 فواید حکم که حدیث کم
 و که از کفر حق نداری
 خداوند از دل که است
 که قرن ایامی است
 چو عت زهر قند از آب

نود و از روی کسوف کف پوشش و تشریف برده می شود
 یک خرقه عریض و گشاد بر تن بپای این هر دو
 علی بن اطمین پوشیده که زخم نیکه شکوه در لباس
 انقی در دو عالم است که غیر از خدایت محتاج
 چو هستی پر برکت شوم نشاید که شکرش
 چنین داده اند از آن که عاشق کین در سر زلف
 در تنی که از بار و گرفتار یابد زینداد سنگش
 کلی که بهار است پیش پس و محبت و موی

ز خواش چنان که آفتاب که شرم آید از عا و نما
 چنان با تهنیت زود و شرم که ز خاک و مدینه
 و لم از قناعت خوش که تمام بکسرت بنا بود
 بحر طبع شمایم نه ملک فقرم که آیم
 بدست قناعت فرادم بدو شکم کو میرم
 بدام تجر و برافروستم موزای قناعت که بودم
 میگردم از خلق منبت ز ناش کبر و که گویم

در م یانه زخم بر کریان محبت
 و د غم بهشتی آن با بیان لذت
 که پنهان است در کف و کلاه و ام
 اقبال عالم را در وقت هستی
 سبک چون یک و آن فی الزبد
 عاشق و دانه آید و بدست بخود

از آتش شکر کربان کردی
سزای بی پروا زین شکر
کویین سنگ را نقش زین
شوقی بود از زانو تا آفتاب
دور جان بر کشتن چو سحر و دیار
پیکر عشق را قایل گشت
است هم بهیچانم دست حاج
آستان کردم چو عیار کردی

کس چه امید دارد لب
چرخ غم زینجا اگر غم باشد
شما بذر با سکه بود از در
دل همان که در آن بود چشم

حدیث کربان مانگ
هر پای رویی که کشت ترا
تعلق هوا و دل به بوس
ز رنگ کربان کجسته
زهر قیده بسته بود
قاعت که غمت ازینا
ز گل طبع به بخورد اکث
زبان وقوع کلی حیدم
زندان حورش نه خرم
یکفند آدم از طبع مهربان
کرش تمام آفت جان بود
بیس از ماکرشن همین حاصلم
از آن کنس این جا که ان پاد
چو بدست آبی با هرست
بلال از تو کل نند کج کلان

نیم با کشتن جان کس بکشتن که کرم در اخلاقی خویش
 مکن تخته بدش حاکم است مدد فرصت پاکش ز دست
 ز آینه حاکم شمار که بر کینه دگر حسن غبار
 دازم از آن شور تخیل کس که کیر و نمک چشم کس
 کسی را که سردی آفتاب که چون جیح موی کس
 مسحا سپاردین کس کینم بی امتحان کس
 چو کل مرد در تن یونی بود به زوایا نه رفت
 ز فردان همین باز کم کرد که در شرب باید کشتن جفا
 چنان را بهر اندیشه خاری که بستن ز کفر بی افتاد
 بکیر از کسی که یکی کر صند کوفتن اگر پیش و کرم بر
 بود با کسی شناسی حرام که اهل کرم شناسند
 بخون خیره شد اساک کلمه که داند میکردش خون
 چشم نمند منت تو یا خاری که کفر نمه باشد
 بود تا بجز دست مردی کینم بخرایی نم بای کس
 رسد دست کینم دازد زبانی نموزد اگر در کینه دگر

ما غفرتم آن که غایب و چون
 بود نور در آن دیده که بی غم شد
 مکنده از می هم حمت ساقی عشق
 زهر در سینه که نماند اگر کم باشد
 بسبب زلف تو ای که رطوبت زود
 حلقه نوی تو چون دیده بر غم باشد
 آدمی زاده از غم چه کوری جویری
 که بر می نم کرد زده اگر آدم باشد
 کار سینه که توان توان پوشید
 جفت که لب خنم فوایم باشد
 طفت محرمی مانده اندازد
 زلف او که زاید که در هم باشد

درم خوار از آن کشیدم که از سکه کید رویی درم
 چند خوش گفته است آن که چندان شود اما سر خود
 شد از بر کفر حق نمون حسن
 چو شمع گشتن از دود بود حسن
 بدستی که ایبر از آن کار کل
 چو ز کس کسی که سرش
 ز رخ آن جات ارگشی باقی
 ز جویش چو در لادوی
 بداس ارگشی خوشه جان
 از آن زندگی هر گشت
 چو یار منت ز صفا کرد
 اگر شاه منت نهید کرد
 گشته اوه بر فوق کرد
 نعمت آن کرد به جان
 سبکه تیر از آن سر کش
 که دستار منت بود در سر

با در دوزار لرم سودا درم
 عشق پیش هر سودای لرم سودا
 نام از جیب او در دلم چون قدسی
 دست در دامن آن لرم سودا درم
 چون گشته کلاه تو سوی کفن
 جان ز تن روی تنه مارش
 روی کلیات از فتنش توان بیند
 آری که بر لب ارکلی دست چو داد
 رخت کفن یافت که در فضل کل بیاع
 میل کند ترانه ذراع و زغنی داد
 قدسی رحمت بر احوال اکه داد
 از گوی دوست بل پرتوین داد

سر بساط افغان با غم میر
 از باد آفتی با غم میر
 از باده بارینم از کارد و کره
 از بیکه بارینم از کارد و کره
 ناخن تازانه کردن و سحر
 کلن بارینم از کارد و کره
 بوی محنتی بوی غم میر
 شفت غنای بویه باغ و دریا
 است کسی بویه با غم میر

تارن کلن آن شب و لایا کرد
 بیل کلن قری سوزا را کرد
 خنجه بدین شمشیر و دست لایا کرد
 بار که دیوان کرد عاز خانه اما کرد

ز منت کند شیه ز ما و کی ز منت بخت به ز ما و کی
 محبت بر آید که از جیمه شود چشمه قران موج سراج
 بدست ز خراب جوانی که در آن آرد و چون بکشد
 زرق و سوت بهر بود که کشته که منت ز شرف میسر
 بگردن ز سر شمع امانت ز سر کردش از آن
 خوش کنش که در کج بوی نثار و بهر منت از نثار
 بصر از دود آید و کینه کش منت سلسله طعنان
 تو کل ز صحرایشین یادگیر که از شهر و ده نیست
 تنها چرخان سون می میرا بروی تو کل میر
 اگر جای بار سوجان کشته از آن به که منت بر سوجان
 کسی که ره بر تو کل بود کفش بر سیم روان کل
 محبت بر آید اگر آفتاب همه عریش شمار و کجا
 دل از در و درخشش کش شود که زینار امانت سبک شود
 از آن لپت پامال سدا که منت کش لسان سدا
 بر ارق نداری مگر افتخار که منت کشی بهر زرق عباد

طبع را چنان زین بشیبه / که زین کند در زین
 چنان در دل آرد زین / که روزی بیاید زود
 خدا را چنان شعله زن / که خاستش کم کند پیاد

موسم گل خون حریفان / عاید رسد کند
 غم بسیار جای خوش / که در آن
 در لعل روی نیاید / که در آن
 پر که در شمعان / که در آن
 شمع را ای کاش / که در آن
 بر لعل و بفریاد / که در آن

غم بسیار / که در آن
 همچو کشته زان / که در آن
 زان همان / که در آن
 زان همان / که در آن

آهی ندامت عطا کن / بقلب متوشتگان
 سر سخی عطا کن / که یکدم کم کوبه بر حال
 ز شمع نمی بخش کلزار / که آرد آتش بر خار
 کند تا یکی / که در شمع
 بجز من کسی / که در شمع
 برده شمع ز شمع / که در شمع
 ز شمع بدل آتش / که در شمع
 چنانم دل فرو کی / که در شمع
 نمان مرا قوتی / که در شمع

گفت و ایاز ز من عار است
کز ناست بزم آواز گنج

جانی که در انج زرم هم چو عیار
دیش کفایت بشم چو عیار
چون عیار بقوی عیار
از عیار دم عالم عیار
از عاری چه تمنع بود عیار
در دیکه که نه بد با عیار
چون را پیش که نه بد با عیار
از وقت را دو نیم چو عیار
پرسش که کتاب عیار
از چشم منم چو عیار

غمت شمر ای جوان
که هر کی بودی زمرگ
زهی بی تهری و صیقل
که از فکر دنیا زوین غایت
ز دیات تو ان مرد
نغم دین مدری دلخوار
سبک نفس رفته ارکا
تو از عیش کرده چارم
بقای جوانی چو کل
چه مردن چه سری مکنی
چو سیلاب عهد جوانی
نغم مانده چون سیل
نه در دیده دور نه در دل
بود پیراشا ده راخته کو
بهری مدار از جوانی
نغم دیکه باز موی سجد
ز رنگ طبعی کن عیار
نشدید جوان شد موی عیار
سجده می نوشد پیری
سکوت و پس از میوه ناز
تراکت بسمل میرین
نه عیدی کل از عیار
سازش عرض شد چو دندان
کجا می کند کار کو بر حد
ز سری چو اشاد بر چهره
نیز داز جوانی باطنی
بر آن پرخند را چو دم
که کیه در خم زلف بایست

پس گام پیری مکن بازو که آغاز پیریت انجام
 بر زمان جوانز او دست بج شود و پیری بر دل عکاس
 پیری مکن نیکو بانی جوانی بود زنده کانی و بس
 در نیا که عهد جوانی کند جوانی مکن زنده کانی کند
 ز پیران شمار جوانی جو چه بر مرده شد نیکو چو
 نرین پر از صفت کوی جوان شود زود وقت خواب
 ز پیران رطوبت جو در آن که بی روغن افسرد باشد
 مکن پیر کو و عوی پیر ز کشت کز یک آیش
 برو خنده بر صغیر آن تویم ای جوانی پیر
 پیران را قاده روزگار بر خا و کان نرین
 چنان قطع شد از جوانی که چون ال موره در آن
 مکن از خا موی جو در آن جوانی نیکو کشت بود
 سیف و سبزه از نو که جو که با خلعت موی شد نور
 مرا که ده پیری چنان است که شش جوانان کردیم
 چو صبح که مهرش بود از جوان خیزد از خواب پیر

پیر از عشق نادیده غم را پیر
 نیکو دور که تو قسم را پیر
 دودی از شعله بس بودم در آن
 بر جاق غمت ارم را پیر
 مانج بخش خاک ریشم و پیش ما
 هم را پیر قدر و مستند هم را پیر
 بودا درشت ملک سلمان به خمش
 ای غوریش و خشم را پیر
 کرم که بود ابدل غمخوار
 در کعبه فرض کن که صدم را پیر
 دیوان مدلی از دوزخ را پیر
 ای نیکو و خاتم هم را پیر
 که عاشقی نرین معصوم را پیر
 ای نیکو بودم در آن را پیر

صدمه داسنه اربع ماه
 سج صدمه مارا رسد کند
 در وقت محرابه بخاتم دادند
 اندران زلف احصا نمودند
 چه چار که هر یکه بود فو خند شیر
 ان شب قدر که از طاعت ابرام دادند
 همه بر مقام نفسی زده ان معجز
 که نکار کشی بر سر کرم دادند
 بعد از ان راه من از این سو
 که در انجا خبر از خلوت عالم دادند
 من ابراهیم و دانستم
 حق بودم ان تا بهنگام داند
 ان شب که از این عالم برآمد

شست اینچنان سویی ^{برم} که از بیم سودا پرید از سرم
 جهان را که دست ^{و شوی} شست که بی شویدی سیاهی موی
 به پیری رطبه شد من ^{ندام} جوانی چه شد در ^{سواد} سودا
 بعضی مرا کس بخت ^{سودا} نداد که روشن کنم خود به پیری
 سو مش من و کان ^{یک} شدم سید و سیاه
 رموی میخدا اینچام ^{که} ز کجی چشم بود نه چو
 به از سرم کمر مور ^{سیاهی} مور و از ^{زفت} زفت
 نشد رنگش کان ^{جوانی} پوی فتن ابر چشم
 بزانت و پاناجو ^{که} پیر از غما بسته نه چو
 برو دل به به جوانی ^{که} ناداده ایام کو به
 جوانی چو باریت ^{باز} بر کرده به از نظر تا کنی چشم
 قدرت شد ز پیری ^{تخیل} چو اول ای چه دانی که بر مرگ اند
 شود چند عینک ^{نظر} که از دست شد کار گم
 نظر خست از دیده ^{رفت} بر چیده ز عینک سپهر داری دید و
 چو بر کاسه زانو ^{نی} سو میانی مکن کف دست

چنان غمگین شد که گشت
 کیم میل نکند شد قلمهای
 حدکف بلا بکاف در قدم
 نشان تکلف ندم سرم
 سرور روی کردن دران
 ز آهمن چو آهیه دار
 بنیاد ندم روانه رود سوغی
 کشیدند بشیر بر روی
 چنان از غضب و برافروخته
 که از رکشای وانه را سوز
 رکشای کشیدند که
 بر غبت نهادند دل
 ز شیشه مردان سر شست
 شد هتیه را تیغ دیگر فلک
 خود بس نخر ز دران
 سرور کردن مینه دار
 نهاد و جان حشمت در کف
 چون پخته شد قضا
 باندازد سر تیغ در آغوش
 قضا بیکه درج و سان
 ز لب خیزد از جان که دوش
 نقد و یک آشوب حشر
 بر آورد چشم ز ترحم و
 غضب و هر خوشی که دوا
 سران بهمان کوشش همان
 مکه آن جوان پند
 برای طبع بود در کمال
 کتا و ز رسم کل بخون کفی

خانه ام سی خوابه که کیم می
 حشمت بن جندار کیم ز کیم
 نکته ماکوده ارسیلانی رهنش اقم
 از رطوبت خامه کم کیمی که شش
 کی بکوشش برسد فواید و حیران
 بلکه کوشش کل به خوش بکاف
 خوداری غشتم تمین بکاف عجب
 ابره گران خارا دارد است بر کیم
 از دل قدسی بشهره کیم می
 جایان به این نه چنان کیم
 و عدد مسلسل ارد بهر نقاشی
 فایده استعاره توک نما و شست

من که خوار را حاکم بخت
 یک کجای خفت که تا بخت
 خوار و عشق را در جگر خود
 که بی فروغدم آید بخت
 یوسف که بخت عشق را بخت
 بی فتنه کاره ان عشق را بخت
 آمده خنجر بخت هم کنایه
 جامه را خود زین که در بخت
 با عین کجای شرم کنایه
 که غفلت کنایه است
 دماغ جان خویش تو بخت
 کنایه که شمشیر آتش بود

بود چشمهای زده که بخت
 سنان مفضل ما که در بخت
 چه در بخت زنده محفل بخت
 سینه زده ما که زنده
 که استخوان مرگ بخت
 بگوید استینه در بخت
 چه در بخت امراض
 نمی آید از بخت چه بخت
 اجل صدران نام فکر بخت
 اساطیر بخت که بخت
 ز کرد سواران علم بخت
 چه که شت از خون کس بخت
 ز بیکان خون جهان بخت
 علم را از آن پرده شد لاله
 ز آینه روشن برده بخت
 شده مردم چشم آینه بخت

ز پیکان شترسان و موم کشید بزرگ تیر مانع
 ندانم چه چیز تا پیکان که از بوسه کاشش در خوا
 نیفتند مردان و شمع چو ابری که از برق کرد و
 چو برق از کسا برویست برون جبهه شمشیر خوار
 علم را تب کرز کیه دریم نماند عراج سندان مستقیم
 چو شمشیر باز نهد و کانی بود قصه نیتان استیلا
 ز پیکان بد لهما کرد جار ز تیغ آتش کینه مالاکر
 و ناید جا سوس پیکان زبان بازی نبرد آورد
 و م تیغ خند آن کشیده که بسنگ مرجهت کرم
 ملک طرح آن خسته بود که بول قیامت زوایا

چو باد ارم مردان کین بر قبا از ره آبر و است
 که این پرستند مردان که دلای شان شکست
 سنا ز رخ بر عبادت ز کوه ته قدان قتیله بد
 ز لبش شک کردید جابره بون گشت نعلی دهن سبزه
 بر آید چنان اردو شکوه که میحت هر سو بلا حول

۹۰ م ذی کبا سر زلف تو جا گرفت
 اسوده آنکه غامد بکوی طاکر گشت
 تیر تو سر و و دیار دهر چو صید
 مرغ دلم خد کند ترا در بهر گشت
 خاک درت در سنگ نفهم بایست
 تا چشم غیر ز روشنی از تو تار گشت
 نعلی آسیر نعت و من حرم فا
 در قید او غامد کیمی مرا گرفت

با صفا آن سر زلف پریان شست
 صد که دوزخ غم بار شسته جان شست
 هر چه بادا و کاشتی در آب است
 که در دیکانه داد و هر طرفان شست

ز بیم سنان زندگی دگر نیز
 اهل از شمشیر باران نیز
 یازد آقا قهر لبر کردی چو
 نماند شسته در بر مال چو
 ز بس دیدن شد آن
 غیر و نفس دیگری جز تفک
 بدوشن بر بران رکود
 بماند پشت خم کرد و از بار
 ز پر و از تیرازی یکدگر
 تبریز چو شش آورد
 از قضا سلامت در بخت
 خورشید شمشیر شش
 نظر از نظاره چو شد
 ز خون چشم دم دلاور
 ز لب گفته شد حرف
 حو قضا آهین شد زمان
 ز لب کرد و پیکان بر
 شد آهین دم و دم
 بیان برده سوختن
 که جلا د سازند بازوی
 اهل از ترسو کرد و نو
 بهر نادی که ده صد جان
 گشت آنچنان بهر
 که پر زهره شد شیشه
 ز باک مخالف جهان
 دم صورت دوش گری
 جهان آنچنان شد در
 که بر عکس شد در آن
 بر لب هر یکی را بهم
 نماند شسته از رنگ

عزم شد دست چاک کریان
 با وجود آنکه دست گم
 از غرور حسن ظاهر یک
 در نه عمری شد بن خورشید
 استخوان خالی دارد که چو
 گشت سادگان از آنکه چو
 غم چو دم آورد من را
 نیز بان چلبه که بر خن
 دیده قد می خورید در راه
 بر کف پای که با خازن چنان

تا بخارده است چشم برین زات
 بتاشای حالت شمره منایت

گرفتند گردان کمانها
چو پیکان نهادند دل بر
بیمه نچو چو نغمه از پرده
بهر اسان از آن جوهر
دیران بجای با حق رسید
ز جان شسته شد بر کعبه
کمانها چنان کوشیدند
که شد بر ملک ناخبر
دیران چنان در کعبه
که شد راه آمد شد بر
بلور از بس ناوک سگال
را آورد و تا مایه
ز جوشندان پیکار
تو گفتی که سوزن خار
سنگ شسته بر زنی نعل
که در خشم خورشید کرد
بر آورد و پیکان اگشت
شد و همین بچه پیکار
ز طوفان سستی در آن
کف آورد و بر لب
شد دست ز حاشی پل
خیم نیل آورد و کف برد
ز دشت زور بر کردن
درون یک حرف خیم
در آن زرم مردم خرب
که پیکان و لماره میکش
ملک دوایر در آن گیر
شد جمع با جمیع کعبه
ز بس خوردار گشت آفتاب
پراز مهر شد چون صفت

پیش برغان کوخار خوشی گم است
لب نه بدم ز غمان تازه بشوید
بتمای غبار غبارت چون بابل
مردم چشم بر آینه واسی است
فلک و بشی در آینه قدش است
کوزل آینه را می جل است
کل حسینه کو غمت کس مرغ خیم
کشاید دل با تو گلشن باز است
مژده آمدنت آمده در چشم
عمر ما شده که در خانه جو روزگار است

بهر سو خاسی ز در دانه در فریاد است
ناگه ام غمسه فی دشت لایق با دست

در ده بی نور شود که کلمه کبریا
 در دم چشم خواند ز سبیل آباد
 تنه ای خوی تو از نامه زبیدیست
 در شب رخسار چمن زیباست
 یک سبزه ی کبک که که نشوید
 به خط سبزه کبک که سر آراست
 به رخسار و عشق زهرت اند
 پر که کار در جان بخت بر آید
 لذت نماند خاندان با غم تو گشت
 دشمن عیادت بر دل که با غم تو گشت
 و ایام ز جام باز در پلایین
 کباب عاشق کباب خور زهر تو گشت

نه با عدل ست پیدا شد
 یار و یار بجای استیلا شد
 ز نابوک کشت استیلا شد
 زمین باغبان از میان شد
 ز بوی بر باران را که شد
 ز بهم گمان ملک جوشید
 چو گل سرخ کردید از چمن شد
 ز آمدن تیر شد عرصه گشت
 در آن پهن شد از بوم شد
 که حله بی چون بازش شد
 علمها را آورد و باقی شد
 چنان در دل مرد و چو شد
 ز برق سنان خوش گشت
 ز کین لیکه بروی نیدر شد
 و ایران و میهن تن چو شد
 تنش را پس و بی زو گشت
 نباشد کم از هیچ خبر شد
 اجداد می پیران شغل شد
 نیفتاد از آن هر که گشت
 فی تیر ایتیر شد مغش شد
 ز بیم سنان باف کرد گشت
 ز بارها جو سوسن شد کاه شد
 ز کیش علی نماند اخلا شد
 مرا دند تیر شد سینه شد
 تو گشتی کیم اشک اش شد
 سینه زده مرد و کر ز گشت
 که چون غنچه از پوست شد
 زستان شد از نیر و گشت
 بی سینه شد ملک جوی شد
 باغیان بوی کرده و در گشت

تجلیه نام آوران کرم ز جان شده دست از نیام
بهر کس تن از بر کشند مکر و دمار و کفر هم جدا
مباشید غل تر بلای پی خویش پوشیده دارد
بلای کیست جبر بود که در تیغ بازی بگرستند
کشتاید و لهار سامان تنی کیست بخار و از نقد
کمانه از تر کا پیکان بر ندانند کند می کشند
ز کبوت در آن عرصه دیگر کند کار و خط و طوم مکان
بعد از خسته شمشیر خون بزند اکی سین الفت شد
را برو می کرد و این بدن که کند است پیکان کج
کند ز بهر آن بس بخت همه کرده شیر ز بر کرده
همانی ز ناک بر آتیه ما تن مرد و تیغ آرد تا بود
نسی می گزانی غمخوار در آن بوستان آید
نخورد و از تر زین در آن نجر استخوان مبارز
ویران هم کند از شتاب زده و از نافه در هم
چون غم روز میدان با سر میاد از دم تیغ بر می

را به از خشت کور و دیان کن من
بست مشکلی کند از نیم دل جو نام
دل نکند بکلف کلار شش کن
بهر که چون من است زلف خود
و است خواهد شدن قد سی پاره
که به از هم کند چو شکی کم خوش

بیمیدار و زمین بر سر غاب شد
چگونه است که چه بر دل از اضطراب
بزد و بخت کم سویش شلختن راه
کلی امیدم از این غار و نقاب
کجاست عشقی که بودید و ام کف پاید
که در کار با سودگی و خوب گذشت

بزم شوق کربین شام سید بدی
بزم ادب و عرفی که فیلسوف
کند زینت بدین زور و جانی
چو از کار تو محرم آراخت

چه که ناله غرض مسرور باد
قطره چند اگر آب زرد باد
چون غم خاند شود ز دل آرد
در سر کوی تو توان قدم جاود
بست چندی که با حال کم کرد
سینه از غم که از تیغ نثار داد
ناخن خار دین داد و عین دل
تا که کیت که دیگره حصار داد

شده تیر کشش تا تیغ
سنا زار سد طاف مرا
کان کج نهادی بود چشم
از آن سرکان کس کج
مکرون مرد را سرود
زین تک کرد بر مرد
در آن بکین عرصه شتر
سرا زگر ز خالی رسد پای
سنان ده از لوح دل
ز تاثر بجان زهر آید
برون رفت توت زبانی
از آن عرصه کین کین
که سبزه تیغ زهر کین
هرل پرده را رسپانی
کسی را که پایش زنجیری
پیه سر تا که افتاده در پای
که سر نایه و ازور فرزانی
سنان است کار می
نیار و سرور میان
سرش از سر نیزه کردی
لب زخمش ز هم شکست
بلرز و ز پیم سنان چون
زموی کمر تنها موسکاف
ز کشیده و شمشیر چین
شدی برون پوست ساج
گر کرد و کار دست ستر
کرد و پسته که خواب
چار کمن را قلم چرخ
چو پیکان کسی که کلاه
چو پیکار شستی هر کس دی

ارزان عرصه حسی چه شیرین است
 علم را اگر یا نمودی بخوار
 چه دوست و بغل شد ملائکه
 کند کار صد گزشت
 ز تیغ و سنان لکه خورده
 امیدند که روان زین
 چنان زهره شد آب
 که دل شیشه زهر شده
 طعم بلا بسته هر گونه
 که مکتب یا بدر مایه
 میان چون حشر است
 تن از این دل زین
 چنان حار نمریزد بالایه
 که تیر آیین موزه بالایه
 ز بس فال زو چو در دیو
 شده از محضر پیشگاه
 بدو تیر چکان بهر بار
 سیه هقری بر دم بار
 سواران پیدل زینت
 خنای بسته که گزشت
 زو یک غصه که نیمه درو
 دم شمشیرش روی
 شد بابت نوح بر چو
 همه کرده شیه کرد و بجا
 مبارز سپهر بهر لکبه
 پی بردن جان حل نایه
 تنو در دم آیت تیغ
 اجل بود در عرصه بکار
 کبوترش مبارز چنان پدید
 که مو بر بدن نکشیده

اک سیه روز فرا تم که فصل
 روز من بید و سوادش پدید
 بزم و صحت حریفان بزم
 نتوان چشم چو چانه ز میسایه
 در دام غش تو بست نقد آینه ملک
 اطلس آورد بهایستم و دیار
 میستوانم نظر زهر و جهان لبست
 نتوانم دل از ان زکس تنگ
 شاد گشتیم که خضره و روانه بیدم
 که بی شعله زد رخ جگر ما بدست
 قدحی موز در هم زور که خوار
 عشقی با باز که سلسله از نابود

طبع من چو شکر مهربان است
 من چو بار بار چو جان است
 غم و غم غم غم غم غم غم
 محبت کم ز غم جادو ان است
 پنجه شند ما هم تا بهم تا توان
 که با هم مو با خون در میان است
 به چوادی بدم جان چو کس
 که در عالم طبع مهربان است
 نه از هم جدا از مویب است
 شکست و شکست شکست است
 جهان چون بود ما بدش است
 چو کو بی کی کی شکست آن است
 چنان خنده و خنده و کام
 که نیندا چو جسم جان است

چو شمشیر مار نه در آن
 ز بار نه در کان بود کس
 ر باید سهر از تن به کار
 برکت یلان کج روز
 چه خبر که از و چه خبر
 دلبران کز و چه خبر
 بهر عیت کز آن شده
 یلان تیغ از دست کشیده
 دلبران یکچو ر هم کشیده
 زمین از پریش به کار
 چو افقا و تیر از دل شکست
 خاکست هر کرم از آتش
 دلبران شمشیر بر جبهه
 موزن صفت نیر و خاکست
 کلاه و دلبران سوخته
 بود قبضه تیغ و دست
 کس ماری نیر و کم بود
 مباد که از نیر و غافل
 بود و نسیم حال سیمای
 همه تراش سهر و زان
 که عیت شمشیر زان
 ز زمین شان است نصرت
 سهر سهر جان دست شده
 چه کند م همه زخم و زخم
 بیام فلک قصد بر و کرد
 قصاک و شش لکمه شکست
 طرف شد بآب آه آب
 شاد و نیر و چو صبح و نال
 که وقت سپید و مبارز
 حرفان چانه پهای

سنان گشت زهر خلیج تر کشیده آرد از سر نو
 نه از خون کرد آن کل آنه
 چو شد تیر از جبهه ها
 ز ناکه عکس از پاتا
 نجسته کسی در شتر
 که شد کرد آن کرد
 اجل ما مهابه بر کس
 زنج اکنسی می بود
 زره شد کانی پیش
 چو مرگان بر سبیل
 زبس خرد بر مار کین
 بردم گردن زان کار
 چو شد دورید و گز گز
 کرد و کسی از بر ناو
 ز جانها بر آوردند
 تر کشیده آرد از سر نو
 ز کین روی میدان
 نزدیک پوست بد برون
 چو پای کبوتر بر آورد
 از آن شعله زار زیت
 سنان گشت زهر خلیج
 که بر سر خواران
 یک زخم چون جگر
 جهان بر دوش
 که آید زره پوش
 ز کز کرد آن کوشه
 کند سایه نیز کار
 سبک کرد آب و گز
 بخر قبضه تنگ کس
 وزان بر سیاهی

چنان دلم شب بهر آن بخت
 که هم نفس که کشید
 ز چرخ دلم در میان
 چو جان این همیت
 بستم که کف پیش
 که داغهای دلم
 دلم رنقله سودای
 پیشاکه نام دلم
 چو کرد صمیم
 چنان ز شرم
 غمان که در دل
 تنه صبر و دل
 چنان دلم شب بهر آن بخت
 که هم نفس که کشید
 ز چرخ دلم در میان
 چو جان این همیت
 بستم که کف پیش
 که داغهای دلم
 دلم رنقله سودای
 پیشاکه نام دلم
 چو کرد صمیم
 چنان ز شرم
 غمان که در دل
 تنه صبر و دل

شنب نیست که فراق تو ام شنب نیست
 خون یکبار جای هم دریاغ
 کش خیال دوی که کوه که کلبه
 شنب نیست شمع دریاغ
 شنب نیست باران دل است
 و ایم نظر ما به دل است
 آلوده دیده ام همه ای را
 و بال کام پیش لعل ای را
 بدخ و داغ من به نیم شنب نیست
 قدی ز ناک به آلوده ای را
 سواد ای صفت چشم در داغ

ایام نهارت و سوا پنج شنب نیست
 شاد و غمت در حق کلای شنب نیست

غم جان شیرین می خورد
 بنیز دی باران هزار بار
 ندیده در آن عرصه که
 جویان شده سر جوی
 دل مرد در سینه از اصد
 رک بر جبت از تنه
 زمر سوختن موج غم
 در افکندن غم و کال
 دو آن بر هر سو جویک
 سرگشت آن سنان پرا
 هم آیین بجا در سینه
 بصد حله از جانب علم
 بهوت کشیدند بر ما ویر
 یلان در آن دشت پر شوهر
 ز دشت بزم زیندیش بر

نظر بود بر تیغ پر زهر
 کند سبزه تیغ شود
 بحر زخم شیر مرادیم
 چهستان جام می لایک
 در آورده چشم زور آوا
 ز خون بر ملک شد شعیب
 که چوب علم سرخ شد چوب
 شده از تو شمشیر فلان
 روان دشته در خون مانجا
 چه متواضع لیل بقطع کال
 لکشت تا هیچ مفرض
 بود در ستار نایب
 رک از سنان عار چه می
 چه کسار یکدشت از لک
 کواشاند شد مفرض

پنجم کشت بد بدمه امیر
 یک صبا کعبه و پنجاه
 خون بجز و پنجاه
 قدسی ای که لب چاه است

لب عاشق بجز شاد و بد
 زبان پهلان چون غنچه
 چنین که نشسته راه امید
 که بین آسمان و خاک
 زنده عشق با کف و دست
 کین لبش چون نمیند
 دل سودا را حرف جگر
 خون نثار زبان بوی

بد شیره زخمی جگر و آید که از آب شیره رود بیک
 یکی که کند تیغ در کار تیر بر پیکان شد حق سوختار
 بروی آفتابی که بر آید از غم تپت تیر از کمان
 سنا را تواریش شیره که بر سر که این میزدان بود
 هم تو امان در حدی که یمنی ز بدن مهر حد بود
 زوشت چنان جان خود که زو بر بزم نیاید بر
 سر از هم تکلیف میخا ز هم شسته چون بر فغان
 خنیده و کفایان در حکم چه ناک خدایان کار
 کسی ز خدایان جان که پیکانش از زهر چشم
 بصد زخم شمشیر مردان شتابان چه در موج ارباب
 زده موج خون مرده شده جوهر تیغ سومان
 کمر باد شمشیر آمد زود که چون غنچه گفت از خرم
 کلاه ز ناک آرد چو کرامید در نهریت حجل
 نیایی درین عرصه آتش نیقاده بر خاک خیر
 یل از غضب و غضب میوه لب جگر زخم تلخ

در آن عرصه آری که شد
 چو نواره حبت استخ
 بقصد دلیران کان در
 ز جوهر درابروی شمشیر
 دویدند بر بزم لایان بیدار
 چو جوهر مدد آن کرد
 یکی کز را چون کوفتی
 نماندی در باطنش خوار
 گشته شمشیر کس روی
 شد و بستره نوا
 شده زخم تیغ از تن بک
 نمایان چو عاده نوار آسمان
 درید آنچنان ز بیره پیک
 که تخشش پهلوی زهر
 ز یکدیگر انحراف تیغ دوم
 بریده چو نثار کاران
 نه بر که شهادت در آن
 نه پیکار شد و برون کاران
 چو پیوندن جان زخمی
 سر اسیمه در زخم و بیکر گشت
 نزد آمد و پیشه زان
 که مایه دود تیغ کوهر گشت
 سینه نه را تیغ دیکتر
 که نه نه در زخمه سوزان
 چو نخل شکفته در آن دم
 عیان کرده چادر زرد
 یکی مانده در قند خرم
 چو شستی که افتد بکوبان
 بعد زخم بر تن بر جی
 که گشتن کل انقدر کل که
 حید

ز پند دمی بستم یک راضا
 دم آن که چون بر زبان افتاد
 ره عم میروی قدسی و شمس
 چو کس را عقد دلی که گزافا
 پیروی تو کارم بستم بر دید تو بود
 تا دامن چاک از نه ام طشت بکوبد
 در کلش بگریه پیاد زور و لطف
 به سو که شد مسموم کل با بکوبد
 شکفت کل از اثر نمش بیل
 این فیض نصیب لطفش داد
 به عیب که بود از نظر خلق نه ختم
 آن عیب که پوشیده کرد به بتم بود

بر که ز بیدار شدن است
 بر جا که شد هم آید
 از آنکه مرا چو کشتن است
 بر غایتی که بکن است
 ای دیده بخت که در است
 بدو و بدو و دیه و دیه است
 رخان هم شده آزاد است
 که نفس رخ که خاد است
 بنیان چه نمی رخ که از است
 بر روی زمین چه می رخ که از است
 شد لوح شفا که می رخ که از است
 کجوف ز حال من چو رخ که از است

یکی علم بر کوه زود
 ستان ملک جا زود
 نه پیکانی تر است
 شده خود بر سر زود
 اگر کوه قاف که زود
 زمین شد زود که زود
 چون رختن تیغ زود
 زمین قحان که زود
 چون عرق امین که زود
 بنشیند در آن عرصه که زود
 تبیع و دوم پیچ که زود
 ز حیط ملک با مان که زود
 ز سر ساد و بزیر و پین که زود
 ز طغیان دریای خون که زود
 ز بس تنگ آن بود زود
 چرخ بود تنهای بی سر

و ناده ز صحرای ساین
 صحرای ز کوه زود
 عقاب حدت است
 چو شمشیر بر زود
 بود قلمه پیش زود
 که از خون ضرر زود
 می شد ز خون زود
 ز جهر عرق کوه زود
 ز شمشیر چو زود
 جز اندک که صد پی
 عدد از راه علم که زود
 همین کند ناوک خون که زود
 جهان پز را زود
 شد موج خون دایمی
 چرخ بود تنهای بی سر

باغ غم ز کجای شکر کجای شکر
 چون لاله چنین باغ دل اندر
 نه خجالتین که تو خجالت که
 این چو کجای زانو خجالت
 باز نماند سر سپیدان غم
 خون لعل ملاقات با غم
 عشق چون نیست مسیبت
 لاله دانی ز میان و که غم
 لب کور زنده بود و که غم
 از حد دیده بود و غم
 آن ناله که ز شادی نشنیده
 که با غم که غم و غم

نه اندازد لیران نیکو
 ز لب و لیران شد غصه
 ز میدان که سیل چون
 ز دشت و ران غصه
 زهر یکم تیغ زهر آید
 کند موج خون غاره رود
 ز لب بخت لای سم
 رود آن خود و بر خون چن
 ز قند بنیاد ک کار
 ز آب سنان خون غاری
 چنان دشت همیشه
 دیر می که که که
 ز لب هرقا که که که
 چو خانی شد از خاک نیست
 بود مشک از ضرب که که

بهین باغی بود بر ماوس
 نه ز لب و لیران نیکو
 باین سرکشی سیل که
 یکی نور دشت همیشه
 کشود در قفسه
 خور و غوطه و خون نانی
 ز لب چک و چک
 طایان دشت همیشه
 و بد طایر روح و بال
 ز مردان بجز زخم کاری
 که در خمن عمر بکت
 که حمره با مار و کرد
 زمین گشت سر گشت
 تن گشته شد خاک کرد
 جدا کردن غم از نشان

تن گشته درویش جاندار
 سر زنده و زبیر ما تیغ
 سنان چون شمشیر
 مگر غلط کرد و از سر کرد
 بگردون مکده نقد بر
 که شد آسمان زمین بر
 چو تیغ افکند است پیکر
 خور و سیلش بر رخ
 زمین چون نقد بر
 که چون آب خون جگر
 چنان بود خون بگردون
 که او را قیاس نمی کشید
 قند و حریفان حریفان
 از چکان دل گشته در دج
 نه با خون تنی سراپا
 ختم اشاد و از پا می
 چنان شد غلیظه و تن
 که بر قصه عاشقش صد
 کسی اگر نریخت نماند
 که از شدت بترسید
 ز پس چه کا شاد و در کار
 تو کوی خزان کرد ساج
 سر از کاه چندان شد
 که در لکشتان کا بکند
 ز سر بر با زمین جان
 و لری گرفت بر پا
 بر ران شیرین تن
 نخست در سایه تیغ
 تیغ دو دم لک برود
 یکدم به کار به شد

این همه در سلسله زلف تو دارم
 که نه سود اسر آشوب باغ
 محرم زلف و رخ افونان بد
 سانه دل میخند و آید شده و انعم

مدد نمودم از عاری تر نام زد
 گشته بود آتش مرا قیاس نام زد
 از نصیحت ساقی خجراتان چون بزم
 کاش افتاده بودم آفتاب نام زد
 زنده کی از هر غدا می شد کلام زد
 زنده کی از هر غدا می شد کلام زد
 بهر دم و نیا در این بحر غلام زد
 بلکه آفتان دوستم قدحی جان زد
 یثو اند مطرب از غصه نام زد
 کرد

گلخانه زخم دم ایست
 کجی با که در قمار چشم زخم
 فزونی غم آرد کیت بدون
 منتفوخ و غم که دم نمی آسود
 چو غم بزم بزم جاری آید
 چشم کم شد دره میسبب
 ز چشم غم چو غم زان غم
 ز چشم غم چو غم زان غم
 که کشان کشان بزم بزم
 چو غم بزم بزم بزم بزم
 چو غم بزم بزم بزم بزم
 ز زشت در آب سیاه چشم

شده خون دریا و لاله
 رخ ابرق شمشیر شکو
 ز عکس میسبب لاله
 کند تیغ در سینه چاک
 ز خون خود که در بخت
 ز خون لاله کون بخت
 ز خون آب تیغ ایچان
 چو کل سرخ که در خون
 ز باد سنجان تیغ ایچان
 بخون کشه آلوده پروجا
 ز لبش کین بل غم
 میر که شمشیر زور
 ته ویر بر سینه زور
 ز زهر ایچان تیغ زهره
 از آن ز که جان نماند

ز شاد آب گل گل
 جوان در طلاقم ز طوفان
 ز خون تازه در کوه و دریا
 که با دی خود و دردی بود
 تیر زین تهر که در زین
 چو در غصه تیغ کلک
 که رگین شده روی میسبب
 ز با نهاده سوسن شاد
 ز پیکان که کمان کاس
 بزم و ستم شادمان
 مر از تن جود و انش
 رسانده میسبب کج
 سنان و زبان و دردی
 که زخم لاله چشم زهره
 که بران می رنجه سوزنا

شد از کس سیران نمک کشتن شرح دادند
 پو تو س قرح شد در آن کانا بعد از این
 سر خون جکان آمد بر کوه که چون شمع نوک شمع
 بر آید چو پای تو سرب شد دست از شیشه نام
 شد از کت کمان کوه که خون متلی گشت ز کوه
 در و دشت در می چون رر به مایه شت انگام
 سنان خله ارج کوهی چه صابده لان جاده
 بیان رشده سوی سنان حایل چنین تیغ یا زخم
 یکی در قلم کردی خنجر شکانش لکه در تیغ دو
 یازار پخان مرده خون که از زخم شان خون بیاد
 جهان را شمشیر ز خون پنجه شاخ مرغان
 برون بست شمشیر اعلی چو برقی از کله بر مضا
 چو پنج از سنجی میزد شد عار صد تن بکشت
 و لیران هم بر سر شمشیر اجل در میان شت با کوه
 تیغ که شاربک پای تیغ کرد چو یکا د پای ز سر خویش

قصه از خانه چو رستم بر بست نهاد
 بر استکان تو چشم بای خانه نهاد
 میانه کل و بیل که مونسیک چند
 چکونه شد که صبا پای در میان
 کند چیده صبا و خویش را نام
 که دام زلف نه بر اعما د
 حدیث عشق تو افسانه شمع
 ار آن دلم همه خاکوشش رفته
 گشت حج ای دلش از پیر شمشیر
 رسم جوات از جا کرد دست نهاده

علمای هم ز کدو و ضمیر میباد
 اگر ایسر تو بنود دلم ایسر میباد

شکفته شد و در سینه در نه
 صبح بیدار جانم نه خوابید
 غمیدیدی و صبح که بیدار
 ماسا ساقی مجلس با کیم ماسا
 و کاشید که در زیر پای ماسا
 که از ریختن صبح و کاش
 و لم از وقت صبح و کاش
 که کشته بود در جهان غمیدیدی
 از شمشیر چشم از شکسته غمیدیدی
 از شکسته چشم از شکسته غمیدیدی
 از شکسته چشم از شکسته غمیدیدی
 از شکسته چشم از شکسته غمیدیدی

چو باران شمشیر که در کیم
 نمودی سینه نه در تیغ
 کند از نیش هر کلو کیم
 ز کرد و ان انا و در تیغ
 ز مردان هر حلقه در کیم
 نبود از نیش بر زمین کیم
 ز شمشیر از خون و ان
 شدی چو از تن هر کلو
 نیکو و قصیر خون از کیم
 خود زان شمشیر هر کلو
 که از در اندر مردان کیم
 علما که بر شمشیر کیم
 که خود تا چون ملک کیم
 زده شیر مردان دم از کیم
 فحشی کرد و بود روی
 که زنده در خسته هر کلو
 ز یکسان چو کشتن شد
 کسی از زمین در نماند روی
 حرفی ساقی نبود از کیم
 همین خانه زین می بود
 کشت استخوان در کلو
 متهمان آهین کلو
 کوفتی کلو زینش از کلو
 که زنده در واره چو کلو
 حرفی ساقی نبود از کیم
 که کوفتی استی نیش
 چو تیغ حکم کرده آمد ز کلو
 جهان را تا حکم طوفان
 جهان را بر مردان ان کلو

سواران شده زرد چرخ
 خزان کرده به پشت اسبان
 سینه زده سیر آمده آهسته
 پرواز یک از کوزبان
 یلان جامه نار در کشند
 که خود را به سوران خون
 بر آغوشی شدت را که کز
 کتا دور و گاهین چو شیر
 میوه عنت بر کسین زمین
 ز خونخوارگان و خونخوار
 ز جیس خون و آن که در کف
 زمین سراز خون و آب
 کرده بی ساس اندوای
 کوهی در آتش کند پاک
 ز غمت میگرد جان کوئی
 همه مشت پر بود و مهرین
 ز راه بریت ز روی
 فرود پای و سپهرین
 نه دست سینه زده پای
 سینه مرد را بود و مشکین
 ز جی شادان بر آمد
 در آتش آتش را یک سیر
 بر آتش آن زده عری
 زو بست شده بدوای
 بست چو پند بر کج
 ز نه مای کوئی آن عین
 سوز نه بر ز باد عین
 ز غم فکر خستین میگرد کس
 ز دل خاستی خسته عین

کز دست شام بهجران کم و کجانی
 مشکلی که تا قیامت از بهر محمد
 در موج خیزد بر یا سراسر خطه
 کز ز ملک استیم دریا بهر
 از بار رحمت دل تو سودا
 کجاست استخوان چند با کوه
 کفایم از فرغ عارضت دریم
 بیم کوی تو ایم در یک سو
 ز کم حقی بودیم دم کسین
 چو آشی کوئی نشد از روغن
 بیایم از علامت منفردنا
 که آتش را کسی خندد که کاوش
 برون

چو آن آسمان نورانی را دیدی
 بود کین که کن فاعلیست و هم چو
 بیخای در وصل این پیش تو
 که ازین بسیاریم یک خاصه
 ز غزل دل که حال مرغ نامیده
 که خون دل که حال مرغ نامیده
 چرا که خود را با شما قوتی نسیم
 که یکا کش باد که غزل دل
 باز از رخ آن لعل مستند
 یک هم شعله جانی که در
 با جلال و جلال که که که
 روح ز ما دشمن غزل حلقه در

چو پیش رو باد و را که می بیند
 همه مرد و نامرد و پهلوان
 چه کله که از ما و پیکان
 چه تنها که بر خاک افتاده
 یا مد کسی بر گرفتار است
 سرخ پیکان آفتاب بر گرفت
 کاراکست رود از نیکو
 بجا و نما اگر استخوان
 که زو خیالی از هر دین
 زره بر بدن کشت پنهان
 توان خاک چشم تدبیر
 رسوم غزل رخ پنهان
 زین پلان درین جانمان
 ازین قصه دل طرح و کتاب
 سیاستی آن جام مردار
 که دریا کشاید در او ریخته

بمن ده که پیشم از تو ز عالم فراموشم از تو

شهنشاه کرد و پیشم از تو ز عالم فراموشم از تو
خزانه و عطا و بخشش بود بر سرش
صدف شستی و گوهرش
شهنشاه درید دل ابرو
کند
دیده شمره جو
کند بحر از ان کشتی
شهنشاه چون کشتی
چنان رنجت دریا تار
کفش را بر لب عطا
کند پاک زان کشتی
عجب فتنی بحر را داد
حشا نخت بحر و خوشتر

شرح احوال اسیران از بهر نود
نامه ماست که بر مال کجوتر نود
دوش در بزمست مفعی از زبان
همچو از دختون دل مایه که مایه نود
چون بخت یمنش مال که نود
که مایه و خانه مایه که نود
پیش و پیشی و یکدیگر مایه که نود
در چمن مایه که قدسی پتو بر مایه

چو ششم و ششم و ششم
صدف شسته ام چو تو به کشتی
خون که می مایه و مایه
از ترک جویو بر کلام نود

که سیر دریا چو شاه جهان نرو که شود آبگون آسمان
 از آن روزی که خاک افتاد که در برج آبی بود آفتاب
 بریا حشره نیکو گشته بجای صدف خدای گشته
 ز کشتی ختم بر باد و دود که در چشم کشتی ریای نور
 بر وز چرخ آسمان چو تکیه نرو ز دیوار دیده بر روی
 محیط که کشته گشته کشتی ازین پس که مهای دریا
 بر یاد او که سلامت گزین که شد کشتی نوح کشتی
 سو کعبه افتد کشتی که از که هر دو کعبه کشتی سوار
 چو کشتی بریا کشتی بدو نفت از جانشین
 ر شود بدین دشت که هر خط موج کردید خط غبار
 چو خورشید در برج آبی توار از دلی خایان گشت
 چنان بر بند چو کشتی که کل و ادا مکل آفتاب
 پی پای بر سر ز روی ز کرداب دریا که غم
 سلف آن چنان که از سر که از خنده باید و ز بیم
 یادم کشتی لبان جاب صدف سر را بر دانه برآید

غنچه در شامی ضعیف گشته
 کوش و نای که کین شامی
 چون غنچه کین کین
 نظار در لب کین کین
 دستم که کین کین
 در دغا که کین کین
 بکوش کین کین
 تا به خود و غنچه کین
 از کین کین
 کین کین
 از کین کین
 از کین کین

سرخ زور با گردون رنند	که بر کوشتی کمر باشت
از آن بجز گردید خبر	که اندر شمشیر برشت
خبر مید بدستی پاوشاد	که حورشید کرد و بدنه
و تار کوشتی آورد	بسو عرش که خورشید
موج این استین	که از شوق جادید
بر زید در کشتن	که داشت از آن کشت
نمک آب کردید	شدش جوهر است
بیر از شمشیر	که بشتی نه میوه
چو حورشید دو کشت	که آب کرد و کرد
شود بر خاک	که سایه بجز
بد چو شاه جهان	چو جانها که پرواز
دلش در عظم	شبه کشتن بجز
صدف را کوهر	چو شمشیر
در آمد بر	که چون سیل
نظر ما که کشتی	بر بریا چو کرد

زین خاکه ان ام اسلامان شده
کشتن ای سر پرده در زمین
این راه بر خط بیک امید
روی تو هر که در نفس
کی کم شود ریس کس تا
صد ختم کرد ختم و م
قدسی هم دولت عشق
بچاره پس دوق بود که

فلک ز کین بزمه
ز هر طبع محبت بخوان
بلک هر کشتی
بکشتنی پیکانه
خوی خوی

منشین
 لب تو آبیات در دل
 که خون شود گی که در لب
 دمی ز جا و بی سون خبری
 که بگذری تو و چشمت کوی من
 بیکد تو زانو دی خاک و شده ام
 نقش ای تو سایه بودی ماند
 بکوشن کل کند عاشقانی
 حدیث شوق تو گفت کوی من
 نشان خورشید در کرم یک خم قدی
 باد ملک غم از بستن جوی من
 کعبه ای را غم بقیع باشد
 تا چند کند مبر دل تو بخت

نظر مایت از صاحب
 شد از معشوقش اسیر
 چنان بر شد غوطه زدن
 از بس تیر دریا گرفت
 در بر الجان شمر شد می
 در آید شتی ناب خضر
 چه حورشید دریا که باد
 چرا بماند دریا کند ناود
 سر موج بر چرخ و آلا می
 جز گشتی شاد مالک قاصد
 چو مایی شود ماه و دریا پرست
 می غارم سیر دریا باشد
 بدریا غنچه آفتابی گشت
 ز آب و چون بوسه شد لای
 ز آب دریا چنان گشت
 کوه و فانی ز گشتی مکان

بان لنگر افشان در بحر چای
 که موجش چو خارا بلند
 ز صفتش پس بحر آرام یافت
 چو آینه بر کس از کام
 ز دریا برون رفت شکر
 که آتش مژده شور
 طایک ز سرخان آبی تر
 که بر کرد ساه جهان
 بیایید دریا ر شوق این
 که از موج خفت و آید
 فرو رفت حشم طالع
 بد شد به آرام
 رختخان چو بطکر در دوازده
 فرو شد بگرداب و پشت
 بهر هم سفر کست است
 نشانی در میان
 ز سستی چنان بحر را رفت
 که در باغی که کرد ترک
 شد موج سجاده روی
 بگرداب چون بگردان
 کمر آید اکنون صدف
 که در کشتی کند کشتی
 تماشای دریا نکرید
 که در چشم شست و آید
 کسی رخ دریا نکرید
 که شوری شد از چشم دریا
 صدف را نرفت و از این
 سپهری کند بحر این
 ترو صفت عالم نادی
 که من بعد دریا ر حلقی

هر چند که علی بقیعش شست
 این سخن کل صیبا چو شد
 ترکش که مرا کند ز شادان
 کی دل بر دآید که خوش
 در دیده غلدر لک کل چو شد
 در گلشن اگر جلوه بخوب
 هر جا که بود بار رسد
 بنام دوا و اسطه مکتوب
 در لایحان غمش ای غم
 با صورت زشت کینه مطلوب
 قدسی بطواف نام آید
 این لطف نمرای من خبر

کشتی قدم نه چو کان کهر / که دریا بگرش نه کهر
 جهان پادشاهان ملک / سکنه رخسار ملک
 بود خطا و اشت از بودیا / که هم خضر و شتی هم الکیا
 چه شد سایه بر یکا کشتی / که ابر رحمت کهر بودیا
 بدریا دلت که چوین شود / چه دلها که از شوق دریا شود
 فرود شد کبریا بایم یکی / ازین کهر مشک تو آن کدل
 بتدریج کشتی گرفتار تو / مه نه شود اندک اندک نام
 ز حیض قد و دست و دقت / بکشتی کند ماه و نوا
 شود ماه نوید از دریا / چو کشتی اگر پاکبش
 ز ترم گفت با نر آن جفا / شود غنچه دریا بکس جفا
 چنان کبر را قدر کردی / که سوز و خلک هر روز
 زین کبر را سایه بر روی ج / خلک او ابر و غلط شود
 فانی بود چو دست کرم / فرو ریزد از پشت ماهی
 صدف که بر آرد برافشا / اگر باشد کس که بر شاو
 درین کهر فرخنده هر مظهر / زیاده و ادست پر چو ج

تا کشت راسل سوی داده و ساه
 باد و چون ساه از شوق کشت
 سبک شمع نظر در کشتی
 پیش این توان و بال کسر
 دل جرات دار سر کوبت میزند
 غلبه یک کس با یک کس
 تا بد محمد ماند از کشت ام
 بر که چون مرغ سالی صلیک
 در کشتی شقایب ز چشم خنده
 بر که بر سوز کشتی بنای
 در باده که حاجان و کسای
 نازید آن شب که استوارند

بی سخی تو کمر است خیال گرفت
 این نام روان حالت صیاد ندارد
 بر محمود اطاعت صد دانه درگز
 با غم و بکود دست زبند ندارد
 دل کشته نمی بزمیسم که محبت
 شرطت که تا دارم اراده دارد
 از نیمه تنه ایوان مطلب زنده گی
 کین فیض بزم خنجر جسد جلاد ندارد
 صد رنجه تو کل درد علم اندیشه طبعش
 کس بهر این خانه ایام ندارد
 دیوارش از گریه کی از باری آید
 کاشانه صبر است که بنیاد ندارد

شد از سایه بحر تا کامیاب
 بر د آب رحمت در یکجا
 کمر خاک پای تو د او کس
 و کمره کجا بحر و آب است
 ز قضا رت محویدار
 خوش بخت دریا که پیدا شد
 تر کشته منظور دریا
 که دریا است آینه آینه
 از ان کار کشتی بدوید
 که لقی مقام شهنشاه
 حیاط کرم چون بریا
 ز کوه بهر آیین دریا
 صد ف هر سکای این
 کهر مید بد جای رود
 رشتی خوابید بر دین
 رسد او فریاد ما بیجا
 چو طبعش کند میل حکمی
 کند هر قالب تهی چون جا

ز بجا ریح شهنشاه
 که شهنشاه بر جنت و بهمن
 اساسی چو پیاد و دولت
 جهان کن را بنای تو
 بسویش کند ماه که کج
 که کمرش از برون
 در اقام این مصر کوهر
 بقا عمره بود فردا
 زنی خوشنوا میاید
 که شهنشاه کند

و سر چنان که در طوالت
 که نور و ادای بین مال این
 بکلیه هم که در کمال و شایانی
 که آفتاب تنی به نور زدن
 بسینه ناله ز شایانی
 بجزم بپایان صف اول که
 بنور تمام ابد ماست
 که برق تمام آمد یک
 و اخلاص با هم هست
 که برکشند دست این
 نیست و کسی در بر جان
 تحقیق نیست که با کمال

تنی که گیتی بسی
 به چندی بر از طوفانی
 شد از لعل و به قوت
 ریه قوت و نفس
 و ناله ای بر کردون
 طلال کاریش سر برود
 تمام از زلفه و سیم
 در آینه کاری مژده
 از جانش و تکان قوت
 کل این از قوت حمود
 در شش از سد بر کینه
 ز لب چشم زلف تان
 و در بر و زلف کوه
 ز بلایش آید کسی چون
 و در حلقه که در یک
 و در حلقه که در یک
 و در حلقه که در یک

چو شمع این برج عجب
 که پروانه اش در آتش
 ز بر زویش شمع می جود
 که خورشید می جود
 عود فلک و بندش
 بهانه ساهی فلک
 مکن بر فردوس چنان
 نه چون کبوتر و بر چنان
 بگردش و آنگاه که
 که بی برج صورت کبر
 نیاید خلوت بر آسمان
 بود پای این برج تا در میان
 سرگذشت در مقام عجب
 زنده بود در چرخ عجب
 کرد و از آن سینه و جگر
 که در در غار و در غار
 اگر پندش چشم نمید
 به پیش که در و جگر
 بهمانند که دید بیاکت
 که این عابر با غمت
 نظر کن برج کیو شد
 که گدسته شد شمع
 چو در وی شمع شد
 برج محل خاک آفتاب
 بی دست قدرت بود
 همین است چراغ او
 پس این بار چه آید
 که خورشید شمع سعاد
 بود مجلس خاص شاه جهان
 سازد این برج چو آسمان

عاشق تو گاهی بود جهان کا به جود
 همان کشتی که دارد شمع راوش
 چو خورشید کشتی پر از شمع پیدا
 دل از ساهی که کردید مردم جهان
 ز بس که دیده است که میزدیم بر چرخ
 چو آفتاب از سجده آن آستان
 سلطان خم سینم را تا تو عالم شود
 و که که کم نفع تو عالم شود
 و عمل و شمع است که از زبان بود
 چو شمع است که از زبان بود
 چو شمع است که از زبان بود

دل داشت زبانی که
 کل خواست بر این که
 زبانی که
 کل خواست بر این که

حل باشد از ستن کای
 ازین موج یابد شرف آفتاب
 بچوبت چشم و صراحت جهان
 بود دست کل زباغ جهان
 نهیست یک خط از صبح
 بهینست فادوس قدرت
 زهی دست معارضه
 که داد اسما را یک سنج
 تو کو فی ارشش
 زو لیا یسین سنج
 فایش ازین هر چه خوا
 بقایزین ماقاشی است
 دروش بقاشی ازین
 بهم جوی ازین شش رنگ
 قاشی بقاشی این
 که را کند محمود و دید
 ز قاشی پیش پید
 مشو غافل از پید کاشی
 بقاشی این بهشت برین
 جاکرود قاشی هر کون

با اذن رشتن شب و شش
 که با که از صبح بخار شید غلط کرد
 خوش زانی ناکا میم فادوس
 حرمان از باد با سید غلط کرد
 آبک جفت بود ساز غلط
 کوخنده غشای که تاسید غلط کرد
 در زیر کی جفت ادا دم ولی غلط
 خود را بجم از حشر جا بد غلط کرد

غنچه لعل تو زردانی کاشی باشد
 لاله را تیره کل ازین باشد
 صبح را با شت تیره سراجا چه
 سینه با تیره ازین باشد

زهی سحر یزدان صورت کلاه
 که منی صورت کلاه
 کشته خمر گلشن که معرجه
 زهی از حفاف میله است
 اگر بگرد را کشته غش که
 چه برک خوان میوه افتد
 چه خواند کشته غش که
 کشته شکل از آرایش

کفار و چو در خانه آفتاب
 در آن خانه شب و نایاب
 شود و پیکری را چو صورت
 کند معیش را تحت آشکار
 اگر شکل مشرق کند کعبه
 بمان نقطه طالع شود آفتاب
 نهالی که از کلاه آید
 ز تر و تیش میوه رود آفتاب
 چو کبر و کف کلک کش
 و مد تلع فسرین صبح
 وز و کرسی بران بود
 ریخت رمد ملل آفتاب
 زبتم عدالتش در کلاه
 جبهه چهار چشم آفتاب
 تصویر کل غنچه ناکه روی
 جبار برده محط کلن کوه آفتاب
 ز منو چهره کل سپهر خفته
 که زویر نو ایل است آفتاب
 کشد بر ورق شتاب
 پی رقص کل زر کلی آفتاب
 حکم کل روی نهاده
 که لب تشیان بیضا آفتاب
 بنور شش قلم کار دلاله
 که در چشم ز کس نظر میکا آفتاب
 کند شکل خارا نیوان
 که رویه ز سر و سینه آفتاب
 چو بر و سر و ار کل آفتاب
 شینه ز لب و حنچه آفتاب
 چو نقش کلک کشن آفتاب
 تحسین شش و ثانی آفتاب

رنگ پیکانی از آینه مایه
 استار و بی بر بجه روشن باشد
 وانی ای کل که چه خوانا غنچه
 و اعصای جگر لاله که از من باشد
 بهمنش بدت اکویت کم غنچه مکر
 تاز و کن زخم که چه بیرون باشد
 لبنت کمر و دیم بود دورانه
 سجده و دستم و زمار کردن باشد
 از پی نایافته خانم هم بود آفتاب
 ناله دل کرم که چه ز آفتاب
 از تاتای تان پتو آفتاب
 که چه نظاره از چشم بر من آفتاب
 شب وصل تو از نظاره و میگرد آفتاب
 دید و چون شد اگر نام آفتاب

بلکه تا نثار و عظم چون چرخ
 شکفته بجهت صبا که نفس من باشد
 کی غم و دیر خرابی نام دارد
 عمل میگویند تو باین قیاس دارد
 چاکه در سینه بکنند که نیمه افشاید
 که به دورای غایت خایم دارد
 که به دست کیسوی تو چون نیکو
 که به دست غیر کی آینه آید دارد
 که شش من خالی که خواهد بود
 که کفایت این دولت جادو به تقایم دارد
 که به شش آتش کل در کشتن
 که به شش شوره که بزم دارد

چه کلکش کنار و زمان
 چه که از تپش نیا بدو
 بیکدست اگر نخل بدو بجا
 بدست اگر میوه چیده
 ز یکدست او دست تافش
 او دست تو دشمن من
 که صورت حسنه چون
 ز هر یک نصیبش بر دو قلم
 که زو اگر صورت تم دار
 جبهه بر فلک راقش چون
 ز مو صورت سار ناکه
 که ناخن نه قلمه اش بر چو
 قلم نقش بسته تا دار
 که کشش و کان بسته
 ز کلکش خان بر بخت آید
 که باران بریزد چنان آید
 ز تر دستی ملک من پان
 که نقش دیوار از تران
 که صورت خود چون قلم
 به شش من رساند او شش قلم
 از و شکل روی برین بر
 که در شش دید آسمان بر
 که زو جو بر پرده شکل
 و لیران من پسند میو دل
 بغض را که مرغ را پرت
 ز پر و آتش که در دست
 چه خواهد کردی که گداز
 شود صورتش در پان تمام
 که است تصویر پیکان
 که در سینه ختم آید تمام

بهرم از گریه ساخته چه غایم بار
که قهقش زدن بسیل حوام دارد

شیخ و صلت هر که باشد غلام
روز نشد در خانه کارشست و نمکند
نارده شد و این نکران دستم از دست
استسکالتش من کار دامن ملکند
کاشش در نهانم عالمی که پناه
انکه قیدل حرم را بر زرع ملکند
با او اگر برساند دوا کلش میوز
بیل از کج فتنه پناه دستم ملکند
ملکند عار کل پاچه داز دستم بود
ملکند چرخ پنهان چشم سودن ملکند

که اندر شش قدم در قم
زمرگان تصویر بند
زیر و از صورت پروا
که هر میوه لاش جان
ز کس پیش او جبهه بر جا
چین کرد و زنی تهری با
صانع درین برج من
درش خود در خانه مقصد
بر دو صف این ج
مردان شایسته کی نایب
مقام شمشاد و برین
که او دمار سپهر
چه دولت که این ج
مداراقی مطلع مادی
شسته درین برج بود

بهر آنکه ترتیب کرد ماه
بنای هشتی برین
بجای شد تو را هم رسد
که آن زور و ان شود
نکار چنین کن برین
چو خایه آتش هم حبه
تفاوت نه دوری کرد
با و کی بد چو عنو که
بوازش ملکوتی ای ماه
چو رشته آتش که دور بود

[illegible]

بر گرفته از دشت دیدار است
صحن کثرت چشم انداز است
ایم چو خاک و ترا کویت این
دود و دلم آفت زد نسکبار

نظام اسیران و دل اندوختن باشد
 نمی بیند هم بسا رخسار خسته
 چون چون خود می آید ز راه طریقت
 بنیاد جان و دم کرم و دق
 ریاست از کبر و پنهان نام کدو
 و آنچه نامان بگوید اسیران
 و نام را که خون کردی در کف زان
 که یگانگی در دل بسا رخسار خسته

چه دوت کردی آن گشته درش
 کتودری دل سوزناک بکلفت پاک و اخراج
 از سر غایتش خضض صافی سر وید یاد از سبیل
 بر اطراف جوشش لیس تاب طرب کرد و غسل
 ز این تپانده شفت حال که نامک شود سیه سی
 روزی که که کشکاه عیار سبیل شود آهسته
 درون درو در حجاب که شود غم از دل غبار
 ریشم عیان بهارشان چه حاصل خزان که حیران
 جهانی درو غوطه زن لیم بهر تابگردن در آب کهر
 ندانم باین رونق آفتاب چه سان مرزس کرده در
 کدانی که آید بدین خانه دو بی کلاه و کرمش
 کشته بنام شعله اش طبع کدو و شس سبیل و کرمش
 بهر بکشی از خیداب سج سوره صفای بر او است
 طلسمی خور آن است که بر خاکش از باد و غم
 بر اسب زین و زمانه و کدو شید کجی شمس رو

چه حاصل کردی آن گشته درش
 اسب با که بند دشت بین
 بعد حشر چه میرد از سرش
 که کرد افکارم تا قیامت چنان شد
 در ار که کند به هم کلمه کوهن
 زمان شمع اگر چه لبش آتشین
 ملک آسمان قوت بهر دو عالم
 چو در از تربیت آن که گشت درون
 عشق سپاسی حال رویش
 که که چنان غیب چون کرد و جان
 بکرم غایت اوقات خود خواجه
 چه میادای که بهر سید لاغر و کرم

جانپاست کشنده در تو اضح پیکار کس
 ز جمیع آتش کشم زهر حطری فرو افکند
 بوالیش چو باد خفا کشوی کند چون حطای تن پاک
 صفا کرد زنده بر خواس و غلام چه حیرت که کرم کشیدم
 اشارت به چهار جهت دم بر جا کند کرم پس
 بر آید ازین کعبه ایست در آید بر یک کشتی جدا
 ز خضش مانع جهانی ترا ز آتش فراغ می آید
 کش که خود دوست از آن که در وی تو انگر و پانی
 چو دماغ دل عاشقان است خواریت بی خض آتش
 جبار است پس چه حاتم که در وی می طای رام
 چه کرم محاب بخاشد نیفتد به بر خاشد کرام
 ز مال جهانی بخش نیست کالیش خور آتش و آب
 خراج منج غیش که که دید است در زیر کلاه
 بگری که برود است که اشد ریش کشی در آب
 بوالش زین میکند نشا در میان دماغ آتش کرد

احوای من چو لاله زخم کوبیده شود
 بر چو واران بدخ و کرم کشیده شود
 یکانه و ار کند زخم از زده مانع
 بادیده ام خیال تو چون کشیده شود
 سوی در تو کعبه روانی پیس
 که سنگستان بزنده م تو با شود
 یک کلمه با نجان که کشیده شود
 با در مکن که روز من از آب کشیده شود
 ز کس دید یاد حافی بدست تو
 بر روی دوستان بخارند و ام
 بر م اگر هم مژده ام است کشیده شود
 بر دهنم ز بزم تو از حرف و بوس
 مرغ چمن میداد زار کشیده شود

دست پدید و مخصوص
 گشته تار یک رخ افغانه دل پر
 که چرخ دل من شمع است
 بر این تافت سوخته بر این
 زهرین دین که بودت ای جان
 مانده از خوان فتنه در دیر
 تا کل تار و مار زین کشتا کشته
 باز از دید قدیمی شده خراب
 کاین لیل است باز در حمان کشته

فاقم مردم تشنه و فاقم جان فاقم
 باز این فتنه بیخ زبان فاقم

ضو ز بزم کت کوید سبق
 ز کرمی درو بام آن خطا
 چه جادوگری شش اموت
 شینه دم حشمت ساز
 کند استخوان کشته علاج
 کند کرد و جای ویدن
 غبار است که مایه بر کجا
 ترو حشمت و ارکشی است
 دیدم در از طوقی علاج
 زدم حرف که مایه بس بد
 به تروستی از شست کرم
 که در است یکجا کرم
 که در شش آتش برافروخته
 که مکن بسم مشق آوار
 بهوایش بود موسیقی
 غایم تر از موم سازد
 تجویض که مایه پادشاه
 که احرام مسجد از کما
 بی غم میدان مسجد
 دو کزین سخن مکرر

از بی مسجد بادشاه جهان
 خوشا قدر این عالم که اعظم
 مقدس حرمی چه مقدس
 شمارند ماکبره اش و آن
 که در درایت المقدس
 بود شانی آتشین بیت الهام
 در صف زبانی قصه کمال
 که دیدت مسجد باین جود

طغی بود که چون لم خورد بجای
مقط است که زده ام چو تفتان
نوعی رسته بر آید ز هر طرف
به حتمت که به یغم کند در زبان
در دیده ام خیال تو به چرخ کرد
بر جانم کشت بر آب زدن قاتل
اگر ز حال غم تو نماند در قفس
کشتی ز موج غم غمت بر کمان قاتل

به لحظه ام بتان نمی کشند
تو هم که ز قفس رفتی در یونان
آنها که خانه دیده کلکی سکونت
که مادی رسد ز نو دانی پسند

سراست بین لب که جان
باین مسجد آمد ز روی غار
برین درد عاگرد مسند
بنا فی این منیت کس ندید
ندید هشتی چنین بکس
که در پیش کرده ز صوم
ز بالای منبر خود زین
چو در کشتن از شمشیر
میقم در شش را با ای بجا
کفایت موج بهر شش
ش و در شش از زین
دو کار زنی نامهای
ز بس حاجت بچاره شود
کفایت حاجت و عا شد
که دید چنین مسجدی
بود از حرم عرش شتر
کند شده ترکان خود آفتاب
که جاره بکش باید ایضا
نمایان در کعبه و غار
ز خراب در بر حرم کو
بود و حلقه در کعبه نو باد
برین بود حلقه نو کس
نکاح کرد شمشیر نو
ز در آتش شمشیر نو
بود و کعبه اش تو امان
به پست امده سس ساند
نهال و عا شش در غار
درین خانه باشد آفر خانه

کجا باور از این شب چرخان رخسار
 این عهدیم که در عده بدو چرخ
 تا بنید و از شما سخن گویند
 خوابان چشم که نیمه نیم تو بیدار
 و از این فراتی که آخر عشق
 صد روز خوش گذار آخر جدا
 آینه جوی خندان غایتان
 چون دیدد را کجاست در آینه
 کجا که قلم به دست کشیده
 و بر خار سجده رشت است
 در دام اضطراب است
 نیم آرامه صیقل بوزل است
 فوج که در شمع روشن است
 بوستان مصافحه جان

ز بیت المندس مندس کند
 فلک چرا به این چاروی
 بچرخ صفاد و بساط زمین
 بدو خانه کعبه بهیاس
 ز طوبی راسته در هوا
 بفرشش گذارد و روی
 بتمیزش در آید یک
 مضامین بود و ترساک
 جدارش که بر سر است
 چنین امری کن یا رویا
 مگر کعبه را این عمارت
 بهندم تو می شد این همه
 از شمار است در انشا
 اگر پاک اگر است اینجا
 چه جرات کزین سجده
 کند حلقه در گوش کعبه
 کعبه بهیاس
 بود و بیت در سایه
 فلک و این ایام
 شود و ما می چون سنگ
 که آید و شش صفاد
 ستونهای امر علیها
 صدف از است
 تو گوئی که ترقی درین
 شناسد لب سفید
 که خاک سیه است
 دعا می که اینجا باید
 چه دلمای پاک چه صفاد
 کعبه در گوش کعبه

از گشتش چو دست لیوان ^{سستین}
 از دو بیاف نه خود آید ^{از دو بیاف نه خود آید}
 آید به شط که در عهد ^{در مانع و بهر خیمه عین لاله}
 دستش رسیده است ^{تبعش کند است تقار}
 بر گزیده و چل ز ایل ^{چرخیدن بود چو کمر بست}
 طومار غم خویش ^{روزی که بر براق حریت}
 حکم تو باد من ^{که که ان باد و بد و قدر}
 در حیرت که بهر شمشیر ^{از دست در شان نور}
 خشم تو که تیر ^{پیکان بد چو سحر}
 عفو تو چو انست ^{روز سب عید شود}
 معلوم میشود که در بار ^{که صبح را بدر که قدرت}
 یا بدر که زار ^{از چوب خشک میو در وید}
 از روی که ابرو ^{شدند و هر که در خوش}
 سر مایه که ز ابر ^{میدان لاله رویه از اخط}
 کجی آسمان ^{تقدیر هم سپرده بد}
 طبع شیر ^{بهدوی کل خورشید}

درین محیط چو کرم از طوفان
 که چار موبه دریاست
 دم زبیکه درین بوستان
 چو خنجر که بدرم
 زیاده و عاونه رفیق
 میا و گشتی کس
 ز دست
 بهر
 زبش
 که بود
 نفس
 که کوی
 چو
 بهر

پیرین اندام بر لبی در میانه
 چو تار یک بیکلفا خیم
 ز حال خیم چه فاصل خاوه اند
 که شمع بکند خوند ابل زمان
 جویده که چو آرد کلیم شکر
 نیشباده و آتش بار در آن
 بفرق که گفتند ملک اکبر
 که تار کف در لب او بر آن
 صفت اگر چه عطا یار آن
 و ای شود به شکوه عطا یار آن
 اگر شنبه ساعت کند جوش
 نیت از او طبع خوشی که آن
 ثواب از دانی چگونه شمع
 ز چشم خورشید از دریا

جوید جوار قدر تو کرد و ن
 آید فرو و یا به شعرم لکان
 بی انصاف ناهج لطف تو در
 قدسی مکان در تو و قدسی
 پیمان ملک من نهائی تو
 ای کز به دو ان بر ابروی
 چشم سحر و سحر بر اسم سعد
 از ساکنان وضع قدسی

چون ماه نو کجا به سیاه
 در فکر قدر تو به نعل کش
 هیچ کز فزیده که کشید که
 زمین خاکستان نهائی
 یارب مباد و زنده درین
 سحر مرا خیار و در کیمت تو
 شب لیکه و او من و او
 در زار و ده بخت که دریم

عاشق از اید و حرا صفت
 از می عشق تو به تیرم زار و ده
 صد که شش کارم زار و ده
 حلوه سرچین نامه با تمام
 کی چون جگر کشی از عدم
 یار و می تو بجا طر سدا وید

بیکه عمت محمود بس و می
 چشم زلف تو و از چشم زار و ده
 ناخن نهاده که شکند از لطف
 هر کجا به و ندست حلوه و می
 امحای کن در بوت به صبرم
 هیچ راهی نیست نبود وید

گر کنم خودی پیش تو معذورم
نور که فارم و آنکه نیم از نظر
چند در دام کشی از وی تیغ
کیدم ای غره با جوالان
موج بال پر از دام زباید
در گستان بهوا قیوم در
شسته تا چند کشته خسته سار
میروم تا مدوشم کیم شکسته
سر خدایت دو جهان بر سر گیم
هر کی بر شکسته جن کلو گوشت
عالمی جلوه کرد در نظر خفا
کس بدست چنین نیکو کار
خو کم کس که بار آتش شد
نه راز وی موسس کشته و تبا
با کشته حشر بهر ایمن در
که بداند که درین راه چو
تا که عشق را غنچه از آسب
کشته خورشید برین مریه بود
بهر ذرات رسیده حکم کشم
چو مهر از عیبت غولاد و زرد
چو کنم غمخوار می جو از می
بیلان چمن حدس زانویان
شبه تا کل این باغ کرد این
بهر نفس که ده برکت کرم غم
بر سر راه تو هیچ آمده بکل
فصلت نیست بر این
رنگ بر زنده نمی خنجر بدم
که نشان از سر زلف تو دید
و از دل روی برود
یا رب این آینه در رکب

ر شوق نظم زدم سپهنا شکسته
شود در آب که خانه صدف
آیا سپهنا سخن دخی در عیبت
که ز آب صدف قیمت کیم نقصان
بجس جز و کشیدن کجا شود قبول
قبول کل طلای جز و اختلاط جوان
چو ایچ پیکر عاریت ز غم بر سر
بال خیزش چو روح القدس کیم
بکام نشسته زبان شکسته چو
ز خط آب درین محبت بزم بی پایان
روای صفت چو ناکه کشته که بگوید
بیهوده باد سر خانه دریده زبان
همیشه سوز که اندک کیم دم با غم
بیشتر خنده که اندک نادم زبان

مریخ غزل عاشقانه را که
 بنا که مرغ چین میزد و در دست
 از بی زشوق رخت کایا که
 بدور کاخ رخت روزگار که
 دلم خیل تان کوش کل را
 کشت روز از دل چون آتش
 بکوت تو ز مال رفته در تاج
 کسی نه از حجاب کشته را
 کشتن دل را از چرخ در کای
 که دل نه از نفق تو خاضه کای
 خوشی بر سر نه از میوزم
 که شمع نه که شمع شمع
 چو آتش که شمع شمع
 زخم چو تو میزد و دم

ای که در دل هو سن و جوانی
 برده در عشق سبکش در سن
 خون ل جز در آن فریاد که
 چند در پرده دل عجب غایت
 که کس امر در نبرد و لطف
 دست بر در از حرف و زبان
 از حق خار درین دشت خدا
 کلک نمیشد مگر از راه
 آنچه در کار کشت فی زمین
 عفو در بار کشت نه ویدار
 نام حشمت جوهر شمع و نور
 چو زنده و صفت خیم تو در دشت
 چند از صبح بدین سده شود
 کشته آفاق را و آرزو
 رحمت خاص تو عادت که شمع

مگر خود کن که می عشق تو
 سینه بک بود و در کس
 رسم باشد که بود و نظر
 چون حجاب در میان تو
 چرخ میزد و جهان کای
 کشت ببار که منورم
 که درین قمرل پر خوف
 جند نه مدح خدا نه جهان
 نبرد از هر سر شمشیر او
 بدل در هر کف شمشیر
 یاد و رایت جو کف شمشیر
 دست تقدیم بر انجام تو
 مر جی خلد برین مریضه تو
 غلط نیست ای که یکدیگر
 در چو آینه بر دی که تو

و جهان از سخن زو پر باره شود
 چون کشتن نبات در بهار
 چه کند شرم ازین کمانهای
 بنما کوی خدام تو شمع
 مسطره و شای تو چندم
 تا مسطره هر یک باشد
 دین ناما به شای تو در کمان
 غیر ازین بر بهر یک نیست
 من هم ز غم سرایان کس نیست
 بیفعل و کران کاه هر یک
 چنین رقت هر یک کجاست
 سایه مر جتی رستیده ای
 جز میدان مای تو بخاکم
 که شود صرف بخت و کشت
 خواهم این شمع ز شرم کز
 که خدایت چه کند ز فیه
 کم مباد از غلام آید شربت
 تا مود صبح ز جوشیده ای

عشق در تنجای جان باشد
 زنده می عشق کس بیاید
 خورده بر مهر اسیرم
 شمع دارک در استخوان
 دردم نمابد خیال ترا
 پرده دیده در میان
 دیدم چوین کلامی در
 در فراق تو خون کجاست
 پس که شمع خفیه چنان
 بر تنم دست استخوان

چو مایاری در فم زبان آرد دل
 چو فشان بسیر استم
 چه تو بر سر پیکان از میسر دم
 که چون دلم بیاید دست مگر
 بجز حدیث تو لکلم لکلم
 پس از شای خد او تدچار حدیث
 فلک کینند زنده برده دیدم
 کسی با تو معروض باشد در بیان
 ز آستان توام دلش ز جاید
 ازین کنار جهان آید کز ریه
 ز شرم دست در یاب حسنه
 ز هر طرف سوک و ادب تنی کز زبان
 بکم آید چو آتش از زبان
 کینه دهنی تو بر دهن کام کینان

برای قدر تو طریقی که
چند چار و خاصه کار جدا
بسیار قدر تو که منع از
قدم بردن نهادن از
صورتی که نهادن از
برون ناید که تو سالی از
ز خاک پای تو که
بوی است که در آب جات
چشمه که در آب جات
برای حاجت تو بود و در
ز احتساب تو که در
کل قدری ز چمن
نشد چنان که در
که بیست تو بودی که

از پنجهای خوشی که
استخوانم چه شمع دارد چشم
کنند ما را و دشمن طبع
نشوم گشته را که چون
نقص تبسمی آن مایل
نام بردن تو آن مایل
برویم ما را غایت چو
مریم استبار از غم
من گشتم بچو مریم از
کنه من چه شمع شد بود
عشق تا باشد از دل زید
در پی جستن از خم کلکم
احترام را ز زرد من
ای که کوی من از دور
می مرا بجا می زید دل
شمع را که بش از زبان
که خدایک ترا نشان
با حس که تو امان
ترسم ساشیم در آن
کو قدم روی آن میان
که سخن از همان دلمان
مفت اگر بهم بود که آن
سود اگر هم دوری آن
زخم اگر چه برین آن
نفس من چو می نمایی
مخور بند استخوان
بچه تری که در کمان
سکوه ام از ملک آن
بی شش خندان
در دیرایه حبش

همیشه حرف میزنم هم نمی شناس
 نشسته صد زخم کام چون نم توان
 چه کرد ما که ندیدم ز آسمان دار
 کس از ملک میدار چه جلد روان
 بزرگ چون نمکون فوسیدگان
 تمام خاک بر هیچ فویدگیه
 ز آسمان نشان کس که میسر هم
 بر آرد آینه ات هم باستانی
 جوی راستی از آیدگان کس که
 بزم چالاکه درستی با نسیه گاه
 خدا علما خود دان کند و کینه
 زانان بفریدن غنچه دکنه
 هر دو بهر دم سخن که با چه بدردان
 زان باده شده دارم چشم

که سودا سخن خامه چنان شد
 که شمع وار و آتش ازین
 کل همیشه بهار سخن نیست
 چه شد که حال حیات مرا
 نثار قافیه من قصیده فارغ
 چه در که بر سرم از کج
 زبان چه عجب میگذرد رسوق
 رگبند در به سانی خدایان
 کف جواد تو روز عجز گوهر
 کنی ربحر تخی کرد چوین
 سیه میزد از بیم بلیان
 اگر بعد تو شاخ کلنی نماند
 شکست عهد تو با کس که ازین
 عقاب حادثه مالی دران
 صف عدم چه دل غافل
 بر نشان
 مکر دوست تو اموتت هم
 که بر چه کرد و با بهر جان
 شاه و قباب یک شتر بر
 سموم قهر تو بر خاک کس
 شد از بهر اسلحان مبارک
 کشت دشت تو که کس
 پر بهر که زنده از زمان
 که شعله احکام از تو
 چنان مدور تو شد عجز
 که کرک جان بهر داری
 چه صبح فطرت هر شمس
 بدح راهی تو چون خامه
 یاد دست تو بگیم ز کج
 چه مایه کج که بر فرق
 چه مایه کج که بر فرق

ز کبریا بگویم روز را با بصر نمیداند
 چو ماهی ز درم غم خود بسید از بنداه
 تا خان همه چشم بستن بر
 بختیند از آن جوی بوی خوش
 پیش به بدم از درم غم
 چاک که دید در حال غم
 زین چرخ نشیب خود که از سوز
 بیایند خلک از غم و کلاه
 خلک پیش که خاک شوی را ندانند
 که از آن کل خاوه در میانگاه
 کسی که سایه بخت سید بود و دانند
 که لاله بر چو دار آنه میزد و گاه
 اگر کسی از چرخ شوی
 بوزنی خست و زنی

که سوختم وصل جانی از تعلیق
 دیدم در چرخ شمع سحران
 بر که شب بریاد و روشد
 مشرق صدافش یک
 پس که از روی سیمک بریدم
 عاشقان در حلقه اصف
 خاک را آن بت در عالم
 خورشید چون نقش و خاک
 در سوز لعل تو آشوبست
 در خط سیر تو سامان
 شو بختان بریند آید شیران
 ز آنکه صد کان نمک و یک
 بر سر هر که چه صد جنون بود
 پست برین لوانه کز دریا
 عشق زان در مظهر جان
 عجب ندان هم از کس
 است پایی بر روی آن جان
 عاشقان حقیقی هم
 عشرت صاحب دلان یک به بالا
 نیست در سینه و کل در کف
 هیچ کسست حجاب در شما هر دو
 مست چار را اقل بود
 لب می بندد بکسایت درین
 میلان یارب چه از فرمود
 در و مذلان کران بر حق
 آرد تا بر کز خوشتر
 کند ریا از دم شمع که آن
 عمره ملاحتی شوی طوی
 ای که بماند کز حق اینقدر حق
 میکسار بیا می را به هم لقا
 به از خرم از که هر سخن پست
 که بر بکر دست از من کمی نفیست کاه
 نظر بکفنه من کن نه طالع پستم
 زبان تیغ در ازلت قبضه اش کوه
 مباد بکده خواند دل میسارم
 که چشم گم به از حلقه دارست راه
 بون مرا به غم دل منه کمی بانه
 چو برگ لاداش از دستش پست
 بهنو زار لب جووی بستی می آید
 که رود بود تو از دل هم شیرین راه
 ز وقت نیم کاشش تبتاب کند
 جو که بستی غان اوب نداشت کاه
 ز نو بکلاف کلافش نه دارد مست
 که بوی کافش نماند جواه

زخمی که می گشت شوم
 که با نسیب ز نام خویش
 شمشیری که کند کار با دربار
 خیال که پیش می ده به
 تو آن غنایانی که در رخ
 نظر بقدر خون سوزت در زلف
 چو خورشید بر آید زان آفتاب
 نیافت چو با یکی که با او
 ساد را ز تو به جان شد از راه
 ز آفتاب و پیش رخسار
 چون سوار شود عیشت از راه
 باز خاندین که بر خانه پناه
 بدی صفتی که در دست
 از خنده تو خونی که در

زاده خود را بخواهد در دست
 پیران محبت بر سر راه و
 آخر غم که حوس که بر تن
 مردمان دیدم و دنیا که
 کشتی را میزند و در خور
 مویر ثیابان جوهر عالم
 بر سر بالین من جگر
 بیکه خوان از حرم آنها که
 بر چشمان بر فطره خط
 دامن کی در غایت
 چون بدو سیلیم برود
 کرد و در کشتن بر جان
 طعنه بر پیشانی درویش که
 در لبس منجمان غایب
 کینه در آن جهان غنچه

غار غنچه از سوتن آنها که
 دیده را بر چرخ بر شاخ
 کافوم در طمش که حیوان
 بر طرف و کرد و پیش
 مانع با بیم که پیمان
 آب چشم را برین آینه زار
 دوست لاله ان با عالم
 استخوان از رخم خون
 آسبای حرم را خند که
 خویش را چون لاله کرد و
 تاد لم را باقی اعصاب
 بر چو لطفتن نهان در خور
 چون عطا می رسد از راه
 حوشتن انانقش های
 کشتن را بر میان چرخ

حمت دریا عسلر نذاجی کن
درج کوهر را حریف نیک
ارنجیان تو چو کدو در لایح
لذت آن آمد در هیچ
از پریشانی خیر اماند نمان
خال خود را جو در او لایح
سهل و ان کار جهان بر کن
چشم خود را نام و در لایح
مظهر لطف خدای بند
دیور خود کی مسطر بر سلیمان
ای سپیداری که در صفت
خویش را چون صورت لایح
کمیج که مارتعیت را کنهانی
مار را بر رنج مردم که کنهانی
کوه را نرود و قارشی کل
میش قدرت را در امان
دیده حیرت همان بر خوان
در بشت آنکه که تقصای
از درشت آنکه که سوی بر شمس
آسمان آگاه پیکر کاپین
تا غایان شد بلال شتابان
ماه نور را بر کانت خرمابان
انچه در دست تو می بندم
کافورم که بجز و کان نایبان
شد جهان چون غلغله
چو شبنم آن جهانی در بد
کز تاراه هم میبودی هرگز
چو شبنم آن جهانی در بد
عصیان آن شمشیر از کوه دوزخ
پایه قدر رسد و تن کوهان بد

چنان ز عدل تو با هم مخالفان
که دانی سینه در هم می کشند اگر چه
چو بد بخند و تبخت و اگر عدل
پت خرمی طلبد کس برقی ناید
بهر دبار که حکم تو سایه اندازد
عجب بهر آن که چو خوار و خویشت
کسی که سود و برین گسائی شام
بای بوسی و آسمان غمت عیار
بر سر ملک از آفتاب بویست
بهر دو بهشت یک گوشه خرمی ماه
ز قد حلقه و در ج افقت برید
چو دیده خفته خدام را برین کار
اکو پت عاصم از غم و پیش منوم
که سوی غم تو ارم نشسته غم نا

خوشتر صفی که در شش دان
که به مال بود در دست
با دهن تنم سود و دوا ده
سکن گفته من است در
چرخ دولت ازین بستان
بر سپاه بر سندان
چه حاجت از حال بسیار
بود فیض از حال بسیار
سخت شد جان که با چرخ
سخت شد جان که با چرخ
که به کلایه نین
سخت شد جان که با چرخ
چو دیده و قلم آورده
چو دیده و قلم آورده
چو دیده و قلم آورده
چو دیده و قلم آورده

حاجی این کعبه شوی که را
پشواهی بن علی موسی صا
در حرم من مشن صد کعبه
آن خدا و مکه بر درگاه
چو هزار شرف و در درگاه
شیر مردان بر پایت
دور نماید اگر از کل
دیده ما محطت خدا از
چون سلیمان امت نما
صد چو جان بر درت
نامه تقدیر آنانی که
که بکشتی بریا قطره
مر قذرا از بجلی طور
عاجم در وصف خدا
عاجم در وصف خدا
پایه مدح تر و فوق

چلی زمرحت رو بروی منم که کاه کاه بدل جادو بدین حال
 کسی که دلت پکان در کمان و کشته بجان شایخویر خطا
 همیشه دل زنده بود بر لبم ز لب که زخم کار کردم
 ز چاک پر من صبح در زکوه که بخت پر و شسته در زیر طبع
 بخت من و لطمه غیر و انگیخته ز بک لاله بود و کشته شین
 کان بر نه خلایق مرا هم صبح ز لکه در بدغم خانه که در کشته
 نهد بخاتم خروزه سرم ز بک نسک خود آرد و خلایق
 بکیر در حرم شیم چنان شایسته که طبع بختی و امن زنده و
 روی ای مگر که زخم که تنه ای گرفته دست امید لرزیدن
 نه غم سینه پکان بدل ز خایه
 بک غمش من کس و دور
 اگر بصورت پکان نامدنی چگونه در دل فرخ خرمی
 می نرم و نفعان شگفته که جان برای تو و در دور
 بر پریش گم تو که زلفه بر حرف عشق شد اول زبان
 شکی که عهد دلیام نماند چون شمع جان که شمع

وصل محبت و مطلب حرم است ایاره
 عشق یکفیتیم دور و پدید و انچه استم
 سکر لغت کس نیندازد چو ما که در
 یکجایا دیده غمزه صد جفا میجو استم
 حرم تو کی غم میت و در اندک
 یکدور و زنی خوشتر از من استم
 چند چون یروانه بودم شعله بال و پر
 آتش محض و این روشنی که میجو استم
 تا شود روزم سیه دست بر تو
 اینجا نشسته به بخت که ما میجو استم
 بعد مطلب را بطلب دست قدسی
 به عیالی بر خلاف به عیال میجو استم

اگر در از دلای خود استم
 برست طبع خود را می خوایم
 ز سودای دوعالم باز مایم
 زمانی که لبوای خود استم
 ششم کیمت جایت است
 مباد از در که جای خود استم
 کفر دانم که خاک کوب
 ششم کیمت در پای خود استم
 قنای خاک است قایم
 که من در از تنای خود استم
 مقبره دل و نورش شعله ام
 وارث مهابت بی دوری ام

سر که لاله کند پشته خزان
 زدم بکمر صحرای خزان
 کسی بدید عشاقی در دین
 که بسته است چرخش قهر
 کز دیار دل ما دوری بکسی
 هزار مرتبه بخواه عشق و حکم
 قنای نکست ابر که دیدند
 بلاکش از محبت مای شمع
 کفر نیست لی در هوا می رفت
 چو صبح تا نصیحت کرد که
 چرا بکنت معشوق غافل می
 کلام دل قدیمی بزد استم از نا
 چو شمع که به بهانه دل خودم ری
 زمانه ارشد کار می
 میت ای که تو ز کجایم چون
 چو ناله نو کند غم زخم از
 زدم خوی تو میلزد و خرم
 که بختش
 که هر یکند از سرم پیش کس
 که خندان تو افتد بودی
 بر آنکه که خاری ندیده
 که چو غنچه است بسته در میان
 چو شمع و خامه سر که اندر تاب
 معشوق به سودا شسته بر
 رسیده به بخت مرطبی
 که شد ز روی پر دیده بدین

چه حالی داشته باشم
 غمی که شعله بجایست
 زب حلوه زاید درین
 که بت چنین در آتش
 چه کرد و باور آنده نفس
 ز لبیک بر دل کشیده
 اگر نماند فرستاده نم
 شود باح من فرج باشد
 نه ارباب را زان میباید
 که غم گشتن و لیکن نو کرد
 بنور از غم شیرین نیست
 ز نقش که ماند بجا
 ز آبیده من کرد و ماند
 برای کیه که شمع روشن
 تو اگر چنین از خاکست
 دل است به در کشیده
 میباش که فی الراس ضعیف
 که میت و سیر او می باشد
 چنان میباش که باقی باشد
 شوی چه صورت دیگر از
 چنان ز تربت کوکین بود
 که خون چشم بر جگر دارد
 ز شور و کجای که شمع
 بصد سیر و فلک ندارد
 محوی قرب که می خورد
 چو مرگ بدو یک چشم بود
 تیغ عاده که دست غم
 همان چو سیر عاقلند و علم
 و مانع شعله ندارم و کردیم
 که چرخ را چه حجت و خلق

غم کشیدم خواه و وطن خواه
 هم جای که ارم روزی وقت کیم
 بر سر راهی که تو یکبار گذشتی
 چون نفش قدم تا بدید چشمم
 روزی که مرافقت هر زلف دارد
 خندید فلک من و بوی خندیدم
 بهر چه غنیمت نظر آنکه در بون
 چون کشید زنجیری کی نکات کلام
 قدسی منم آن عده چنان که در
 آتش غم تو نود و شزار شرم کیم

من میباید فرزند این فاعده ام
 نه جی که در پس دل جان ندارد

باشد در برقان طبع بشکند
 بر ای جذب پر کا و میجو
 اگر ز حسرت سا جلالت
 رخ نیارم نه ناخدا
 برای نیت برکان بدیده
 و کرد بر کف یا کسی
 ز بس ضعیف بود افاضت
 بدستش از علم جمع مید
 مگر نه کند خود نو از روی
 بصد حراج چون نه صبا
 ز دواج لاله سیاهی
 اگر چه حرف کند ابر ما
 یاد بسته نمک اگر کند ز
 بچ مدان که جلدش را
 بر طرف که روی نقد نم
 چهار حد جالت چاروی
 چنین که خار بود او نمی
 قبول صورت آدمی
 ز یکدیگر نترسای بر سر
 درین محیط عمر که مباد
 مانک علای فی عالم است
 حدیث تلخ نرا میزد و بجم
 بهم چو بدو توان خدای
 ز خوان صحت مردم چه
 مرا چه جرم که نوازم کمی
 غیر سدر لب خوبی
 مرا در آرزو شکست
 حکایت علی که رسم سک
 جناحی گشت سید
 بر بود کف دو چشم

کمان مهر که ز روی تو دیده بودم
 بروی نیت مرادیده تا نظر دادم
 چو نقش لب بهشت دیده دو چشم تو
 که گذری تو که از راه دیده بودم
 بیاورد و جهان دستگیر حکیم
 چو تو در دو جهان که گشتی که درم
 خود پیویم از رخای خود داری
 سرم چو نیت پیر روی درد دارم
 و که فصل که نهم کشیده که برکت
 نرا بر تخم الکس از هر جگر دارم
 در لب شعله چو پروانه از راه
 که آنی چو جفت بر پر دارم
 در لب شعله چو پروانه از راه
 که آنی چو جفت بر پر دارم
 در لب شعله چو پروانه از راه
 که آنی چو جفت بر پر دارم

کرده عاشق چو نقش بر آینه
 چو گل تو آن که زان کجاست
 چو کشت که درخت بخورد
 در میان باغ که بود درخت
 غم بر سر که بود درخت
 چشم شوق نظر فصل بان
 صد سخن روانی که درخت
 خوار عاشق چو غم
 که در آینه نایب
 چون نعلی که موافق شد
 بست در عشق بر آینه
 من چون چو بحر و ام
 آموان تا در دره
 شمع از حق نایب
 شمع از حق نایب

چو گل تو آن که زان کجاست
 اگر نخواهد بجای تو قسم
 طبع خود پرستار و سخن
 چو شد ز کوه بر سیراب نظم
 سفید که کیم بر کیم بدید
 نیازمند کسی که نشسته
 چراغ خوار کلام درین
 مرآت که در نظر معانی
 بر دیار که افتد ملکیت
 بزرگ می اهل مهر و شرف
 کسی نصیب من بی تو چه کند
 بدست چه شوم اگر چون تو نمک
 ز آب خود چو زرد که کیم
 بزرگ نظم اگر کوه که حاجت
 ز رحمت خود را بهشت کیم

چه ملک که خاک است بی تو
 ز حکم سر کسم که کشید و ارم
 رسد چگونه به یاکین بی تو
 در آب نیت که بی تو
 در آن سفینه ز آب که کیم
 لبس صورت و دست
 بود چو دیو سف معنی غم
 ز جرم زار ز جرم راسخ
 معنی من که چو جان کیم
 همه چو کوه که باو از من
 چو کوه می که شود و هر دره
 بهان رشوق غریب تو
 نشان از شناسد که کیم
 چون ششم اگر در یار من
 بنام نقد نهشت زربط

در ساری معانی شش خیزد
 چو می شنای کانه دور
 حساب رخت بزوان در
 عجب خاک خراسان علی
 کند علف طبع که آفتضا
 شود و خاص مل در طبع
 ز معنی عطای در نمی آید
 بجای نظر که بر کمر بود
 رسد ز امر تو روح درین
 چو طایری که کند شکار
 لب که بر کند نام پیش
 ز کینه خشم ز بارده دوش
 چاک که آب سو جوئی شایه
 ز تو به برک نهی آگ پس
 ز آفتاب تو آن خنده بود
 اگر یاد خیرت کند خا
 ازان برک نکرد که خج
 بر در شیشه بد سکا
 کشت و دی برو با خشم
 از آنکه بود چو پامان
 جدا شوند ز هم نظر خور
 خیال که هر تفت اگر کند
 بر و خضای جان هر دو
 جاعی که درین و خنده
 رات و مده طلس چون
 بجای طلس شرح در جو
 ز هر طرف مکنی تاج نور
 بجزت تو شمع استاده
 نیا ز خنده ترا کی بود
 کدای کوی تو پر خج و در

قند جاویدم اوقت پرور و بد
 رسم اقم رهو که کشت فی نام
 نه جویم جام ششام نه جو خراب
 کرده خوابه کشی از سده فارغ نام

کی نضر از تو بدوش ندیش دیو کم
 چون نظر بهر جا تو کم کم ز کم کان کم
 حال دل خاطر بیند که کم ز کم ز کم
 کردید نظاره ام که چندی بر کم
 چون بنال عافیت بندم دیو کم
 تا چو آنکه داغ ز ام بخم ز حاسر کم
 شعله را که سرور زود آید ز کم ز کم
 میسوا کم که خن خا شاد و دیو کم

از خیال غمزه است چون غنچه بر لب
از زلف شوق خوش است چون گل
سوی چشم قدسی و اسلمه مانند میوه جانا
این کافه فزونی زار است خانه

بکریم وصل شمع جانی ده ام
کز شمع غیرت سنا کزده ام
تجلی کند کسب خدایان وصل
تجلی شوق قضا کزده ام
با بیجه هم شوق لب بیل ناله
از ناله لب لبام کزده ام
که خنده از دل کزده ام
حق در دلم خیمه ساز زده ام
شیرینی کزده ام که در آرزو کزده ام

چو حرف زیت این دانه کرم
و تا ناکه صدف لبشوم یک
ز خدمت تو مراست و تو لقی
ز شرم من تو شدی چون ماهی
چرخشای تو نقطه در کرم
چو مایه کل که شست مایه کرم
کجا روم من زین در که ناله
چو رو لبشویی از در و دیوار
خدای در دو جهان و من
بیمشده بطح حرفه بودی

خنده جلوه کردی و تمی در دهان
در چرخ که مراعات در چشم
بزم عشرت مده از دست تو
کوکن سجده لب و زخم تو

چو کلبه موی بشویم زین
چو آورم بر زبان نام خدا
سرم چو دولت ازین
زبان که بود و مایه حط
بحرف حرف که شد و چرخه
برای مهره دیوار و درسی
بستان تو دارم در و دیوار
بزدکی که تواند شد از دیوار
کسی که مدح ترا شنید و سمع
بحرف مدح تو باز زبان

گلشن مینه در لب کزده ام
علی ان مست و صبا کزده ام
در بدن و چنان کزده ام
تو ای که او را بایسته حلا

ناخصا ناله کند که در شکران نام
 موده سر ز سر سینه کجاست
 بر کرایه شمع و از او شمع آردی
 راست که کند که بی پرده شود
 حلقه مار بر از حلقه ارمافق
 کینه خنجر که بر آید اصحا
 عشق در دین در شمع
 عظمت ای که بود کور جانان
 کیف پای تو سو که در دین
 کف خاک که بر آید بر کف
 پیوسته که بر شمع
 بر سر هر تره در بر شمع
 بر سر هر تره در بر شمع
 سر سر سوای تو پیداست نامی
 که شمع نام بود بر شمع
 از که از غم همان تو چون
 مستحار
 نه خنجر و جگر خوشنودن آرد
 عشق
 جز دل غنچه که از یاد کجاست
 شمع که در می یک است
 خنجر و جگر خوشنودن آرد
 شمع که در می یک است
 چو زنی بر شمع است
 شمع که در می یک است
 نفس را بدست کاشتن
 شمع که در می یک است
 استین از تره ترک حد کرد که
 شمع که در می یک است
 چو نیکل سوز و زهر کرد
 شمع که در می یک است

شمع که زانده ام که در شمع
 چون شمع جلوه بر سر دریا کرد
 بیماریم کشته مهرک و ز رست
 اظهار در دین و شمع
 یک یک جانتیم فیمل می شد
 خوش خاطر در دین و شمع
 عمری چو جانان بی چون شمع
 شمع که در می یک است
 پای از کجاست شمع
 تا که در دین و شمع
 از دین و شمع
 عمری چو جانان بی چون شمع
 شمع که در می یک است
 پای از کجاست شمع
 تا که در دین و شمع
 از دین و شمع

عمری چو جانان بی چون شمع
 شمع که در می یک است
 پای از کجاست شمع
 تا که در دین و شمع
 از دین و شمع
 عمری چو جانان بی چون شمع
 شمع که در می یک است
 پای از کجاست شمع
 تا که در دین و شمع
 از دین و شمع

آفریده ام پند و اندرز
 که خرد روزگار را بشود فایده
 بهر همیشه سایه ام از خرد
 کیست لب لباب ال بهاشم
 شام عشق زود کام بهام
 آفریده ام دل و جان
 دارم چه بجز آفریده ام
 قدح جان لب به صدق
 و از آفریده ام عشق را زینجام
 ای چون لب لباب به آفریده ام
 بفرموده جانم و جانم
 دل از آفریده ام خاطر خوار و خوار

یا کار ی تهنی چند را برون
 بهر که آمد دوسه روزی خرم
 یا سیران غم عشق تو آفرین
 پیواریم چو سیاه چو بزم
 و از او بسته بر عشق تو آفرین
 و اغ کرده دل است کج
 که شود آینه در پای می کند
 نتوان است یکبار تو خرم
 بدار او و از دست بر کن
 که چه آورد و این بزم دل بر کن
 فایده نیم شیم از حق کردن
 آسان بر لب زین هم کرد
 بیدار و چو کف روی گریز
 بگرم بهر چه ستود بهر جان
 فایده دل کرم کند که چه آید
 وجه صوفی بنو عیث و آید
 رهساز پیر آرا و بزم
 بر دقت سکون بزم
 بجز از من کشد از دیده دل
 بچسب لب من بهر آواز
 معنی آن عاشق بگو که چه
 اثرمند تو مدب و دم آید
 گوشه گیری و بغض ز خال
 و او چو گل سن بر آینه نازم
 که با مات ندازد و برون
 و خود و از چه کز دست کرم
 راه حق که بطبعی بروی تو
 ورنه چون فکر غلط راه حق

ماه بر خاک روشن بر لبه سبیل
 چرخ کشتی است کند دقت
 چون کبر و سر خود مرغ فریاد
 که سر از پر بن غنچه برآور
 غم صد صخره عاشق کند
 که شب بحر تارینه کند روز جزا
 تیره بختم بوس نامه شید
 خنده کم شد کاست
 تا نه میسند جو مانع دین
 وقت خماره بود ران
 مغرور و دل بریا که گوشت
 کشتی که فرو میسیر
 اخترم خوش آنش دورا
 لیکه افاده درو برقی
 غنچه پسته خاک بر آتش
 جام زرین نه و کاسه جو
 بر جدر ماسک این کشته بود
 ماه نور است نه یک
 تره ام تحفه خواب فرشته
 بهجواری که زهر سبیلی
 بدر میج خداوند که نرم است
 سر کنه راه که نرم جو
 آینه آوند که برود که شکر
 از خیالت تو آید که بر
 آینه آوند که هر کس روشن
 سوی خفت کس تیره نظر آرد
 آینه چون کشتی بر روی سبیل
 در چرخ عهده که در آب
 هر که از ترس بطی بخرد
 بطواف اوست می که آریا

دلم چون بود آسایش
 غم فو کرده عمارت مبارک
 دلم با غم میداد تو حکم الهی
 همه داد از تو میجو بند من
 دل محبت کش لایحه نامه پست
 غمی دشوار تر از آن حجت
 خوشم با سایه دیوار در کوی سان
 نه گشت بوستان نه سایه شب

پسندد از چو در آن صفا
 ز سواد دل جگر شعله را یک
 شود ز لذت نظاره چشم من
 وقت دیدنش از لیکه اضطراب

پا به پل تشبیه بر سر محرابی
 ز خون آن قدح شیشی
 دم شدادت خود در چشم
 که زخم از دم تشبیه زخما بگویم
 زبان که گفتیم زار عشق
 فتنه را بچند صدمه
 یکیت ششم قدم در پیش
 گشتیم آله با جامه دیدار کردیم
 غم است فرخ جان بی شکر کردیم
 که عمر در آزار خان
 بدلی جفا تو بخند آینه نشین کردیم
 سینه بر دو ناله چرخ کردیم

بطریق سرط مار که بر میگردد شاید از منزل می کرده است
 بر یکا خیل ترا خیمه جلالت نیر واری بود پیش کمال
 دشت را کف کند از آن شاخ ابرو خیمه را شعله بود
 بچشمش گفت کار از کار بود خوشنایا بکشید است
 پیش این هزاره دهن اوید هر که از غلظه پرون بود و کل
 بلکه در از به جهانی همه رود وید وید از گفت پیچید
 تا با غر نفس پاشید چون بر که بر جوات دهن خود مید
 تا وک کین چه کشی رخ بود هیچ چون کای می از زرد
 خویش اجاب کرد اب خود از بزمه خیمه خواهد شود از زلف
 بر زمین و فرو رفته درون تضاف بر زمین است تندرانی کپور
 تا کی دلم از گفت بد صدمه یارب قدری پیش کن این
 دل خیال می خور کشیدم عاشق چنان بدین بدست
 جایی نازم ز من کو که نرمم چون کل فرقه کل کشیدم
 در سینه ریشی که بدست کرد یا در بین توان و صدم

من هم خیال از این جوان خوش
 بر جا که گفتم بر دستانم
 آینه شد بلکه همه لطف و عفت
 از هم کند فراق دل از هم
 سرش بچکند که آن شب بخت
 آورده چرخش نازل کرد
 دل کش است از نغمه باز
 با تکه میس کشتایم
 غم مت کرم کوک طلایع
 رویت منصور بنود صور غم
 در کوی تو نقش قدم جاگ
 ایجاد از کف کله قدم
 جانی که دل را با دین می رود
 بگر که ز بوش بر سر تو
 عزت که چون سایه قدم بر
 امروز ندیدم من معشوقم
 تا در دل من زبانه که ردی
 از دید درستم مل شود
 شامی بخت من از اندوختن چن
 از موج تهی که بجهیم
 بی من شین گفتم که
 کن به از پند و نظر تو
 یکبار بر من دست و امن
 از چهره من که کرد اسرار
 آینه جو در پیش نه شاد
 چون شمه بر آرد بیکر آید
 نوبت من افشاد در وقت
 برداشت هفتاکان کند

نظر بر وی کل لاله ام درج آید
 ز دیده که به وی بتان نظر کردم
 کباب سوخته قدسی بدست تو
 علاج خون دل از شش حکم کردم

چه درد عشق تو کرد دشتای تو
 غمت چه انجور غم برای تو
 دلم پیاوست از کوی تو برینا
 که نمرد به عمر ارقهای تو
 مرا اگر شمه دیگر فوسل
 بویک و زور و دل جای تو
 زبیکه کرد علاج و نداشت بود
 طبیب که در از دوا تو

بنج دوستی نه جهان این
 که در بر این دنیا ایام
 شدت با این ششم
 بود پیشه مریخ با این
 است چین ششم
 بهای تنان ربوای تو
 شعله ششم
 سپید ششم
 نیم خنده ای تو ششم
 نام نام ششم
 در افشاره دند عمارت ششم
 هیچ سزای تو ششم
 شدت تو ششم
 که در بر این دنیا ایام

پروانه که او فیضی عشق
 در سینه شوقش بهرم
 چون گل چراغ به دل
 که در کشتایم ز دیوار داریم
 ای صبح کسی خفته تو
 سست اگر خاطر تو
 هر جا که روی مردم بهرم
 در هر جهان که چه ترکت
 انوشه کرده و چو گلزار غم
 تبار در هر محله ترو و نما
 از ما چه عذر آید حقانیت
 که خنجر زنده بماند شمشیر
 بر دیده شام فرد که چه بود
 آغاز از آن تمام ابد که زمان
 سلطان سالت که کد مجرب
 است که در کف دست
 ز کفار پدید نفس صبح دوم
 بر لوح فرام چو نهد یاد هم
 تدبیر نه بند سر و تن هم
 کویا که سپردند حرف حقان
 یارب که زلف هم رش هم
 پروان نندار دیده سر هم
 کشید بکل ارباب هم
 تا عهد کشای کند غم
 در دامن موش کشید هم
 در ضعیف خنجر از هم
 زنجیر بکلم توانی افت هم
 خاک قدم راه عرب هم
 چو نغمه دمان بوا هم
 بر صفحه روان پدید هم

تارتبه تفرات در لفظ کرد
 شد و ام بلا خط امان
 ترسم خوشی عهد تو از عهد
 بارش بر آرد و هم خشن
 از نمی تو در محفل بیا که کرد
 افسرده شود و خون کز تو
 دست کرمت بیکدوشی
 کرد و انده زمانیت خود
 قانون شغای تو که کند
 باز آورد از قرض غلط
 بهنگام عدل شعله تیرت
 کرد و با اثر در سبیلان
 تا ختم تو در کوی خوار کردیم
 تیغ تو چو اغیت رفته
 بر جانت چینه کشته حادث اول
 از خونی عدوی تو که در جرم
 از نمی تو چو زار که خفته
 در زود چو جاب قهر از
 احسان تو که شدت چون
 انعام تو پیرداشته ز اول
 در بار که خود کشی من عرصه
 شاید که خاک است که قفا
 دارد کرمت لیکه نمای عیال
 ترسم که دهر تبه آن کرم را
 در عهد تو گشت نمیدانم
 عدل تو بیدست کس
 مایه بی عدلت در حق
 از تاب هوا سیه که گذر کنم

اما فای خود که بنق بیایه
 بهر سیاهی دانه چون سبیلان
 در انتظار تو ای مرغ نهم
 چو شمع بوم گمان نشسته بود کلام
 بهنق کار دل و دیده ام ز یکد کردیم
 بود چو شمع کی نور چشم افکند
 ز لطف بار بود و سیاه تو چشم
 بیاد آنکه نشیند کی بر و در سیاه
 چه میگم که بهای سعادت بهر آید
 زمانه که تو شمع بهر آید
 منم که در وصف مهر میانی آن کلام
 بود در آن طوفان کفایت
 بهار تازه ام با هم را بملول بودم
 بنق خاک بود که تو در دیده ام

نیز از وصال تو در جوانی
مرا بویژه چو غمی که مستحق گشایم

در دست دل سیده و از دل نایم
جایش و دیده غم که در میانم

مستحق هر گشت درین ایام
پیدا آمد از برای تو روز و چرخ

در غایت شسته مرا درین عالم
تو بستم دل در بهار

بی جای گشت بهشت این عالم
تو بستم دل در بهار

اندیشه راست تو گفته بودم
از رنگ گفت که نسکافه

ای شبه بجای که در ادراک
زین پیشم اتم از حلال بودم

مرد و کفست بختی
احسان که در شرم در جنت

رضوان بی استیلا بودم
هر صبح بر دهم ازین بر طبع

از عدل تو خنده اندکین گشت
شد مور طبع روزی غافل

از آینه بخت بر در گشایم
هر قطره جانی شود و جبار

در حرف نشت اعلی که در غم
حاکم قدمت بوده و جبار

هر یکو ماهی کشد شکل درم
بر داشت دور کنی میانم

از بر زده خوانست بر دلم
چون شرف رای تو بود چه درم

فاخن نبود چه شیرین درم
هر جا کرفت غافل غافل

در کتب انصاف چو آب است
بر تخته نقیصه بود و مستقیم

احسان عظیم تو که گشته شرف
از کرد و دمس صحبت انصاف

در عهده تو هر خنده شادوی
کر تا دل من خاک گهی سیه

تا فتنه فتن تو بر آوردی
بر صحنه زخم و پسته لعل ختم

اخراج کند شرمست کین تو
از حکمت طالع من بخت درم

در حالت مدحت که شایع	بر خاک نشاند چو توفد تو
بر پاینده ملک و غیر زود	خبر هست نعل بود قیام
آب سید که ز جوشن نو	کلمه چو بدست شود ماده
قدسی قلت چو بخت	تا در کفر و عی عجز ظلم
ار قدام که شسته شد ای	چون خامه ز ستار و دور
چون تو اوراق مهره	ترتیب ده ای این صبر
نظم تو بود زینت عالم	از کوه شیشه عجب
حرف که تکلف نه صفا	خالی کند از راه کفر
راضیم از عشق و می را که می شناسد	آن بول بول و انوس
زنجیر ایام قدیم کی	توبه که دمن کدام کجاست
از کف و زهر غالی	در دلم افکند تو غیام
ضیای کل آینه در دلم	چنان کند مطهر می
عزت تو قوم را حار و عا	دید که غنیان بدو
بایسته می بهار از بی چمن	بو قهر هر یک کل و دوش

مانند زبان جوهری غان زدم
 کویا بر آینه که در بر زمان زدم
 رنگ شسته قال محبت بود آن
 خمن چو کل بیت باد خزان زدم
 تا دیگران منتهای ندهیست
 دامن یسب جوئی خود در میان زدم
 در کوی یار غم یا فضا نه دست
 تا قفل خواب تم به پستان زدم
 به که یقین ناله ما این ترنوبست
 یزیدی چو کدگان بخله بدشان زدم
 من بعد ما و علقه زندان تیر بود
 چند آنکه خلق بر در محبت اساق زدم
 مایه ای دایم نفع در غرض ملک
 یکبار که به بودم از پستان زدم

شست آب به غش عمارت در کجا
 نقش که بر آب بزم کجا که انیم
 خردم باد که بر دست خجی
 آتش زشت دل جوان
 قدسی بی ثانی خود چون خیم
 بر سینه مهر داغ زین نشان دیم
 دوش خاک درت عشق بیکدم
 در چنین رخسار آن سجده کن بیکدم
 که خیال تو باینه کان بیکدم
 در دل خفته چون بیکدم
 من دیدم که شندی شود و صفت کجا
 روزی که با این بیکدم

از که درین بوستان کام
 امن عاشقی جوانی که
 بر چنین که بوی دل بختی
 دست بگل که بر بوی گل بود
 مهر لب بدل عشق زینت لب
 در چشم غیبت که خندان
 شیوه مهر و وفا درین
 ساخته که با کلمه موخته مادر
 بخش کنی جهان کجا
 نمکد سینه کجا دم تواند زد
 که در سلاطین دزد با تر دم
 رفته ام از اعتدال چند
 دانه جو خوش که بر بوی بیکدم
 بلکه رنجدوی من در شرف
 قیمت کالای خویش را که

عیشش می بی ملک عمر خوش
 پر خاک بود مرغ نهان
 رک نایب می بوی ملارد
 پامین کر نهی سر و شند
 پرده دل پر من بر جان
 رحم کن که کجای لطف کن
 ماه یابد بهر مهر فزود
 آمد که بر رسم رنجته مال
 چند بروی جگر خارا بر آید
 باروشن من دعا دست
 بکده از دست گفت کجای
 که در سابر کما که ز شکست
 روجو بد شمس نیم تیغ آمد
 تا بهر ناله بود کار نی تو
 چون صدف آرا که دل کده

کوه بر از زنده را در همه جا
 دوستی در دهر در مکن کفر غریبا
 کشت دل بختی خون شد
 چند کند در چمن بر کمره
 قطره خونی اگر در جگر لاله
 دایه تصویر کشت ساد و لاله
 کوه بر بی رسته سم دور بود
 کوه پنهان در پست
 عید شد و کوهی سار فیضی
 خیر که ما هم کشت می کردی
 چشم و دل پارت در طعم
 بر کوه در روان کوه
 از عجب خاک خوشی می تو
 کوه که با هم می بودی
 تا سر و جگر کوهستان
 در تیره دریا صدف کوه
 طبع من ز نور فیض کوه
 کلاه من از شهر تر باهی
 قیل و چون کوه می دیند
 آب و چمن نیست من که در راه
 از تر و جای سرکش مهر گل
 دیر تر سوده ام لیکه ران
 پرده کرده ان مدر لیکه
 سار جهان چو لاله در نظر
 فی بود و امید بر کوه
 هر که بین خاکدانی است
 پست چو لعلین با در کوه
 سایه لطف کسی بر سر آمد که
 بال هاشم نه شد کوه

عشق یکدیگم و در خواره چون می شود
 غمنا خدمت دل بهر چن یکدیگم
 تا کجای کند سوی تو پنهان زمین
 در پی در پی و دل دوست کن یکدیگم
 میانش غم بهمدیدم و بار کن
 که بهشت خوش شود و خارین شود گلشن
 بجز عادت شد یکدیگم چنان
 کیهان نازده بستم کوه دین چن
 میان عاشق و معشوق از دل کفین
 بهرین بست از دل با دین
 خفا بهرین بست از دل با دین
 خفا بهرین بست از دل با دین

ز کمال خود گشته و صبر کرده
ز مانه فی سکنه ناخن را برین

روشنی چشم و جان که گما
سود و چین ناخن را برین

منظر لطف آتش و خورشید که است

شمع حرم نبی نور دل در تفت

شستن
انام را نشسته و صبر کرده
چشم را نشسته و صبر کرده
کوشش را نشسته و صبر کرده

کوشش را نشسته و صبر کرده
کوشش را نشسته و صبر کرده
کوشش را نشسته و صبر کرده

کوشش را نشسته و صبر کرده
کوشش را نشسته و صبر کرده
کوشش را نشسته و صبر کرده

کوشش را نشسته و صبر کرده
کوشش را نشسته و صبر کرده
کوشش را نشسته و صبر کرده

بوی بهار ترش ملک گل
بوی بهار ترش ملک گل
بوی بهار ترش ملک گل

بوی بهار ترش ملک گل
بوی بهار ترش ملک گل
بوی بهار ترش ملک گل

بوی بهار ترش ملک گل
بوی بهار ترش ملک گل
بوی بهار ترش ملک گل

بوی بهار ترش ملک گل
بوی بهار ترش ملک گل
بوی بهار ترش ملک گل

کوهر سحر که من در خیمه دست پرستش بختا حرم کبریا
بی مدد و ایوان کار کن را که مرا تو نیست بر درین رخسار
خدا و تو به مقام زرقه عا
بهار پاره رسد و رخسار
شد نیز بر مردان ندر عالم
تمام جوش و خروش تمام
ندان فرستاد فلک علیا
رو کشته غان اکبر
میان خشم تو و کس ایستاد
چگونه عشق تو پنهان کنم
تو در سر کویت زمین کجای
چو شمع کف با سوخته زان
ز خویش چرخ کرده چرخ
ز یک بهر کشته کشته ایستاد
عمی بنده صدف تو که در دوی باد
ز رخ چون ماند کلی که در دنا رخسار
بمقدور بشی بچشم کرم که در دوی باد
هر جا نظر انداختم کشته شد و جان
کرم حاصل گشتم و جان
من عاشق تبار داشتم تیر چرخ
حیفست جز تو بیک کلی چرخ
حارم بد و را حکم مرا از دینار
روزی که چون بان بیک کلی کشته
از باره دل بر کم من کی کشته

در کوچه و دشت بین تو و دینار من
ای که کاشتن از تو دوی باد
در خشم که ندمم خبر تمام
بود چو عیار موج شبنام

از یک حرف تیغ تان شد زمان
شد زنده لب خون فکرم دریا
که بهیچم جو شمع ملکست چری
کی بودی لعلت فخرش این
در خیمه که سایه چایا تو همه
دینال کس مادی دل بجان
خیمه بود در دل حاکم خردمند
رنگی که برهنه خود را داشت
بنا که کنایه تو باشد تو ان
یاب سادگوش کسی ز فغان
سختی محبت که آیدم است
سود چو شمع بر سران شعله

کشیده باز و دل آید پرگار
ز لب خاک بر او شدم سولم
مباشد در آن گزاف لاله
چو پای ماه سر کاروان
سرمه خضام وار و از
بود ز پرده بر دل لکله کی
دل بر من ز می خوری ای
اگر بویست پیسته روح
که نام دیو من کرده زود
ز حال شمر تر خود نریمان
مکرده عار ز پیوند چهره
تبیح و تاسه انگشت زان
نمانده در حکم تم خدایم
مرا طپیدن لعل معانی
چه حاجت که بهیچم خانی

اب
اگر کشیده و دم سوختی
سزد که کوه کند استادی
صفای سینه صدف را بگوش
چو چشم خود تو چرا خیمه
کمی باو فاش نهضت جفا
کمی روی تو در ویدم کاش
که گوهر از لب می شست
زرق سبزش لب من
که دامنم شده دریا و کاش
که میجد نفس زبانه چو
زوان دل کشیده دیده
ز یک شیره رنگ داد و حکم
که خازن شک کند تیغ سکه
در اضطراب نفس دریا و
یکی دو شمشیر کبر است

اگر اعتبار جهان ز بجهت کس
 کوی شسته خفته خفته
 اگر چه افیه صور کوی کنم
 بکوب روی حکم را که نه اندر
 کسی بهر بخاریده سینه ای
 درین محیط غمناک
 زمین کسی ز نو را که هر
 اندیشه شمع ناگه
 ز سیم شعله ازین سیم جانم
 چه شمع رفته را که سیم
 بام سوختن از این حادثه
 بلست فیه شاکه
 چو می شسته داران کس
 توفیق هم اگر بکند کوشش
 زان کار مراد او کس
 که رفته رفته سینه ای
 بستان قناعت قسم که
 ز چارچوب از خانه طبع
 چگونه قطره نشان که ریزد
 ز خامه دم رخم مدح سواد
 شرم بهر تو که دیده
 که حسنیاط کنار تو کند
 ز دست عقده کشایم
 که بهار من از شر آب
 ز حیثیت عدل تو که از این
 زبانی خوشش و آن دور
 پریده ز کس روی که برین
 ز سیم نمی توانا که می بدو
 ز احتساب تو شد ای حق
 که ره ز کوچه سبزه

سینه پیش غم خانه چه خواب
 پیش سیلاب فغانه چه خواب
 شمع در محفل کس بر سر باد
 غیرت بیل پروانه چه خواب
 از دل است بیرون فی نفس
 سخی باد صحر و شام چه خواب
 بجهت بهر سینه کس لب لب
 مجلس آری می خانه چه خواب
 بیخ ذریع بود سلطنت ای برین
 اختیار دوسه دوازده چه خواب
 کس ندارد بنماید چه خواب
 سخن مردم فزانه چه خواب
 کوکبی کوشش کس می بدو
 گفتگوی من به چه خواب

شکست حکم تو میسای بر روی
 غم خطای گفت ز نجیب روی
 عجب باشد که بر روی عجب
 محبت بست بختی ملک که باز
 نهان بجانب قدسی نظر دارد
 بهیئت که جوابی که گوید
 بر روی در زده وی نهان
 بر روی در زده وی نهان

صبح و شمس که پس عمری را دارد
 رومی در زده وی نهان
 بستم بر چشم و صفتان چشم
 رادی که بین کر کل تصویر می کشد
 یاد و عکس که کم افتد بیکدیگر
 کشتی در باغی قدما و معجز
 کل چه سان چشم که در چشم
 ناله مرغی چمن کند و ناله کرم
 شوقی که او ایام هر چه در کل
 تازه تر کرد و در کل که در کل
 تا چه چشم روی سنا بی چشم
 صد که افتاده در کار و در
 نیست که که چون ال در رخ
 اینقدر روانم که بی زور و زحمت
 ساده لوحی که در کتابت
 من که بستم میخدا و شکر
 رسالت حال مرغی که در کل
 تا توانی که در انغم هر یکدم

میشود و بر روی آن نفس دارد
 که زین آن خاطرهای پیش
 از زبان محبت سر می کند و جاب
 که زین آن کل و در دامن چو کبریا
 بر سر کوهی که سیاحت بهاری
 مانند حرفی که توانا کشید و در دیار
 باغ امید و آرزو و فاعله میوه
 نا امید می چرخد از زنده در دیار
 شست و نشست خانه کل و بیابان
 با وجود آنکه عمری نو در دامن حمار
 در میان خند و خشم و شرم و کلاه
 صبحم چو آن که در دامن و در کار

سره در پرواز من تا توانی خام
 رگم از رخسار تو بزم
 که باشد دام درویش من
 کوی کهن در کلو کردار
 تا که خوابد بود و ظهورم عیدم
 چنانچه چشم نظر تر نشاید
 از مردم و انج خون خواهد زد
 اندک اندک بر زمین افتد
 دیگر از کتابت انش و مخرج
 آتش عمر نیز میوت به طعم
 خیرتی دارم خطم که ششم
 صبح میگوید چشم بودم
 چند هم در بکجه با جانیکه دوز
 کس نداد و یاد در عالم
 ز کوه دست چند کرکش عمارت
 آسمانم کوشش مالده
 دیده خونم بر بکین از من
 من برگردون خود خیمه کام
 با جبهه کشتم در دایه
 کشتی من عاشق افاده
 چشمم بر روی پر و شکسته
 خندم با وی ساز و لکده
 کار من اندیشه حارستان
 روز تا اقامه ام ثابت
 دشمنان از کربام هر روز
 دوستان از ناله ام راز
 مانده ام از خجل و قوت و دل
 در میان پری و خطیخه
 بر کوه دوشنه و کوه گار
 صورت چشم تر خود که گریه
 و شمع از رخسار تو بزم
 کوی کهن در کلو کردار
 تا که خوابد بود و ظهورم عیدم
 چنانچه چشم نظر تر نشاید
 از مردم و انج خون خواهد زد
 اندک اندک بر زمین افتد
 دیگر از کتابت انش و مخرج
 آتش عمر نیز میوت به طعم
 خیرتی دارم خطم که ششم
 صبح میگوید چشم بودم
 چند هم در بکجه با جانیکه دوز
 کس نداد و یاد در عالم
 ز کوه دست چند کرکش عمارت
 آسمانم کوشش مالده
 دیده خونم بر بکین از من
 من برگردون خود خیمه کام
 با جبهه کشتم در دایه
 کشتی من عاشق افاده
 چشمم بر روی پر و شکسته
 خندم با وی ساز و لکده
 کار من اندیشه حارستان
 روز تا اقامه ام ثابت
 دشمنان از کربام هر روز
 دوستان از ناله ام راز
 مانده ام از خجل و قوت و دل
 در میان پری و خطیخه
 بر کوه دوشنه و کوه گار
 صورت چشم تر خود که گریه

مردم زیر کی غمیالی غلب نشد
 روزم سیاه شد بد اوقات
 بعضی تعلقه قرب خوابات بر کف
 ای رسی بچسبستان کبان تو
 تغییر این خوابه بکون منت بر کی
 دیگر بچسبم غم دل که خواب تو
 لب نیک یادم ز جهان شد ماک
 چون تشنه کان فریفته ام این تر است
 قه می کشی که او ده ز نیک
 که چون جاب چشمش از منم

دوشنه از خطیخه بزم دارم کان تو
 آسمان از دوشنه من دولت داران تو

من که میگردد ز دور آسوده بنگردد
حال شیت یارب بپشتو کمان تو
کی که غارت خانج بود در کمان
کمی که پیوند جان و سگه میان
دست من و دار کربان رو کرد
گردد و گویا بعد شش ارکان
چو شعله با بدی و بدی بران
خیزد جات کس بر طاعت صانع
چو زوایا شوان کج چون ایاده
در میان بد و بدی بر سر کمان
بیل نمی چو بدی بسید و نماند
ترا که بسته بود در بدی چو نماند

که باشد بر
و او ازین انجمنی بچو ران
کریه مکرده ام را که شود در
صرف ندر کفشی ویدان مردم
کی شود روشن باقی تو بچو
از برای خود حراج اهل دیار
بهرت خاک بر عتبه ایان
با چنین سختی غیلام که در
کی روشنی کند خنجر کربان
از در باب بنیاد که کنم
گشته خونی مارین دور کن
بر سر حرف آدم کاغذ
بخت مار و شش ضمیران
حسنت یام اهل فضل کی
این نم که کار خار عت
از پی رزق مقدر کی بودم

از انجمن
حادثات از حادثات انجمن
ایر مرکانم بدو در کمر مکرده
وید نم خواب ان کی گفتیم
نور خود را صرف بکردن کند
کل را گشت نامد در انجا
تازه می نیم زانج کسم و او سبب
نرم سازد موم کمر که سازد
سجده و دیو نور و رما می سجده
است چون نیم در بر او کمر
من بشیر مرفی حکیم
وزنه من و دعوی بیرون ملک
گر بنودی عیب بر صدمی
برک کلید اگر سکری ان
مانده ام بکی در دامان
زیر تو هم دو وطن منم که در تو

زهر جود خون دل چو بر میاست
 باد از آفتاب بن لوت بر میاست
 این خم کو خست پرواز ملک
 کا چید صد در ملک که میاست
 بهستان الحسن فی نسیم
 اتصال سجده ام بهستان
 از در شاه و رضا ندم اخراج
 کی تو اعم رقیق بر جان
 رین تمایلی که منی ایست
 آسمان در آسمان فی
 تا نصف از طوس با جادار
 راه را که در نصف کمال
 طالب بعد و نامت در
 از خیال رقیق بود ای
 در میان رقیق بود ای
 که چه میرانی میان شوق
 ز خست نفس امید بود
 کرد و می شد نفی شکست
 در شینی سازت سلطان
 آن علی نامی که می ترس
 حضا بمان نامه اعلا افغنی
 غم او را که کند او کو خوار
 حکم این دین داریست
 بهت حورشید هست که شود
 فیه سیراب کرد و در بار
 کس بیند عذار چو آب
 از خیال بختش چو آب

و میست بهت رعلت نیم و شاد
 که چو پالید بیا لیلین من چو غم
 مرا از کشتن جان عظم من بر جاست
 لیس که لیس منست سر جاست
 غم چو ناز که کز فی بر اتم من
 چو ناهنجاری پیوسته بهت
 بهار آمد و بیل پالید سکوی
 که بی پالید چو کس قدم با من
 یاد دودست بهت بهت بهت
 قزابه را لکن باز کف این
 لیکر تو بمان طمعه دود کرد و زرا
 چو غنایب شد فی است بر دین

حق تو در خفاشته
 عدت کرد و فاشته
 چنانکه تو خفاشته
 در جان صد فاشته
 تا از یکدیگر فاشته
 خاری که مرا فاشته
 بپر که فاشته
 رنگ من بنگاشته
 آنکه دل من فاشته
 کین فاشته
 فیت کین فاشته
 صد جام جهان فاشته
 بایست که ام فاشته
 بنگاه صد فاشته

بی خیال خست و خفاشته
 آنچنان که حرف معصومی بود
 با او شست و راغوش کرد
 تا شود یکدل و نام بود
 شد چنان مست که کمر کرد
 از قاضای مان و زنی کرد
 اردو جانب یکی ملک کرد
 تا از دمار را کین استبداد
 استخوان کینه سزاوار کرد
 در چنان که روی که بر میان کرد
 روز گفت پیکار از بهر دین
 کینه مانند جاب که جان
 کینه از صحرای روزان شد از دین
 در میان چهار از خادمان
 کینه هم جابر سر کوی و از دین

تا بست که دلم بسته ایام
بازار یکس با یکس نه
یارب که یکس با یکس نه
یکس که دل ام بسته
هر کس که بیدار یکس نه
داده که یکس با یکس نه

نابسته ای که در اینست
چون کوهانی بانی را نه و اگر
هر که یکس با یکس نه
آقای در دل ام بسته
کثران چون ام با ای غم که
چون دل غم باری من بسته

ششم که کل الجواهر که
زاکمه ره پرون هر اگر
چون سوار آید معین
چون صدف می برود در
از شرف بند دگر در حد
چون روی معنی کل که
چون کینه باشد در چوگاه
زان بگرد خاطر شش که
دشمنان امید و دوست
تا کند اسباب دشمن

آنچنان میرود ایام جوانی
که کند طرف موسم کل غم
چند کن درین سفر بود
کشتی طالع ماطوف کند
عکس غایت منزل بود

بعبار راه خدمت درت
ششم که کل الجواهر که
دشمنان در خانه برین کردی
آسمان نیز شکار کل که
نقطه که عالم برود در
تک چشمت حور باغی که
معنی نظم غیم روده
نام اعمال قدسی که
تار سبک کس کلام از مدعی
میل این بار در کان چشم

آنچنان میرود ایام جوانی
که کند طرف موسم کل غم
چند کن درین سفر بود
کشتی طالع ماطوف کند
عکس غایت منزل بود

دست از دامن جگر یار واری
 خشن و کار یار یار خشن
 دای زانیکان در کارسان
 سرخی دیگران هم آنچه با کرده
 در شل لاف صبورانی بگریه
 دیده ام خود را مارا هر دو رسوا
 یاری ز او را از روی دل
 کار چو بدو با کار خشن
 جان من گدازد به در جلی
 کشته شد به چرخ خشن
 داده حکم کرد با کینه خشن
 وقت یار خشن در دهم روز
 کوهان خشن با کینه خشن

کوکب سوخته و علف چیه
 بکشد قدر مرا چرخ زرد کردید
 چشمم خشم نشود باز و خشم
 دیدم خودی من چرخ آهنگ
 خاک در دیده کوته نظر انداز
 یاد چشت چو کند خنجر آهنگ
 از دست تا دم تسلیم بانی
 شمع روشن شده افتاد بانی
 بود از زده برون فرشته
 و این باده راز خون هوای
 تا توان تو در قلمه بر سر
 شانه هم آمده عاقر ز شکار
 شور و از ملاقات شکار
 انگیخت سیرم شود از کینه
 بوق هم موسر شکافی

قصه پندار که ماور کند مرغ
 کس دریا کشد آب که باد آید
 فرد بر هم نتواند بدو گاهی
 بر رخ چون دم ابرو شد
 بعد از آن ز رخساری او ببار
 نام لعلت چو بر در کباب
 آب که روشن کند نو کباب
 آمدی چون لهر بیا از شعله
 هر کار و می باشد چه بیار
 و این بین چرخند بوسه ببار
 همه سپیده بهم چون هجر
 چون حساب زلف تو بچرخ
 شمع بر بیکد از پنجه در جان
 دیده پید شد اما بودم یار
 وقت آنکه کرد دل بکشد

کاشکی قصه پلیدم افشا شود
 تا بداند که افسانه عجیب دوتا
 کاشکی چون ورق از کتابم
 ز در به بهم جمع و دور دور
 خامه ام چرب بابت و جفا
 نامه چون چرب شد من
 پیش صادق نشان عیب و
 کس ای هیچ چو پران کرد
 که چه تنه و دم نمردم در
 کس غایت خنجر لب و
 نیستی که بود آینه ام در
 منج از سخنان ترم از سخن
 مید بد آتش طعم خراز عالم
 چه دهم نمج بدین کور بید
 فارسی آتوان چو بی بی
 ای که در جلد خود از عالم
 بغل از رخ و کشید لب
 تاب کن و دست نیت لای
 من چو کجاست ضعیف تو
 من بکاسته کلج شده در
 نیت تب خنجر اسبکی
 که کران مد و بر لب من
 مایکی چرخ مرزانه و دوزخ
 بی نفس بید کسی نه بود
 بت حق کجاست از تو
 که چه نه کار من ریش
 راه پرده انداز ملک
 کشتی بخت مرا فک خنجران

گریه و در آمد یادم ایستادن بی اثر
 کی دهد حاصل چو مانده غم از تو
 هر که از راه هم جویند کجای
 راه طی کردم هر که از تو

بنویسد ای تو نام کاظم کاظم
 دلم را بی سراجی برای سراج
 سر تاب آید ای خوش کلام
 چو بخانه می وصل و در جابر نوازی
 میان دوزخ و تب پیدوست بی
 چشم اول صبح اول باز نوازی
 بگویم آتش از آن دوزخ
 ز من حق مقصود یک کاظم

جان وصل مستی بهر که بکنند
 شاه شاه ام در دیده و جگر
 ز اهل خانه به کلبه کشیده
 چشم قهقهه دیدن از تنگ

بیاد رفت و بچشم کل از بر روی
 گشت عدد دیدم دل از پیر
 شاه در دهان بر دندم و آینه
 چو پشت آینه از کس نیامد
 زلف بود دل چون چو در آن
 چاکشت شاد بود بهر احتیاج
 از آن صفت صفت که بگوید
 ز رخسار در غلط احم

طبع پوسته اگر کام نرود
 کز قلم بپایند از خط مصلحت
 بر من از پیش سرگشته کردی
 دست از حسن چشم تر و دوا
 بامک و صفا غنای که
 قشنگ از همه شب که بخت بخت

منم آن نشسته که آیم نماید بخت
 که چه جانی نبود خوشتر
 جانی است که جنت بستان
 جانی رام درین خطه
 سوی درگاه رفیع تو بریده
 آبروی همه عالم علی بن
 قوتی داده ضعیفان چهارم
 چاکران تو بدیدار می
 یزد در چشم عددی خرد و خا

سکه زده است نام دهنده را
 منبر از خطبه مدح خود
 یک کاتب نه نوک است که نام
 حلقه چشم ملک و دیگر خوا
 آسان رود کان است در راه
 بخوبیست که آینه غلط کرد
 بگذارد نهی تو که اندیشه خط
 دست بیکت در بر بود از
 بر دست حلقه خدام بود
 که توان مدد و روی میداد
 دشمن جاده تو چون اصل تو
 شعله را تا مایه کرد که خدای
 پیش قدرت چو زخمی که
 کاسه سر شده چایه باوس
 اجل از سایه تیغ تو بلا جوئی
 هر شمشیر لای عدای تو
 از خراج ملک نه تو بستان
 که ز خورشید ملکش نماند
 شیده از حلقه تو بیک
 که چنان بر ز بر سگ
 تیغ چون سگ کباب بود
 زه چون بدی جان ملک در
 که بگوئی که در کرده مردم
 باد ویر برین غنچه غایب
 رفته است یا نه زنی که
 مرده چون خامه مو عطر جود
 در ریاض حرم جقه خدایم
 که آراک کل شد کلزار جهان
 یا مگر حلقه چشم ملک
 الحلقه که درین دهنه میگردش

بجا کشیدن نواد که بقوات
 به پستون او و دریا برب و پاد
 نیم رنگ سنان غنچه چون نیم
 چو لاله دارم از اسباب ان غنچه
 چو شمع مشعل در محفل نارسنداری
 بفرستو ام شعله در کالاست پنداری
 تین لکنت زده ای خوشی ز غنچه
 نفس تو دستم غافل کرد از پنداری
 خیال تو بجان است بگو خانه پرستم
 بجان آمد که بخت غنچه پندار پنداری
 براده دو سکه دران پندار پنداری
 درین دیوانه پرستم پندار پنداری

چشم من آرد در اوجان پرست
 چشم من آرد در اوجان پرست
 چشم من آرد در اوجان پرست
 چشم من آرد در اوجان پرست
 چشم من آرد در اوجان پرست
 چشم من آرد در اوجان پرست
 چشم من آرد در اوجان پرست
 چشم من آرد در اوجان پرست
 چشم من آرد در اوجان پرست
 چشم من آرد در اوجان پرست

بدو ای صید که بگذارم نایاب
 تو که صید شدی که بگذارم نایاب
 بدو ای صید که بگذارم نایاب
 تو که صید شدی که بگذارم نایاب
 بدو ای صید که بگذارم نایاب
 تو که صید شدی که بگذارم نایاب
 بدو ای صید که بگذارم نایاب
 تو که صید شدی که بگذارم نایاب
 بدو ای صید که بگذارم نایاب
 تو که صید شدی که بگذارم نایاب

دیدم ویدی که بود نام مرا
 دیدم ویدی که بود نام مرا
 دیدم ویدی که بود نام مرا
 دیدم ویدی که بود نام مرا
 دیدم ویدی که بود نام مرا
 دیدم ویدی که بود نام مرا
 دیدم ویدی که بود نام مرا
 دیدم ویدی که بود نام مرا
 دیدم ویدی که بود نام مرا
 دیدم ویدی که بود نام مرا

از چشم من خون چهارم
 از چشم من خون چهارم
 از چشم من خون چهارم
 از چشم من خون چهارم
 از چشم من خون چهارم
 از چشم من خون چهارم
 از چشم من خون چهارم
 از چشم من خون چهارم
 از چشم من خون چهارم
 از چشم من خون چهارم

بکلیه
تاگری وید که در دکن قتل گزین کل شیشه بود

یکس از آنکه درین عالم است

شب سیه آمد هم لیر و در آن

چشم کشتن از طعن خجسته
میگو جو برین سیه چشم زنده است

بهر اگر روی این سرکش
چند آنکه چن بوج بروی غم

ناخن ز پیاپی حرم نامده
چند که شوق غایب به چشم کرد

چون لعل آبدار جلک شکست
نوالا د جهری که جویم بود

از پای لعلی نامم خزان کرد
پایم بروی آتش و دود و دریا

بر ما فادگان سیه
نقش فی از و ریدن می

با چشم استیکر سوخت
سایه که تحت سر دریا

پیدا ریم جواب باید اگر
از حبت خویش ام که هم ام

از حبت و از کونه خود کرد
مبود عجب که کوه خاف

بودم بیکر آنکه هم ریش
کز و کشت ساحه کار

باطح خوش مشوره کردم
اشقه شد که بکند ازین

رنگ سخن چنان داز صبا
که خوش نیست کوهر کند

همین وقت مردن میدهد و مار
تو که بزم غمسی میز ما نیایی
تو که غافلی ز قافلی چه روی پای
همین که گشته کردی بیکار ما نیایی
برو می ز نه پیشم که کردی گشته کردی
بخط ز جو بروی چه کار ما نیایی

از ده بگویش لیلیه میم

اگر عاشقی بکوی تنیده میم

در کمالی که شام درو بام زار است

در کمالی که شام عاشقانه میم

خواهد گشت روده زین کل و قوت

ای باد صبحم بختا میم

در کمالی که شام عاشقانه میم

خواهد گشت روده زین کل و قوت

یوسف تو طاقت زندانت از کجاست
 می رودش اسم ز کجا چه می رسد
 کند ز لاله توان بود در جهان
 بدایع دل بدامن چه می رسد

بالتبعید از که بیان
 که پیش از تو نشسته
 به که باشد که در پیش تو
 معذرت خواهم نام که بیان
 که رسد ز خود اسم که بیان
 که چون که تمهید که بیان
 که چون که بود چون غنچه که بیان
 که بر آشفته ام که که بیان
 که که نشسته ام که که بیان

طبع من آسمان سبک گشت
 من خود برای هیچ شش
 فانی اعنیم باشد یک
 باشد همیشه را ده طبع
 دو شهر وقت خواب حال
 ماکلی رکنی که چون تو کلان
 برک سفر بیار تو هم دوست
 هر روز میرود مکر و بی ادب
 تا باز کرده اند نظر که شده
 من هم بگفته خود از بیان
 افکند و خود در پیش نام که
 سلطان حریف الفی که قدم رو
 لطفش همان نواز و خالین
 بر در است ز قدر ملک نمزد
 نبود و یک که چون لب میگون

کردن فی که شش بیان
 از برق آه ساخته ام ناک
 کرب شهر من همه شش
 از مغر خود و شش خود
 کشف خود که ای همه کار
 باشی برای و چه شش
 پیوده چند مایه ز شش
 بی نوشته چون تو کل و
 با کشتی که با خبر نشان کرد
 مانند شش که ز شش و
 دشم کز است و امنی ز شش
 آشفته لاله و امنی ز شش
 غمش سبک آن و بر کس
 سار دستون هر خط
 از نهی شوز خوشی مار و کس

از آب سح که هر کس بدی برون در برید
 مه طلقان عهد کن از عهد شد رکنها شکستد از رکن
 در قتل و سخت بد و جزا تیر تو بر خویش برادر خو
 بر باد و پا سوار چه کشتی چمن باد است سنگ نقره و نقر
 حب سحر و درید از آن و صلح اما علی از کف چون قبا
 بت لرزه نیست تو جانی که سیاه کشته بم کند که
 وزیر بطور غم شین تو در کج تار کشته کبکله کتک از ربا
 کسناجیم بستی بر من و کس بستم و کز نه بدین کون
 شاماشی که کون نموده محمودی شد مرد زنده که کین
 کرمانده ام از قافله انکس خود را ر ساداهم در عاف
 چنده در سخن اجماع بر جفا کوتاه شو و جوشته کدک
 نصرت بر شته با تو چون چاک سوار چه خرج کینه
 از بیل شته خانه عرش حرا نماید کار بیل بود خانه

عالم از نامه من میوه جان کسیند ز سر آتش تو بیدار است

آتش جانو زید ام گمی غم از دست
 بجز انورم چو غم دایه بر جان کی
 از خویشان شسته بروی ساقی است
 از صبح تو هم نباشد پیشم کرد

نچیز د از دل مرغان بی غاهنیه
 که ناخنی زنده دل بریت سینه
 هر آینه د ام از دل یک خود کند
 خود غم چینی غصه رایه بیکانی
 ز شرم عشق کسب تو آگشته کیم چون
 که شذر دام تو م حلقه حشمت کربا
 به نچید درین ندانده ام که بود
 به شمشاد غصه آتش کوبی ربا

دیدم در چمن رخسار دیدم رخسار
کرد در سینه جگر من
دیدم آرای چشم من صاحب رخسار
شرابی نوشتم از جای کفایت
چنانی خاداه ام از کار به لاله رخسار
بگو غم از دیدن دلش خجسته کار
خفا کاسینه از خنده که میخندم
زبان بدل زدی که از یاد تو
کفایتی داشت هر سو که میخانی
نزد آنکه گشتن که در دهن من
زلف از تو میبرد آن کس
کردی و میخواست بدست در دم دل
زینچ وینچ بی طبع عشق خردین
کینه دل کجای در دنیا

کدامین گل رخسار نوفا که
بر که از تو شربت کسایت
دیدش هر قدم از چشمم بر می
خلق از شبنم من که کوی
هر طرف دیده گشایم چون قاصد
از دهن سوی جانت در دهن
هم خیال رخ تو دل در دهن
دیدم چون منده رو از دهنم که هر عکس تو با من
دل من اوده چون کفایتی تا شندت که بوی تو
در که قاری عشق تو را می
لذت وصل اگر کفایتی
بر که از نصف بایده ای
خانه زندان بود و دوش هم
نخست بر چون سوسن که در دشت
کی بود ذوق طلب لعل
کدر ز ما به جلدت در دهن

شاخ مارک نبود که گدازد
 برده دل نازم ز غفلت
 سبزه بر مرده مگر چمن تن
 بار باین زکی از فیض کرم
 حرف من سار تامل که نمیدانم
 و تو قی ان طعنه ای که بکنم
 هر که در عشق کند فرجی
 کو میرا دل من نسیم که قانون
 روی شعر از سخن عشق که هر که
 خبر سو سوخ خدا و مدد کرم
 آنکه از رستی غم غم کن
 از تلک شکل نه بودی که
 زیور نماید ایمان علی بن
 آنکه پدید و پیش هر که
 خلق را که گشته سوزانم
 کین مهر تو که اصل است
 هر که در ده دست بود چون
 چون کین که ز رز و ستم که
 مهر و مهر را نمودی بدو
 بخواه دگر بی مدد عین
 لیکن انصاف تو افق و جواب
 که قید عشق عکس است
 زدی و حردا عین تو افق
 از شفت بر قالی که بکنم
 بر کمر و دین زار و بی جا
 و ایلم ز صنف جگر هم که
 پیر خدای تو که گشته است
 غنیمت تو که چکان بر

کز دم از نه گوشت پس کلن روی
 بود خلاف مروت که دوشی از روی
 من و تو چون قبح با ده ششای
 من از تو چشم می تو شدم دوازی
 بسوی من استخوان چنان بسته
 که آتش بی روی از دم بودی
 حرفی بود بخت که کجا کرم
 کلیم دارم درم نیا این روی
 درین خانه چنان که در کس بی تم
 که بر نیا دردم زخم آید این روی
 نبد درم ارد و سلیس لان چنان
 از غلک خویش نیم کور این روی
 چگونگی تو که در این روی
 که بستم تو که در این روی

منه باغ نذر امم پیشین
رودی دوستی امم مکدی

فغانه در بدیم جان رستجوی کلی
کسی نسیم کند زنده امم پی کلی
نشد شکدی در چین امم باد
اگرچه چنگه دلم داشتد بر یک
بعد لب لیل من نسیم که جام
بزد جانب کلامم آرزوی کلی
چو جامم چمن چمن است کلی
زبان چو غنچه را سخن

سکندر در پستان غنچه لبان
در نه سخن ای پندگویی

دل نسیم تو ما سوده را
بست شمشیر تو بریده را
چون شکاف سر بر کار دیده
گر شود آینه سیار بودی
انکه ارشونجی او صورتی
کسی بدست چو کج و کسری
ز نقش شود و کسکه کرم
نوع و بست که مر کا و سود
رود و آتش نه غنچه زینش
تیر کاکی که چو آید لعل از قد
شد کاغم که چو مر کج و کسری
حاصل هر دو جهان را سودی
منع اشیا اگر نشود عانی
مهر از راهی تو زاده و کس
انکه دخی هر در انکور تو بیکر

کر سودا
ز دوست نمد بر دم من
حق این قصه درون یک
زخم آن سره درونی که منع
لعل رخس تو کس این منم جوی
چون درم در کس که
قدش نشود ز کس که
در کف بلی که چون کس که
عشق طاهر و پنهان لطیف
جهد از جامی ماند که جو
کرده حاکم سیما بهر
خاک را لعل رخس که کس
که تو انکف که کس که
موی و ناخن سر و دست
که نمودار کن مایه شمشیر
بنداب ابدی کام دلس

زهر در کار تو کرد و در سبک
سینه را کر کل سر تو بهر گشت
گفت راه کی دشت بر زمین
حکم آخرش خلق و جهان
مهر در قبه کرد و در خفته تو
آسمانیت که در صحن
چشم می مرد ما که نگرانی
حکس این همه شش در دهان
ایچه در طوبی و بی طلب
بی طلب نظر از مرده تو
در حریت ملک است حدیث
که ز خدایم تو چو این است
بکین مایه خدام جنات
چرخ را که مثل قامت خرم کرد
در طواف نذر و سرم از بار
دس که کیفیت از ما و بوق
چشمی
همچو غیبت که کم ره خانه
کینان مرد و ستم که این
من که فرسوده سرم در قدم
این مان مرقدیم بر سر صفا
درح رای تو آینه خاطر از آب
نفسم چون نفس سجده
کرده هیچ که بکینه سرب
که رطوبت خشم سوخته
بست درح تو مرا جاره مع
پیش من غیبت کلا غری
پای را مله ز بر و نیت
که برارم بدست که بیکام
دری با پسباده عا که تو
تا غایر و رقی هر یک است

تا دم مردن خاتم در هوا یی گشت
یست تم بیل که با تمام سر نفس در گشتی
تو کونانی و من مدام و دم در عیب
همی عیبت عین لول و بی گشتی
بجو دم داکر یک قطره که یک نام است
دل یوسوزد خوا و از یک سکه کوه
صبر آیم که کشت نام بخیر کم که گشت
دست کم که که صبر و دمل کم که می
دو صبر من بوی می این من در ادب
پیر کفان در زهر بوی یافت اید است
ای غم نیست صبر هم او از کشته
دس ز غمت تو دس ز کشته

کشته باد درضا شمع ضیاء
تا صبا در که تحریر تصنیف ضیاء

از بس لعل مرده دم افشاده
بر سینه من اعلی کل دوی آید
بروق که می بایست
نیز از سر مضور که در سایه آید
علت بود از بهر درستی
آن جوهر ذاتی که در ابرو آید
قطع طلب و لیک که در دوی
ایمان طبع تو کشت فلح عار
از تیره سرا کانی من سحر
صد گونه حد و نورم از بار آید
اندیشه بسود و دم سود دارد
که پنجه غم ز آند در مصر که آید
در بحر غم آن که کسی است
طوفان طبعی که میان رکنا آید
که چون نورم لرزد در غما
چون باد پرستی که لغها غار آید
کن و لمر که درین رطوب
سر کشیم با چه حساب چه شمار آید
چو مسگر که در دل ام دید
در نه همه عزم که ران آید
در مانده بر روز هم دیده بود
کویا نظر آینه بر خط عار آید
چو نقطه که دایره خط موج نماید
آز که بطوفان هر کس بر و کار آید
دستی که گریان در دوش
شاهی که شود و جلاست و غلبه آید

از آنکه گفت شیشه ناز است
شده صوت مطرب غم که کوی
آتش پست شعله او آید
قدیمی حال خوشی که نایب
چندین شمع که در کاس
می نیت از بار و سر آید
ایاران بهانه از کار
تقرات جهان شمع که در
بغال خلقت تو از زنده است شاد آید
درین محیط که هر فکر انداز
جبار و جبار است جبار و جبار
در روز عشق جبار و جبار
جبار و جبار و جبار و جبار

بنیادین غم و اندوه و تیره گزیده
او ز خیمه های گل از نیل و خارا
چون شمع کثرت برین سیله
در شوق سزای هر لحظه کار
هر چوید که نویسه را نام
هر چه که طغیان بارید
پروان زده از پوست کرم خیمه
پهلوی من از کاه و تنم
حاصل نه از نقد سخن و جفا
ز انعم که چه گوید ملامت
سر مایه و بهمان لعل و بار
در یانغ که خشم که خشم بود
سیلاب غم بعد از آنست
عزایت که این بکند نشین
در دایره موج بود نقطه کبر
کیا غمی در دکان از کعبه
خوشت بود از هر چه درین
خوش نشکر در حلقه زندان
نقشی که دل از دست و دل
خواهی دل و شکر کیان محبت
روشن می شمع زانین
در شوق کیمیا بر دو جهان
سهر خنده کردن و جان به کار
رومی لم از جانب شوقی
چون عکس روی بر طرف اندیشه
عالم ز تو پر مایه که آن حلقه
بمخت ته تیرات و مکتوب است

پیر سو و جامه در یکین صهرت دنیا
لباس راه و شکر بر طرف شود
بدرست کردی دشمن مهر با بیست
چو این استن مسکت در درشت
عجب از آنکه گوشت بکن مردم را
خبر است که نوزاد کار بر کمرش
کمی غم جهان بود هر چه
درد ز خشم بوس جان شکوفه بر ترش
حد که کسب از سایه عجز زید
کسی که گوشت از دوق سوختن باشد
من و چه شمع که شمع جبهه شمع
مکوب که دولت عاشق مایه شمع
چو لاله دست بزم دانه زنجیر است

کارم دیدم که انبار کرد تا در گوی دستم کل غبار
بر عیب که گویند حلاق چه ^{دارم} عیب که ندارم نظر عیار
چون شمع که جفا زهر جوی ^{سلامت} آرد که نمی رقص و رنجه دار
چون چشم دارم که به چشم ^{خلق} در عیب شرون بخور و بیا
میدان چه کجی یک پیر ^{میدان} خاصیت رو ب شدن جور
و عوی که آرزو شد هر کس ^{کارم} سخت و نغم بر کار
بر ساز که بر تار کند ^{از نغمه} سیر رگ بر بار
اشعار هر که بود ^{نمایه} نقل قسم من بر بار
عطر نعیم من که بی ^{نوشه} بوی تران و کوفی
شعرم و در سبک ^{چون} نه که فکر بود هر
کرد بر ترارم که نظم ^{کز نیری} طبع حکم حکم کار
چون لاله دل از ترش ^{بر خند} که روز خوش آن
توان جوی مست در ^{غرم} سوغند طبع مایه
آرد که کردی است ^{بیمان} درم در نظر من
از پیکو شرکان ^{کو} با صفت دست نه درین

تجربه تابست طبع ^{تجرب} در نیش و بی
که قتل بود درم ^{کند} لباس هر چه زار
چون تیغ بریده ^{بود} تیغ بریده کرد و دستان تنه دگر
من و غنای ^{یافتم} که به هر علت ز لب طبعان
که شست که ^{کسی} منت دین بستاند کس
نمید بهند ^{از من} نماند بهر دلی شام روز
اگر دمی ^{بجای} که آید و دوشه شام
چو آینه ^{چو} آینه که در کوی من

که که صاحب چو شایسته
سبکست منت دوزخ کجای
نیم دوزخ کجای
که خاک بر آن میجاید
ز شعله بد بر کسی
چو آن حال که در میان
نیز بد میای کب
نیز که در میان
من آن میجاید
سبکست ز خاک که
نیز که در میان
سبکست ز خاک که
نیز که در میان

نقد شده مردان علی موسی
سلطان خراسان که در عرض
تا آینه مهر زرا میبود
تا رنج و تاش از لعل
که در بهر گشت چو رنج
سر بر اعدای تو میماند
بی برق که بس در میان
از نهرت می زرد و دستان
شوق طلب آن عدوت
بر خاک تو گشت بسی عرصه
شوقی که گراینه شود
و آن کفایت چو سیاه
پیدا ز بهر نفس شایسته
آب نه چند ز خورشید
در زیر سحر و کره خاک

پس نامه زهر اهی چون
دانش گفتن در نظر پهل
هر سر که رود از خط زمان
زان جمله که در کار تو کردند
پوسته ز یک چوب زده
از سایه دیو ارواحی قابل
مردان شقی با کم کارند
مداحی خدام در سنگ ریز
یک بر یک کلار شتانی
از دانتان دست پاره
فراس خرم نو گرفت
در قهقهه حفاظ حوت چه نماید
ز کس دو کف صدف
عاجه بود نقش ساهی خوب
بسکام شاد جانی نوار
نورشید که بر کرم خیا
سباز و پنده ترا خیا
پیوسته جوا فکاک که خا
از غصه دل تا کس بنده
شمیسه ترا تیغ اجل محرم
آزما که بجلدم در تن
غم را بدلی خلق برین صفت
کستیم و کشته من در چرخ
یک ایام از گشتن جوی
آن طایفه را که جدا
بر گردن عمارت بسی
کر نموده آمو کرد صورت
در وصف گفت پر کمر از
با اکز زبان قلمم سحر کجاست
کو بی کجتم فحشه کف بدست

پس نامه زهر اهی چون
دانش گفتن در نظر پهل
هر سر که رود از خط زمان
زان جمله که در کار تو کردند
پوسته ز یک چوب زده
از سایه دیو ارواحی قابل
مردان شقی با کم کارند
مداحی خدام در سنگ ریز
یک بر یک کلار شتانی
از دانتان دست پاره
فراس خرم نو گرفت
در قهقهه حفاظ حوت چه نماید
ز کس دو کف صدف
عاجه بود نقش ساهی خوب
بسکام شاد جانی نوار
نورشید که بر کرم خیا
سباز و پنده ترا خیا
پیوسته جوا فکاک که خا
از غصه دل تا کس بنده
شمیسه ترا تیغ اجل محرم
آزما که بجلدم در تن
غم را بدلی خلق برین صفت
کستیم و کشته من در چرخ
یک ایام از گشتن جوی
آن طایفه را که جدا
بر گردن عمارت بسی
کر نموده آمو کرد صورت
در وصف گفت پر کمر از
با اکز زبان قلمم سحر کجاست
کو بی کجتم فحشه کف بدست

پس نامه زهر اهی چون
دانش گفتن در نظر پهل
هر سر که رود از خط زمان
زان جمله که در کار تو کردند
پوسته ز یک چوب زده
از سایه دیو ارواحی قابل
مردان شقی با کم کارند
مداحی خدام در سنگ ریز
یک بر یک کلار شتانی
از دانتان دست پاره
فراس خرم نو گرفت
در قهقهه حفاظ حوت چه نماید
ز کس دو کف صدف
عاجه بود نقش ساهی خوب
بسکام شاد جانی نوار
نورشید که بر کرم خیا
سباز و پنده ترا خیا
پیوسته جوا فکاک که خا
از غصه دل تا کس بنده
شمیسه ترا تیغ اجل محرم
آزما که بجلدم در تن
غم را بدلی خلق برین صفت
کستیم و کشته من در چرخ
یک ایام از گشتن جوی
آن طایفه را که جدا
بر گردن عمارت بسی
کر نموده آمو کرد صورت
در وصف گفت پر کمر از
با اکز زبان قلمم سحر کجاست
کو بی کجتم فحشه کف بدست

ننداده خامه سن در میان می
 همیشه میخورد از گلک من
 ز سرم که هر غمظوم درین
 رود و گنج صدف هزاره کو
 به شش تا بدین هم خوش
 ز روی باز کند بر روی خاک
 و روی نیند من آن
 که دیده در تنه بحر از صدف
 بود چشم صدف بر تو
 فروغ روزان هر کلمات
 که با دوستی مرکان چه
 هر محیط که خواص ابدان
 کن بر که کند با صدف
 همیشه بجهت پیش کلک من
 کند و طاعت فکر من
 چه رو بروی شود با رنگ
 اگر حیل بر او روز و از جا
 من ضعیف نشود و رنگ
 به بین فاده کجا که
 اگر چه شده کار من
 کزده رشته فطم مرا که
 هیچ کوهم از زنده
 بشسته بهیو من که
 بغیر است که کلک من
 ندیده کس که شود رنگ
 خیال وصل تو سر کنایه
 نشد رشته امید است که
 صدف پالای که شود بگوید
 که عمل را در زخم تیرت

بسیار آمد و کل از سکه می زد
 قفس پار که با هم زدیم را
 بین در فطر خند لبت تا بد
 بکفر آنکه از بد جلوه خویش
 فاده دوری منزلی چشم زهره
 کجا یال تانای لا لاشه
 غم بهار چنان کرد فطم سیراب
 که میداد زک بر و داد شسته
 شمار یک کلی را باغبان چه میری
 ز غم پست نشو فطما را کار من
 بهار با فطم موی کبوی سبزی
 کشیده هر طایفه خشنی و آزار
 استوایی بسوزد که تو است و بسیار
 ز غم چه چو خیرایان روی

شاکس
ریش دستی جودت که آید
بمنور در تیره در گنجینه جا
کوه
سحاب لطف تو در حال
بجای قطره درین بوستان
کوه
بجاک در کت ای که جیم
کنده اند چو ایند تفت
کوه
پیاریت است تو در کیم
که تقصیرت شیرت فدا
کوه
بروز کار سحای تو لیکه
مانده هیچ تفاوت
کوه
بعد جودش هیچ فوق
شاده بیکه ز خوار
کوه
گفت دوده در ما کانه
بقدر همت خود که خطا
کوه
شود در که گشتن با نیمی
ز بخشش پنجه حریت
کوه
بجاک ره اعطای کفایت
بیکه اسکت مرالیت
کوه
اگر ز بحر سخایت بجا
بجای قطره فود ما را
کوه
ز رگت موج گفت
که صاحب برقان شد چو کعبه
کوه
اگر بخواست تا ز کعبه
صدف برای جود و
کوه
چو ابریت نشن و حاشیه
کف سحای تو حلال
کوه
اگر جود تو بیج در آب
قد ز تیرگی آتش ز جلا
کوه
ز فیض ابر عطیات ز ارم
برو چو ریکت ان سر طفت
کوه

و در جودانه خورشید او پخته بود
کسی که بر سر زلف کلاه چنگ
میان مینه و داغ اختلاط ساقیه
و کز نه کی الی مینه صاف بود برکت
رشتوق لعل تو در ناک می آید جوش
پیاد روی تو در شای کل را درکت
ز رگت عشق هیچ افزوده علم نیست
با سمان و زمین مهر تو دارم بخت
ز ناز غنچه جویان کز کارم کس
ز خون یار است کشته ای سبک
میا و مجلس را اسقفه ساز ز نیس
که لب تو یار و دوی ساغر دکت
بکشتنی دوری که با لبت دارد
کو قبه خفته نه را به لبت دارد

چنان خاب شد کم که با عار است
 زمانه خانه ز کاستم بر زمین
 کسی که عشق بخت بدو داشت
 زیاده آینه اش را داشت و بخت
 آنکه از خون امید من سبب یابد
 عجب که در دل عار کند مرا در
 چو بنی که صد بیس آسان دور است
 بعد بدیده و بعد از آنکه
 درین جهان که بخت هم طوالت
 نغمه بود و امن تر کار کردن
 نزد من و سر که در بختی را بخت
 نشد کار زاری از بختی را بخت
 بخت که بخت با در خان بخت
 که نود و دو بود و خان بخت

نیت بخت من بخت نامی بخت
 شایسته بخت تو چون کم
 بختیاری علت قصه من
 صفای جوهر عدم در بخت
 درین دایره بخت که در وطن
 مرا شوهر بخت که در عار
 ز یک که کوهر مدح تو کردم
 شایسته زاده طلب که بخت
 بخت کار من از غایت بخت
 بخت را ده بخت که بخت
 زینت مقدم نور و زلف
 بی مبارکی سال نو بخت
 پاکه شمع و ده بخت
 دامن چو لاله شود بخت

مرا شاد و چو خواص کار کوهر
 کند زبان بختی تو کوهر
 میکند حرکت چون کوهر
 بختی است که ز کس صفای
 ندیده که کس که از حد صفای
 ز بخت کوهر بر آرم مدعا کوهر
 بختی که بخت شایسته
 بعد از و چه معاشم که بخت
 بخت که صد که صد که بخت
 ز طوس چشم تریم تا کوهر

کمال
 شاد و صل ز بختی را بخت
 بختی که بخت شایسته
 مرد که مرغ جن شایسته
 زبان چو عجب را بخت

رشوق نیست میل بهر آتش
 بر افیاله کلوبی بود چو
 نسیم گشت چنان چو نسیم
 سگفت غنچه بجان نسیم
 ز عکس لاله کل خاکش بر آید
 که مرده را نمود حاجت
 ز برک لاله نهد مرغ آید
 بگرد خانه گشت خار گشت گل
 بیایان گشت بر و برک کل
 بیایان فصل حسن که عمارتی
 که سرو پای بر آید و بر آید
 بروی سبز چنان چو نسیم
 که سرو پای بر آید و بر آید
 ز فیض آب بر آید و بر آید
 اگر بجای گل آتش گشت نسیم
 ز لیکه تازه و تر شد آید
 کل چراغ توان گشت نسیم
 اگر چراغ روحی گشت نسیم
 صدای خنده کل گشت نسیم
 ز عکس کل در و در آید
 که دست گشت شوق آید
 چو ز عکس کل لاله لیکه
 نگاه رنگ در و در آید
 ز فیض آب بر آید و بر آید
 ز عکس لاله شد مرغ آید
 کسی که در اقل گشت نسیم
 که بیرون شد نشانی که بر آید
 ز لیکه لیکه غفلت آید
 و آن غنچه شد از بوسه آید
 جهانان همه در باغ جمع
 ز مرغ غنچه بر آید و بر آید

بزنج نهر دارا نظری بنسیم
 و کرد روز غم از آفتاب آید
 عکس در دمی از دست کسی آید
 که دست محقره کار بر آید
 چه اضطراب نمودم بر آید
 که مر شتاب نشد با عت بر آید
 بهر وقت سخن عشق را در آید
 بهر سودا فراق حسی که آید
 بود کمال جنون در تو بهر آید
 مجاد از سر دیوانه در آید
 ز جهان سوخته خاکستر آید
 بدان بید که این نو خورشید آید
 سخن پادشاه می آید
 پیش پادشاه غرض آید

مقام شاه سربت که پادشاه
رسد کند بگو نغمه از شیشه
نظر خودم و قارند چشمم
نیز بستاند شتاب زنده باد
ز عدالت ملک طبع شریف
که تبار داشت سنگ از درین
ز دست علم بود امن چنان
در آن دیار که باشد در شرف
بیا بیا بدین که نونه غزل
بوش درین چنان که شایسته
بیت بنای مایشان چنان
بیا خانه خدایان آسان کرد
بیا چنان که شایسته
از یک چنین که پادشاه

چین که خاک چمن دست
نمایان شود باشد در آن
مباش امت پرده از دین
زمانه کرد و دل را سر
عین طوس که چون مرصه
عین موسی صحر که کار
شهی که نظر ساکنان در
زهی جواد که در دست
امان تو بدست که شایسته
سوم تر تو که بگذرد
کف سخای تو جانی که کوهر
دشوق که شایسته بک
رون غم و دوزخ و نغمه
چو آفتاب سرکان که
نقص ما تو باشد با کمال
عجیب کل بر و امسال
که سبزه ز رخ چو
قدم برین تمه ابر
که بر کند ز قدوم
بشرق غرب رسانیده
قدم کجاست یک نای
بهشت در چه تنه
درم چو برک خراست
چو نرنگا که جلد می
صدف بجای کهر و
روی خویش که شایسته
براستی تو جز در خرم
کلیت کهر با کل
بهرم طوط حیات
زبان بهر بوم باشد

کشوری که رسیدت ^{تخت} نهاده پایزمین است ^{کج رخسار}
چو آفتاب چرخش خفته نوز ^{کیمی سجده برینستان}
ز شوق پیشتر از سایه نرس ^{برای سجده برین کیمی}
نیافت اول حال آفتاب ^{میدهند درین وضعی}
کف نیاز بر استان کشوده ^{کمان بی بصران}
ز روضات بهشت ^{که زیر فرش هم تو}
کف نفوس حریت ^{که چشمش برساند}
بر روضه تو لب یکدست ^{ولی ز خوشی و روضه تو}
مقربان خجسته ^{کنند پودی یکدگر}
کف بجا خدمت ^{چگونه در صف}
زمره تو نظر ^{چو چشم عاشق}
چو چشم من از عمارت ^{بیده چیده}
ستاد هم برت ^{که هر که سرند}
شمار جز خلقت ^{که موج سوزد}
ز چرخ عاید ^{ز نام این}

دشمن که دست ^{کیمی}
شد ایسین ^{کف عطا}
که دست ^{کیمی}
ستنی که ^{مطلق}
زیر ^{زیر}
بدل ^{بدل}
بروز ^{بروز}
که ^{که}
بروز ^{بروز}
هم ^{هم}
ز ^ز
کشته ^{کشته}

بست بازی در دماغ صمغی و کر نه در دل جوش کرم
کمال ضعف بود جان در باغ زور دست با چاقم جوش
زور و بازو جوشم بست به حاجت برای من بوی
بدست من چه فرو برد و در کشید با برادر که کرد
همای در دگر گشته مرغ که میزند بهم را استخوان
جست من چه دست از دای مرا چه در دماغ صمغی خورد
چنان که من خون کرم کرد که شانه جوی مار و جان
اگر نه لعل ترش کفنه را استخوان من زان در د
چه حاجت بمطرب مرغ نوای در گوش تها جوش
چه خنجر در دل زخم نموده بر زور و دل چه دستم زان
صحران به بیت سیاه می کشید که رفته خاک بود دست
نموده در دماغ بند کشته با اران قدم کند زور و
مرا زور در دشته بدست که او چای با کرم کرم
زور و با خنجر لعلیت تها که برده دست من را در
برای در دشتیدن خنجر میانه دل دستم جوش

غریب گفته بود سال تو غریب
یک در شش ارمق در وقت کرد
کسی که سال تو افتاد در شراب کرم
ز خنجر کرم تو شست فانی
کل باید چه انگشت چمن
که در ساقه بنانست بر تو نه نعل
پای کلین که کا می کف بسته
قدح تو شوق برادر شوق کرد
کسی که کفیت کل با چمن نیت دست
بجای لب کرم یاد غور دماغ سال
ز سر خنجر لعل غنچه دستم
که می ارشد که او را نوارت بر اطفال
دعای کل کشید برایشان به میل
بوی غری که بود از آب سال

چرخ کل پیچیده بکلیت
 باد در غم این غم
 پیش کل پیچیده بکلیت
 در غم این غم
 که نقش کل پیچیده
 از کل کل پیچیده
 ز فیض بیایه کل پیچیده
 بجا نده کل پیچیده
 از بیم رسد بجا نده
 ز غم این کل پیچیده
 که در غم این کل پیچیده
 خیال فیض بجا نده
 شکست فیض بجا نده
 ز غم این کل پیچیده
 سبزه ز غم این کل پیچیده

زلفه رخ پرست آیت کبوتر که دست تکی آمد بر من
عضای درد بر رخ زدم چو دل ملازمت خویش گزینم
بغیر درد که خود را ستیخت کسی ندیده شب و روز کار
در آب دیده ز غم غوطه خوردم بی کردن من در تن سحر
کسی نماند که منع کند مرا که بجای مغز است اسفند
روز دیگر میوه می آید زرد دشت زلال کسی ندیده چنین مرغ شب
مگر زخم در آید زیر بال که اندکی حرکت درین گنج
بی سالی ام از دوا طبیب کف علاج نتواند کرد
چه کیم دو حسه بستن اگر خویله بقیه نماند از دوا
ز من طبیب چه دامن گمان خبر داشت که دوا بر من در
اگر ز غرضه ناخن من بست بدست بدهد و انغم حشر
مرا که دست خود از دست افتد به بین چه حال که آید
خبر شتری در ده که نیست بغیر درد چه در روی است
حکایت چه داده بدست میگرد که خوشترم بود از وصل خجسته

ز بس فغانی جهان کشتی گرام
ایسب عشق برون آید از حرم
ز زلفش ز من غیرت پرست
چمن ز گلش گل لاله زلفش
طبع ز زلف پریشان مدارم
که بر نیکنه از رخ دل سیم شمال
همین مکتب زلفش بهار دامن
بغاری که اندام فتنه دار غلام
دل محبت غم اقا زود از آن کشف
چون غم که بکشند محلی و مهال
هم بستان شکر دایم که در من
چنان که باغی خوش را بدید
بستان نه باغی که در دامن

[illegible]

چو شمع تازه در غلت
 زور و لیکه برم روغن
 چراغ دانه نور و کسبی
 قرار داده چاروت من
 ز لایحه بنور و نجی
 چه سود او که کردم رو
 چو شمع نچینه و چراغ
 پیش شعله بر او دم
 اگر بدر و من افد طبیب
 که من چه بیشتر از در
 طبیب توبه کند از کلاج
 پی معالجه من کس نه
 ز دست خویش منچو دم
 اگر ز پهلوی و میگرستم
 کمان کس نوک کشید بار دم
 کمر جابره گرفت مردار دم
 بکوزد امنی در دست بردار
 بغیر در دوا دست چه دگر
 زنا توانی دست همین
 کز ار قحط که خبر بدترم
 زمانه دست نشان است
 یکدم خویش کجا نهاده
 کز ار قحط که خبر بدترم
 زمانه دست نشان است
 یکدم خویش کجا نهاده

نیم رویان پیکر کج خندان که از دلم برود اضطراب
 توانست چون پیواری غنای در دچا در کعبه کعبه
 مباد و پیر شود طفل در درویش شفا کجاست که چون کعبه
 میسج قدیمی ازین سخن بگفت که شبه بگر کم راست چون کعبه
 فضای کسودن درین کعبه و کر نه مرغ دلم چون میسج
 دبت بر بنه مایه چو تیغ کجاست راستن و سپید و در کعبه
 بنهرستی در کعبه کعبه کعبی ماند بگردان حدو
 منم که تحت سیاه نمایی و کر نه لاله بی تحت خود
 کست و بطر شکم ز کعبه ز ناز بیدیه بود و تیر ازین
 درین چمن سوغ مغرب لاله کعبه که پرورد بگردان چمن
 میر باد من کلین و لیر دست طبع که تا بکوی کربان غنچه
 کمان نایه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 کدام کورای ترین کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 بریز منت خورشید کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

صبا بگر کعبه دامن گل دلم
 شوم چو گل کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 چمن کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 منو دیا مکه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 روی و نف تو می که کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 به حلقه مرز خفت یا شود خفت
 چه مظهری تو ندانم کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 کسی بیده مگر صورت آفرین وصال
 ایچ تو لشتن و رفت کاری کن
 که خون من طریقی دگر شود یا مال
 مصور از قلم مولانا زاده مرده ام
 کجا دست کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 مرا که کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 فی جنت کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

از شعله آواز عشق که در کعبه
کعبه بطریق هم و ایام کجین
ز بار دست لغت پریده ز بار
ز بار دست لغت شاد و دانه
بغض که دی لاف شوق توان در
سنان نشود زدی رسد کمال
خود چنان رود در خرد چنان
خلاق بر سینه در جواب و سوال
چیز خرم به شکست دید و چو باد
کجاست که بزم غم که کجاست
جان صلح چون در دم رود که
سینه است که بزم با رود و حال
بسیار است که بزم با رود و حال
که بزم با رود و حال

زمانه بگذرد که از زانو
گذشته ز می سوزن ناز و کینه
قدم ز راه یارم رو و نهاده
از آن ماه به شمع م که کین
که در دست از دل حاسد نموده
عبث بود چو بخت بود که کین
ره بماند توان لب اگر کین
که در هر خمر در هر کس و کین
چو لاله چشم با می کشم نقد
بوی همیشه در یای کین
قافیه است در کافیه کین
شمار عیب نام که کین
مرات شکر و خلیف کمان
حسود اگر قد از پای می نبرد
مکوشد سیه ز روی ماه کین

ای سعادتم را نه بود و مانده
ز لیکه در دل مولا و کوه
و لم جوش که کین
نظر حلقه اهل نفاق حلقه
بسیار به چشم و کین
چو رحم از دل کین
کین و کین که کین
بقدر جرم ار دیده و کین
چو کس که کین
ز چشم شور و کین
ز تو به چشم خود کین
که بد تر است هر چه کین
که کین که کین
که کین که کین
که کین که کین
که کین که کین

چراغ بویه زمان برون رفت
 چرخ بیهوشیدن و بیهوشی
 من از اقامت دور سپاه دارم
 اگر بیدار سخن است و کی دارم
 ز چوب دستی که بر شانه دارم
 که درت از روی حاشیه طبع
 علاج خشم چه شد که بچشم فریاد
 مبار شترم را در و خلیج
 چنانکه در عمارت زده ملک
 رنگ شش مردم بغیرم که بر
 بجای یرو و خان فاخته را
 مراست مطهر این که بگویم
 مباد و بیو هم سو و در تبه که
 کسی که صندرت من نماید
 میگویم که که تیج بر سرم دارد
 دست که می کند زدم ابرو کوی
 برف شکوه مکره در میان
 و لم شد این غم از آن نور زلف
 که روی می نه ز اعیان که با چال
 و تراوشل جان زمانه در جان
 که غم برون نه بد است از سید چال
 چو دیده در دم و یکم در سریش
 که هر خشم نه بدای در جرم و حال
 نفس سینه تا حرمان برون آید
 و دس حسن بودن که به چال
 ولایت دامن در تصرف بر گیت
 که کرده خانه چشم مرا نه و ن خال
 نیم قطره تو که در جسمم جوی
 برادر از کار شکسته چشمه زلال
 مغموم فکر تو که در اوج چنان کرد
 مشو و چو سینه عاشق را شکسته لاله

ریش شستگان می کشید
 چو بوی مشکیند از کعبه سال
 شمع رطیم شکستید
 اگر چه شمع بسبب دعال
 اشجریه یونانی بسبب
 شیخی که بر ثواب جباران
 قلم شد از دست کاتب
 ز شوق کلوب و بشرد که عادی
 درون مصیبه چو مرغ شمشیر
 پیشت کردش شوم و شوم
 چو جامه دست خاشاک
 عیون جعفر که سایه اقبال
 بود در زلف بهار شاد اقبال
 زیستمان بیکر دجاست
 ز عیش و شادمانی

در اشتیاق کز ارت ندمم
 کور سیده ز نام حرم تبار
 ریه موسی جعفر امیر خط دین
 کل ریاض فی نقد احمد شاعر
 بهار گلشن حاجت که زیر قبه
 شمشیر طوس که در زوخته
 شمرده اند کل عیار احمد
 ز در کشیدن جاوید حقیقی
 که سخنان تو با وجود حق
 تو می تمام کن هر تمام زبان
 کست سلسله دست برکت
 ز آفتاب و قمار تو در ابدیت
 ستون خیمه قدر تو ابدیت
 پوشنده ز غمت که در حرم
 شنار چهل اهل شکوه ارم
 چه کو حجت زوغل و خراج
 که نیست حاصل امثال و عیال

بر روی لطف تو گزشتیم / چه کرد باران ز شرم آورد
 کبف بر دوت نقد جان / چه مایکان ز نیار جگر
 ز خط رضای تو سر زدم / چه بر کار اگر تیغ شکافت
 بجز آستان پناهی دارم / ز تنها درین ملک در غفلت
 کرد کج گشای کشایم / زانکه برشته ماست که در کج
 این بخت که کرب را بد / کرد و اطلاع من یک کج
 گزیده ایم پسته ان غلظ کرد / آس تخته خروینک کج
 سرم اردو در انت بخت / جنت دوزیر سرم نه بخت
 هشتین صورت احال / خوانده و چون آینه از روی کج
 طعنه خاک بر زنجیران چند / ناحی چند ندیدم که کج
 آه ازین قوم که چون میزد / سخت روست قضا کرد کج
 داد ازین جمع که در کج / بر سر گیکر اقا ده چو کج
 همه پروی سوار احمد ز قد / همه پیور ترار دیده بر کج
 که که گشت نم بر دوق ضامن / خامه بر کاغذی کج کرد

غم چنان زین برم نداد آری / غم چنان زین برم نداد آری
 مطهری بخت که نماند زین / مطهری بخت که نماند زین
 چون چو انی که باجم رسد / چون چو انی که باجم رسد
 دل چو خنایه بر دانت / دل چو خنایه بر دانت
 بر ما غرقه بر سر می کشید / بر ما غرقه بر سر می کشید
 گشت پسته غرقه که در غلظ / گشت پسته غرقه که در غلظ
 داغ قارار مصلح بر پاک / داغ قارار مصلح بر پاک
 سجده کاوس من غمور بهان / سجده کاوس من غمور بهان
 چرخ بخت ازین بخت / چرخ بخت ازین بخت
 تا یقین نتوان بست / تا یقین نتوان بست
 کیر ام پوشش / کیر ام پوشش
 آب سر چرخ که فصل بخت / آب سر چرخ که فصل بخت
 لکوه ام بخت / لکوه ام بخت
 مکتب بخت / مکتب بخت

همه اینهاست از غنای این
 همه دریاچه از جاذبه این
 دست این طایفه که با کمره
 که اگر آب بود به نیت
 کاش میزدند میانی این
 نماند که بقیه سواد کنایه
 درین کف نفس میزدند از این
 شمع جالب شد و بخت از این
 بچسبید که اینجا نشین
 که که ای که در که خورده این
 غنم شد و در نه خایه این
 که که ای که در که خورده این
 بیشتر بنامان که در این
 و این طایفه از این

چشم به خانه زمانه خاکم گشت
 ای حرفیان خدایم گشت
 کنگره حلقه زندان خدایم
 کنگره ایچو زرد مانه بگو
 تاشتی ز کنگره حلقه این
 اینقدر یا چو دگشت گشتی
 قطره اشک گشت ز چو دگشتی
 گشت گشت گشت گشت گشت
 منت چرخ گشت در خور گشت
 زین بارند مرصع کران
 از ره آمد بر که در گشت
 که درین خانه چو گشت گشت
 خانه و ابدین محرم گشت
 چند فرجه بود از دقت
 دیده اش و این گشت
 کلک ارطی طبع گشت
 اسباب و ابر که در گشت
 آنکه جمیع گشت و گشت
 کرده در مهر گشت ز گشت
 گشت م ابر که گشت گشت
 تابنا شد غم نفع از دقت
 بنهم آینه گشت گشت
 و ایم اگر گشت گشت
 می گشت چو مسکن گشت
 مانده چون نامه مکان گشت
 گشت ما دارم این مکان گشت
 بستم که در دگشت گشت
 چو گشت گشت گشت
 می گشت ز دگشت چو گشت
 چو گشت گشت گشت

بیکه سرشته ام از چرخ کبریا
 راه سخن خط پر کار بند
 آسان کرد خدایت کند برین
 کوپن کی فخر و آن ملک
 روزی که منم بکش رود
 در شتی که منم آب کرد
 مصحت منت ازین پس کی
 یست تم آب که از خاک است
 کشتی را که خاک می شود باد
 چه حرفش در ملک است
 کی فی اسد سرشته کن
 ترکم از شین ایران به یوق
 صبح رعدت پر می کند
 علم حال خود میت که نگار
 که غم طعل خور دانه زدن
 عقل میگرد برای منم بر
 کشم ای که تو شناخته
 با سپید زمان تر است
 اکبر سایه جان عیش و
 که که سایه جان عیش و
 با خدایتش از یک است
 با خدایتش از یک است
 آشکارا شده با قصه
 که در راه چو عالم خودم
 که ز بحر ای من فرغ میزد
 در دستم کند و چه تر است
 که چو تمام بودم تمام
 خاتم در شعریم میگردم قلم کبریا
 کفری بفرزدهم خدا و نه جبین
 شایدا ریض گفت بیهوده دیدم
 ابر دست تو اگر سایه کبریا
 نامه در عهد تو عیبت بوجی که کرد
 من بکشتن لعل اظهار محبت
 رسم حاجت رجهان به بل بود
 تیج در عهد تو محبت کرد و بون
 بهر که اینم از انعام تو منم نده است
 بنیت در عهد گفت به زویش نیکان
 شد جهان از تو بخان امن که هرگز
 راه از نقش بی گن ندریکان
 سکان از ساز ملک شیطانی
 زاکم در خلوت دل ماه کبریا

چرا که بار بار در کاه تو تقدیر
از ره رقصه نماید جو قطرات
در بستان ساقی تو با هم
که گشته از بزم خان بس
کاه دست شود از منی ام ان
تا پیش تو هم چون قلم فاش
که بگفت از فوشت پس از دم
بجای تو هم بزم تو بخت
از لای تو بگفتی تو بخت
بجای تو بگفتی تو بخت
ای کجای که بگفتی تو بخت
که حاصل زنجاب بود در دهان
قدحی که الی که بگفتی تو بخت
که بگفتی تو بخت تو بخت

ما درین حرف که نیام سعاد
چون و ای که خبر دهم
جستم از جانی که خبر دهم
همه خبر دوست که خبر دهم
راست چون قطره عسل
سده باقیم از بایه دولت
سده ساخته از خاک مراد
با جازت خود رو از خود
خیال از دیده که خبر دهم
مصلی و مدح که خبر دهم
همچو طغی که بود در کف استاد
دو نیم دیده در دست تو
چون نیک از شیر بدون
چون لم و او دو نیم از دست تو
چند سحر که الی بود چو پیروان

که طلب کرده ترا صاحب
این خبر که دلم در دست تو
جستم از جانی که خبر دهم
همه خبر دوست که خبر دهم
راست چون قطره عسل
سده باقیم از بایه دولت
سده ساخته از خاک مراد
با جازت خود رو از خود
خیال از دیده که خبر دهم
مصلی و مدح که خبر دهم
همچو طغی که بود در کف استاد
دو نیم دیده در دست تو
چون نیک از شیر بدون
چون لم و او دو نیم از دست تو
چند سحر که الی بود چو پیروان

کوه من تحت از بطن درم می سپود
با جان کل کس کی کند مرگ نه

حلقه در کوشی در گه
مقصود کونین حاصل کردیم
طال را در اجازت عالم
غرت دنیا و دین بود
میتوان رودی کمال
نور نغیبت عام شد
بر سکه طلسمان کشت
جای خارا خاک کوش در

ای جبار استانت ز نیت ابرام
روضه ایست صد شرف بروضه ابرام
نیز دست درت چون روضه تار باد و بوی
خدمت این روضه نشانی کی و بد جاد و جاد
چون حریت کی شغای کیم در صحرای سیاهی

در شبستان حریت این نیت
هر طرف افتاده خون در کینه
آرد و سدی که ز دیگش تا آید

بر آمدش یکید حیاره نوییدی
بندارندش خدایند چون بر
یا دیت چون کند در عالم
تاشه چشم خلاق هم خاک است

دو تار در دود دم بود کرد
اعتنا در نجات از نوبت
چهره ایلست چون کشتند در
مکر با طاعت بدار خاکدست

کر بود در جنبش با و فی کینه
نیروی ای خدمت عالمی با
چشمه استانت کی کی

فی نایار اندر قد حق امین
عاقبت را عجبم که کجاست

اول ازین بود و بد آخر شود و بدو
چون منم و فاعل از باز یک کجاست
رفیق را با غلبه یکدیگر کیست
بیکدیگر نشسته بر سر است
بیکدیگر نشسته در قفس جامه است
کجا بود در بیم و شادمانی
عیت کرد و دلش از خانه دور است
باز در ادرخل چون از کجاست
چشمه صیوان کجاست
بهر جان لیوان به صیوان

از کجاست و دایم رو تن جانست
حاصل کرد و نغمه تنه و است
مدرکین از کجاست که در دوزخ است
خار شکم بر سر کجاست
در طوقی عیش و شادمانی
بیکدیگر نشسته این نصیب است
بیکدیگر نشسته در قفس جامه است
کجا بود در بیم و شادمانی
عیت کرد و دلش از خانه دور است
باز در ادرخل چون از کجاست
چشمه صیوان کجاست
بهر جان لیوان به صیوان

اگر بیکوی نزارد کس من ^{بنا} در طوق عشق من ^{بنا} صورت مجلس نرا من دست چون دلم ^{بنا}
 که عیدم ر ساند نه خواب ^{بنا} در من سینه ملک من ^{بنا} باده جای دیگر و همان جای ^{بنا}
 مدعی را رسد سوار ^{بنا} اندکی باین ملک من ^{بنا} عاقلان را که به جای خوشتر ^{بنا}
 آخرم بسیار بیکر و دای ^{بنا} با خبر دیگر و در روی ^{بنا} پیش منون کوشه و بر نه جای ^{بنا}
 بی سلم بریده گردون ^{بنا} دوستان هم که رانم ^{بنا} با هم اسباب نوین ^{بنا}
 اختلاف بر خورم ^{بنا} رشت بهوار را بکست ^{بنا} دام این عباد حای ^{بنا}
 شک چشمتای گردون ^{بنا} ورنه من هر که ^{بنا} بیکر بر هم خورده ^{بنا}
 دولت تهر او اندک ^{بنا} میگو آنرا که نقش ^{بنا} تسخیر جای دیگر ^{بنا}
 زانم تو آنکه دما و دخی ^{بنا} دولت جلوه ^{بنا} طغنه صاحب ^{بنا}
 کوه طعن صد سال ^{بنا} که در هم خاش ^{بنا} شکستای دیگر ^{بنا}
 کعبه حای و مروت ^{بنا} حقیقار از دل ^{بنا} کوه دمدی ^{بنا}
 حرف نقش نه ماند ^{بنا} خد که حای ^{بنا} جلوه کاه ^{بنا}
 دل درون سینه ^{بنا} خازن ^{بنا} به کسی ^{بنا}
 باشد از زانی ^{بنا} بهر اند ^{بنا} که ^{بنا}

سینه زبکمان و ده می کنند خانه برهمن و صاحبخانه
 رست معشوقی که گواهی شمع سپارد دل برده خانه
 شاید اقبال را لیس کنی کبیده خست مرا چون شایه
 پر تو خشم چهار از چرخ طویس
 جره می برای عالم محو بر لب
 دست غربت شکسته چوبین میبیم از دامن خاک وطن
 شاد ز می بران کردی مایه خوشن ز نر با که کردی
 ای خضر نقش کنایه خجسته ای سفر بردی صحرای
 کو خضر جامه بروق خوشی کوه سحر دلق شفق تو بس
 نامه تکلف ننهم شش بر سره صد معطل بودم
 این زمان چون جامه تمام دل پی پرواز بشاید دور
 پیشتر زنده اندا تو بودی این زمان چه حرف بدم
 پس من خاک وطن بهتر جو لبیکه بسته کسی میدانی
 ده کجاست که از غریب غلبه ای از کیم که کسودی کیم
 این مان چون آسمان امم نو فضا تو ام من که خود که سخی خود بکیم

سینه زبکمان و ده می کنند خانه برهمن و صاحبخانه
 رست معشوقی که گواهی شمع سپارد دل برده خانه
 شاید اقبال را لیس کنی کبیده خست مرا چون شایه
 پر تو خشم چهار از چرخ طویس
 جره می برای عالم محو بر لب
 دست غربت شکسته چوبین میبیم از دامن خاک وطن
 شاد ز می بران کردی مایه خوشن ز نر با که کردی
 ای خضر نقش کنایه خجسته ای سفر بردی صحرای
 کو خضر جامه بروق خوشی کوه سحر دلق شفق تو بس
 نامه تکلف ننهم شش بر سره صد معطل بودم
 این زمان چون جامه تمام دل پی پرواز بشاید دور
 پیشتر زنده اندا تو بودی این زمان چه حرف بدم
 پس من خاک وطن بهتر جو لبیکه بسته کسی میدانی
 ده کجاست که از غریب غلبه ای از کیم که کسودی کیم
 این مان چون آسمان امم نو فضا تو ام من که خود که سخی خود بکیم

سینه زبکمان و ده می کنند خانه برهمن و صاحبخانه
 رست معشوقی که گواهی شمع سپارد دل برده خانه
 شاید اقبال را لیس کنی کبیده خست مرا چون شایه
 پر تو خشم چهار از چرخ طویس
 جره می برای عالم محو بر لب
 دست غربت شکسته چوبین میبیم از دامن خاک وطن
 شاد ز می بران کردی مایه خوشن ز نر با که کردی
 ای خضر نقش کنایه خجسته ای سفر بردی صحرای
 کو خضر جامه بروق خوشی کوه سحر دلق شفق تو بس
 نامه تکلف ننهم شش بر سره صد معطل بودم
 این زمان چون جامه تمام دل پی پرواز بشاید دور
 پیشتر زنده اندا تو بودی این زمان چه حرف بدم
 پس من خاک وطن بهتر جو لبیکه بسته کسی میدانی
 ده کجاست که از غریب غلبه ای از کیم که کسودی کیم
 این مان چون آسمان امم نو فضا تو ام من که خود که سخی خود بکیم

صورت جان منکشی نامی است
 خلق معنی میگویم نیم خدای
 از سر و دانه من جلدی مان
 و او دوم زمین نیمه می
 هر ما بنما خلقم کشت به هر
 کا فرم کردن جواب از من
 نادی که شنیدم هم چون
 عقد و جبرم زبان از دور
 گفته سیرت من شرم طلب کرد
 چشم زارم کشته و دوا
 بهر که راجه و کل قوشه در کار
 نیست ایدم و برین و جگر
 چون تلک ز خیمه قدسی سخن گو
 تا یکی رو سر دوم و بی نیل
 پیش ازین ایام هستنای من زمین و پیش
 نه سارم که در دست آخر هستنای پیش
 خیر مدتی شش ازین رتبه این
 مدتی بودی که در وطن من
 جبر و دینار نه چون عاصه بود
 سیر بالی تا بخت که بر سر
 با یک مطرب شد مکرر قدم
 منظر سعی تو که جا بود در پیش
 محنت و رنج سفر بکشد و از راه
 پیش ازین چو دم سوین
 رو و کوثر این لعل را به شکر
 چون قلم خضر و کس خط
 خوشتر از قیامت یاری کم از
 از برای خط و منون هم

در وطن که ملکیت عایت منم کنی حسنه
 اول دریا که چون آب است که بهر
 عاقبت پستی است که بار آورد
 کرد و کشتی را طوفان آید که بر
 کو که می با بجان بد که در باغ چهل
 ساید بر کی پر شد که محل را در پیش
 ای می بقیض نم نشنای این آب
 آب سیر کی چه شد که در پیما در پیش
 میروم تا سر دخیل شکری که
 چند روزی که بکس نامم در پیش
 عمر ما پیشش و بی خار و من خندیده
 که کند سر که به ای کل بر علی
 خالی که کو خوانده اهل این کوثر
 چون نمی یاب که از آسمان که

باغی در این کشتی صحرایی
 که چشم کهستی و آواز می
 نیست که گویند از روی صحرای
 موج کردیم بیا کجا و طوفان یک
 رطوبت چوین بود در دریا
 در صحرایم جهان که از طوفان
 دیدم اما که بد کرد و دل
 کجای خاتم سدی ملک سبای
 خلق میزند با من خجسته
 که کسی نشاند نام که بایست

در سحر سپیده چوین سبای
 در وطن کی بود در جبالای

میزدم از صفای ایران کف
 عیب شمر که کندم اهل کوه
 باد و صاف حرفان مری

رستم و بر دستم از خاطر یارانش
 جز رضای من بقی آمد رضای

بر آغای منام که درین
 اهل کوه سوزند و کوه درین
 سهل باشد کوه چوین درونی

معلوم که برستم که کجا
 نیست که بگویم که با نام در
 مکن در ایران نمی که کجا
 داشت بسیار جیب من نیست
 آرد در کار و درم که کجا
 پای خاست که من کجا
 تا توان کرد و درم که کجا
 مژده و وصل غری بر دلم کجا
 پایدار من هر دو کجا
 ره نور دانی بباران کجا

قطره اشکم زمرگان سویی
 خاستم با صبا اش درین
 با چه است و بوی پندار
 سوی مصر رساده لوت
 تا نه بیدارم درم کجا
 خجسته تو قمر بیدار کجا
 هر طرف پیش اندم راجی
 از دلم با کجا با صبح
 نیست که شمشیر کجا
 می کنم زخاں و از دنیای

مدتی شد که از بی علم و ادب
 میگذشتن از مقام تقاضای سفر
 من در ارم تابستانه از کوه
 بر که رفتن بایست بود که بوی
 چید روزی که در ارسلان
 شد خضر را در دسر کمره بوی
 باران کفایت نمیداد که برون
 ایستاد و انعام که می نمود
 مهربانهای را نمیداد که
 در نه من بر که میگردم تقاضای
 خود پسندید عیب بندارم
 مجلس از ای سفر شد چهره را
 چشم بر لطف دارم نه سفری
 کشتی بود را نکند من چرخ را
 مصر کرد و دیگر که اشتم از حسن
 کی کند بنفشه فخران کلاهی
 محضت پر توئی نکند که دارم
 وز نه رجب من که مدتی
 تسوایت من میجو دم اول
 روز کارم میدید تعلیم
 ای که میگوید سفر در وقت نماز
 که بود همراه لطف شد چهره
 تا کمره داد که ارشد و اول
 بیحکشی از خراسان باز
 غوم رفیق که مسافر است
 کی تواند از اقامت تشریف
 خفا او که کاروان را باند
 بکند و کرمی خطر در دل
 خوش بود غم مسافر عاصم
 خیمه بیرون که شد و تشریف

تا سفر کردم من از ایران
 این غنیمت عالمی را که در خواست
 من گیرم و آن فن را که در خواست
 این زمان نکند دارم در شهر توئی
 تا جوانی بودی که در خواست
 تا رسید چون که در خواست
 بهیچای دوستان تو غنیمت
 رشت را در دوزخ و باران
 بهیچای تو و این دو موقوفه
 که تو رفتن دور شد با یکدیگر

میروم این استان خاک بر سر
 میبسم نام و دود و این استان
 میبسم نام و دود و این استان

کی راحی چشم امداد تو گشت
 آب کو بر کم کند و درونش
 چرخ و دارم که در روزگار
 مطایح چون چرخ حسن طایح
 چرخه است از طایح برین
 حبه بر لب آب در کوچه دار
 گوش رستم نگر و کس نرسد
 در کتاب حسن عالی بوالحسن
 رفته است از او را در میان
 دیده ام چو شمع در حق کبریا
 راجه پروانه در میان
 حاضری از غمت فرستاده ای
 شیشه که از خون منی گشت
 من به ساسدال باغ گشت
 آنکه صدر رو به پیش چرخ
 تا قصه را باید آتش باغ
 چه باشد سر و نیم از او
 منقلب بودم اگر در آن
 سده حیاتم چو حیات سلیم
 که بر سوار از شهرم بودم
 که چه کنم از دست ابدی
 نخل حشمت منی بدار که در
 و در میانم من و دل سجده
 تا دم از شمع موسیقی ظم یاد کرد
 مرغ رو هم چون بوتروی در فلک
 بر که چشم تا در نفس از چشم
 رفته بود از چنین امن آتش

من یکی از سیدگان خلقم ^{شرف} دست خدمت بر میانم ^{رعنه}
 بادشاه ملک مقوم با سلطنت ^{بست} نقش پورش ^{بست}
 از بدایم در ویشی ^{بست} بر بخت و ما ^{بست} جرمی ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست}
 ناخن وقت چو در مدح ^{بست} شایدار ^{بست} ارش ^{بست} قضا ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست}
 پیکر من ^{بست} نوشت ^{بست} من ^{بست} می ^{بست} بار ^{بست} ای ^{بست} صفا ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست}
 میروم ^{بست} من ^{بست} شهر ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست} می ^{بست} بار ^{بست} ای ^{بست} صفا ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست}
 است ^{بست} بار ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست} می ^{بست} بار ^{بست} ای ^{بست} صفا ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست}
 ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست} می ^{بست} بار ^{بست} ای ^{بست} صفا ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست}
 تا ^{بست} چو ^{بست} من ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست} می ^{بست} بار ^{بست} ای ^{بست} صفا ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست}
 جای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست} می ^{بست} بار ^{بست} ای ^{بست} صفا ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست}
 قسم ^{بست} می ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست} می ^{بست} بار ^{بست} ای ^{بست} صفا ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست}
 و ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست} می ^{بست} بار ^{بست} ای ^{بست} صفا ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست}
 باشد ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست} می ^{بست} بار ^{بست} ای ^{بست} صفا ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست}
 باشد ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست} می ^{بست} بار ^{بست} ای ^{بست} صفا ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست}
 باشد ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست} می ^{بست} بار ^{بست} ای ^{بست} صفا ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست}
 باشد ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست} می ^{بست} بار ^{بست} ای ^{بست} صفا ^{بست} ای ^{بست} دود ^{بست} من ^{بست}

باشد ای دوزی که بار او کز آنست ^{بست}
 دیده باشم خوش ^{بست}
 در حصول این مطالبی ^{بست}
 نیست ^{بست}
 می ^{بست}
 که بود ^{بست}
 با حضرت ^{بست}
 بیک ^{بست}
 و ^{بست}
 چار ^{بست}
 غرت ^{بست}
 بود ^{بست}
 دست ^{بست}
 مای ^{بست}

چنانچه
 بار یک شد چو شسته سون
 برشته ام که باشد ماکه
 چون چرخ خود بخود میگرد
 این رشته خود در
 از لطف نور کار بسته ان
 چو غنچه لاله زار
 بر باد داد هم تو سر تافش
 دار و جاب بر سر بد خاک
 زمان اگر منبع حوادث می شود
 طوفان فوج دور که بر ملا کرد
 شاید چو باد تشنه آب که با کند
 در کام خنجر که شود آب
 خواهم ز فیض لطف تو فحش تصفیه
 کارم که عهد قدیمت با کرد
 از جان دل تهرت بدارم که
 صد دلیلت در این راه
 در غایت چرخ میگرد
 این رشته خود در
 شد باز بان من چو کوه
 بار شده ام بر سر کوه
 در کاس ماه و چین
 برشته ام بود چو کوه
 کردید و خوش شدند
 ناخن تمیز کنم چو کوه
 بر روی بنم بکوه
 هر کس پشت برین
 درین سیه کرد سیه
 درویند راجه
 مگر لطف او کشته و شسته
 نیش بود در کوهی
 شد آب و لم چو جاب

قدسی طرز تازه مکتبه
بارب شهیدش ز بان کن

الاسم بجان دوزم هر که
خون بکمر خوروی چون چو
عقایدی همی جانان در
فرمل درین خوابم اوم
طوطی صفت در آینه من
خود کو می خوش بودی
خود را بجهت پاره لبم
کشتی طبع ز راسل دمان
باد و خوی کن شفا هم
کردن تیغ ز زمان کم
خواجهی دام ده نشود
از سایه هم به پیلو خود
باید چو دل زانی و امان
چون دم شست کل دوزان
که کس جفا کند غرضش
یویی که جریم رکبی کج
تا هست عشق خلعت خود
تا هست غم فدای دوزان
چو بسند کنی است چو
سوز از حوضت سوز دوزان
ازاده از بطبع جهانگرد
بر دامن بن غبار کوه
از روزگار سخته محو می
زین زلال دوزان
تن را دست غم ده و جان
دور بچسب غم ای من

که صد سجده که در پیش
از هیچ یک شفا می توان
تا در پا که خون می شست
تا در بدن عشق آرزوست
که می بود کون لبه جان
خوشت پایست چو دیوان
در مصر و در کارخانه
در چاه و در قوت از کاروان
آتش خورده در میان
خود را بین کعبه در میان
چو است جگر خورده آن ملک
یکتا خورده آسمان چو
در روزگار کس دوزان
تا اگر که کس دوزان

تا سوی تو ام کرده و بگریز
 چو نیکم کندم بر تو با
 میشت و دلم و دوش را کجا
 در کل چه صبا بوی تو میگوید
 چون دست چار و دلی افتد
 دستی که بر آید به عالج
 شوم که بر کم نشو و نیاید
 و اند که برک تو مرستی
 کی بر کمر صید روی ام
 غایب بود از قفس من
 در عهد کشای نقد بمان
 بار از خوف را بدید من
 کوی از از تسکین گشتن
 گرایید غیر کند ز کشتی
 دست ملکش را بکوش
 بر کسی چه طلب بود که از
 سینه سخن کوی خوشی
 متاثر شد از نوع خود
 بر کمر و موی بکوش
 چون ز تو خوش شد که بکشد
 در عشق و مریه از کشته
 چون و از خونی بکشد
 در کوی تو صید در و جرم
 عشق بدل کرد بکشد
 و آدم از فتنه بدید
 بر یک کلت خطا چو کند
 طغش چو موافق که افتد
 سیاه به کوشش کرد

از رای منم تو بهم تو بهم جا و خد عکس
 مشهور شود دره بگوشید لعلانی
 جایی که کند خود تو را بر وطن عشق
 از که شود سده ز را از ملک صفای
 بخت بس پیش نشو کند ازین باغ
 که ختم تو چون لاله کند یحیی جاسی
 از از علم تو بهم جا که رسد است
 کوه از بسک یا فتنه شهرت اهراب
 چون بر این غنچه ز کشتی در دازم
 که بر تن صد نو کند چرخ بایست
 بر چند خوان که متامی است
 دامن کند چرخ و نام در رسد
 باریست جواد تو کند بجز عبوری
 در کتور رای تو کند چهره سیاه

در کشور انصاف شد بخندد
 او لبت که میل کند نغمه سر
 عفتای سخن و نفس خفته
 در ملک تیزی که کند خفته
 صرف سخن منت که نشود
 چون نقد مطلق سر کشت
 این میوز روشن که بود
 بر که کند زهری که میسر
 بر جانیه مدح ملکش شود
 مداح تو ساق که کند خفته
 تا بهت زبانی از دوش
 مدح تو که در دهنه خفته
 سر عجم که در آب رسد
 غیت بر ناصیه ما خط نافه
 سزاشتی که مدافق در مدح
 کس نباشد که در آیه
 عشق اگر با خنده می برد
 هم آید روشن و از آیه
 با چنین چهره که صورت
 همه رو دیده شود آیه
 روستا که بقیه که می
 بر تو آمد و چراغ ارکلو
 میزاجی من رسد ما شود
 ز انکه دست خف و دو پا
 انکه بدول ز اندر عادت
 و نش از پیچی که بی
 تو لب از خنده نمی بندد
 تا بهت علم از کبریه که بر

کوفت عمت اینه که بخت
 خمار وقت سیلانت به و بر
 بیای که دی تو که بخت
 در دلم تو که بخت
 بیای که تو که بخت
 چند از سینه تو که بخت
 و لم یستم تو که بخت
 تو که بخت که تو که بخت
 نانوایان که تو که بخت
 چشم ما که تو که بخت
 یزه روزان تو که بخت
 کبری ناه تو که بخت
 یای طبع حکم تو که بخت
 سوخت تو که بخت تو که بخت

صبح صادق نصیحت می درین راه
چو فارت زده محتاج کارا
کار بر خواجه اصفهان خوابان
چو دید رحمت تو بدین
رفت اصداح در دهر و یار
خست که غرق صفت کند طوفا
چو کس تو عظم به سر زبان تو سر
بچکس بنیاد وقت ماورای
منج خانات ترا در دهر جهان باشد
که کند نام تو به نام شاهان
نغمه سنجاق ترا در دهر جهان
منج خانات ترا در دهر جهان
چون غم که بر پای من است
بر خجاست ساکوی تو

چرخ چون که مرا شک از نظم آفتاب
ابر میان که نه دیده بین
کو بکن پیش خدیو ده جانی با
سین اسکنم چو یار یوگان
نم آفتاب سحر که در چشم
مستح را هر ستاره گسی
بدر و کاری مردم نشویم
بجو مردم نمون یافت در استار
بهر نظم کرم ریشه نصرت
ایکه کرد و دل سید کا سید
آزادی و دهر با این
منعم از جامه و دیوانگی
بمجلس شتی ازین در راه
با که داری جز از دایه و دم
ایکه پوسته پاک است از من

روشن منج تو هر که که چشم من
 بر روشن و خوش خط و نوا
 خوش من هر که که چشم من
 آب جوان طلبکار منی
 که در سبلی خورید و جو
 دای من او هر که که چشم من
 داغ از دست من نه و جو
 که بر آورده مرا از دست من
 باید من رفت که بر دلم
 من که مکتوبه ام از
 سرور را بر دلم ای جان
 ورنه باشد چو بقای تو
 خصه که تا کن ای جان
 خاطر خلق چه از طول سخن
 تا که مرا کار منست
 منست و جو هر کار منست

بگویم که خاک ای خاک که دانی

چو آفتاب مرا در لباس خدایی

که بر دست جوان تو ای که پشت کایید
 که زد
 با شقا من خدایی که در دلم
 برار بار بختی دلم کرد
 تنم نه است آت کل صفت
 عجب بدان که کس است
 زار و زیره من هر روز
 چو چشم کور شود آن خط
 بگویند ای جان
 که تیغ آت بندار کوهی

بهر در آید کای من
 که کار خویش گذاری
 منم که کج قناعت قدم بچل
 مکن با منی رغبت
 چو لاله داغ نکود
 بخواه را بطرح
 شد من خودی که پیا
 ز من ابر منی خواهد
 بپسند

اشک عشق منم در کج
 زدم و زلف من چو
 بهر چه دیده من
 قدم چشم منم
 زدم یکبار دارد

ز دل برآوردن آتش بدای خیال
ز کشتن تو بکشتن و بد بپای
پو انچه که کشتی از تو زد
در آن مار که خطش کینه بپای
چنان عدل کردی که در آن
که آتش از دل عشق می آید
از بوی جود تو آتش خود زد
که بجای شمشیر که بر آتش
بی خاشاک بهای سخت بدای
خیال جوهر تیغ تو کرد و دیوانه
حدود را خط پیرای سرش
بر روی صفتی که کینه جگر
نمزد ز نام جود تو که کشت
چرا که از تو کشت ز دایره

ز خنده بکشتن رخ خیره
چو شبنمی که بختیگر کشت
صد آرزو بدلم هر نگاه
دل بر آتش زبانه در دهان
چو زلف خود و بد بپای
ز عشق فاشه کرد بد نام
ز شوق فاشه کشتی
فراق و دست سبب
ز لب طالع سودای گفت
قائم مهر آرد پیش بیل
کرد سجده خرباک کشت
ز حرف زلف تو لطمه خدای
تمام جرم ز پیچیده محبت
چون صبح سعادت موز
شبه طرس که از خاک بود
که در غمهای لم تکلیفی
بیصال تو کرد و لم نمانی
که روز وصل تو شد بمانی
یکم نماند بجای خود از شبنم
که جگر که شود و دل گم
چرا تو قدر که از خود
بر روی حوصله طایران
که بکشت سینه بد شبنم
چو غنچه جمع بود و در شبنم
ترا که گفت که کل بد نام
ز غصه های و کمر شبنم
که نسیم آتش شود جاز بپای
که حبیب صبح حمان سبزه
بدای بیدگی نه رسد
بشرق و غرب او در صفا

تمام حیرت و اندک یام که بچو رفیع قدر تو در سنگانی کجاست
 بدولت تو بیا بر تو و بدو که گیسو تو اند نمود
 شود و بر سینه خویش تو در کجا کس هرک پیشه خدای
 کسی که عرض بر کی که خلا کند سپهر خالت ز کجاست
 اگر نه خجسته کمی پر خند نک سکار چگونه در دل تنگ شود
 چگونه لطف ای نیا دیا تو که خیر مایه ذات ز قضا
 مرا سواد خط سحر تو باشد بر آستان تو از قضا
 اگر چه زاون و است در حق بنور طبع که چشم
 ز حادثات تصادف و قد بود که خط تو اش می کند
 که بجان خود می نوشتری رکی که در بدن خشم کرده
 کسی که حق چپ خود دارد کفچه دست ملک خدای
 سپهر آسمانی قدوم پرستش می چشم از ستار
 خلاف عادت اگر قصه کند تو انداز دل من و وز سحر
 زد که که حال تو کردی به بحر خویش چه آسزای چه
 من را بکی و می تو این چه کسی نریده که اید ز طره عا

محمود علی تو چون من دانا تو را کرد
 اگر پیشه را میم از دوستی
 ز ماری و تری نهجای نظم
 چه کل زنده گشت بدان و سجا
 سخن فرودش کاغذ هر که کلام من
 چه آفتاب نه در بایست و نه کاس
 مبلش غره کای مدعی جبه سخن
 لب رسد کمرت ای بابو میناس
 دنان بولست و دنان که این حرف
 که در حضور من از مردم لب سجا
 بگو خشم طهر زدن من تکت پر دادم
 از و کندن سنگ از من کل آس
 ز جنت ساطع من از کاس میگویم
 دگر نه از این ساطعانی

سپه که میزد و در آن دشت
رموچ که میست و بریان
جیف سوشن من غایت
که از جوی من میاید لایح
کشتن تو اعم ز صفا
شده و در فقر قلم
ز یک شمشیر بنی
چو میوچ آب شود در جرم
چگونه در دل عاشق قرار
خیال زلف تو بود با جای
ناید یکسر تو ای
برای من که از نیایان
بیا جفت شفا تو بکنم
که چنان کل بود و بر جان

مراد غلظت شایان را که
کریم از توان شود که
اوب شمار کنای عدی
روا مدار که تو مرده ماند
بیمت که رسد حرکتی
مرامای تو بر هر سخن
برو بجاریت از من چو
بدر خلیل که داند طریق
بطعن خصم چو روداری
معنه تو که کند خار شکار
مکوش مستعان چهار کجا
چاکه آمد داول مقدم

ز بس فزوده نعمت با نجان
برند مایل زفتو کاشتن
ز قطع پسته عشق که شیمان
ز دل که درت از آن کی
بر استمانه او غیر مقدم
هم خوش شستیم آنقدر که
ز قد ناله من تا اثر زدن
چو حلقه دهنه بر پیر
مرشته چو جبر در آید
بر اسیر و بی حلقه
چاکه بست بهمان
بصلو اگر نهد یا فی میان
ز نقش چه کشیدم بر استمان
ندارد از حرکت کرد و فغان
زد و داد کشم که دستان
که مید پوز سر زلف

صاحبقران شوق و مهر که ای
 اقتدایا ده در جلوت چنان بود
 ای محرم و ماه شمس ضم تو مفضل
 دی که و کامان پیش میشت و ترا
 معلوم میشود که کیه در بار داشت
 که چرخ را بر که قدرت دهد مار
 از کفایت و دوست یاران از استین
 در دو بناف نه خود آیت تار
 طاهر عم و پیش از این بنادون
 روزی که بر برق غایت شدی
 در هر غم که جویم بخشیر چون زکیت
 از دست از فغان و تنگ کام کارزار
 جویم جوار قدر تو که درون که کرد
 چون نه تو کلامه حیات به شوق

باشنای من شعله میزد
 چو شمع اگر شودم میخا
 ترا که گفت که او بروی
 من خدایک چه کردی
 و لم چو سوختی از رفت
 که یاد کارزد لویه ای
 و لم چو گشت که رفت
 که یک سیر چه سازد یک
 نمی نماند و چو پیکر کن
 ز طره تو میزد او که رفت
 بدو چو که ره جدا گشت
 برای کردن ختم خدا
 تو و نمونه رحمت عدل
 که شانه دست تضمین
 شه عزیز از آن ما
 ز خاک کردن عدای
 زمین عدالت و دریا
 همین مگردن زمین کند
 چو استکار شد این کانی
 بر بر خرقه فارو عدل
 برای امکه حرم و عدل
 کشت و است ز بهر حلقه
 پیای بس سمن تو که کرد
 چو موج آب شود و خود
 اگر چه سود و بهر نخواست
 بود بگردن و محرمه

معت خدایا که تاید کرد
 کلک شای شاه جهان کرد

دستان عشق او جان نازند
با وجود آنکه چشم دشمنان
من کرد و عیانم کرد و در جانت
در با هم این جان نازند
شیر خاموشان کانی او به جانت
صاحبان خوشی انداخت جانت
بهشت پستم را چه کم کرد از کام
میوزار سبب نیست ندید بایان
چکشی نفعی بر از آید این کجاست
لا در داغ دل کل این کجاست
خود ز بیم خورده اند که کجاست
لا در داغ ناله کجاست
بدر راه تو خفته را که در داغ
مردمان میوه در جانت

مکد شسته با و صدمه در چمن
از شوق غوطه در دل خود
یاد گلوی هم کند این چمن
تمام دست فقهه کانی
طبع تیرید بیکه در حد لایق
بر در که تو دیده خود شد
سجده تو بود و خورشید
بر تویش کی با آید او که در
در کشتن زمانه خورشید
از نسبت و وزن کونست
سجده اگر کن و من نماند
تا نسوزد محضش از جهان

جوهر جاک نیده از شیشه
نخجور اب چشم بهشت
تبع تر از لیکه حقیقت بود
چون کیمه ستره لایق
هیلوی کل عرش ناید بود
ما یکدگر تراش بود و در عیار
میران عقل کل کیمه کار آمد
شامین او بهای مهر و شکر
محراب بی و کس که کیمه
هر سال قیام بر آن
روز حساب عید بود
قدسی بدج شاه جهان

کس نمیداند که روزی کی رود
وید نام او دید و دیگر جوهر
کس نمیداند که روزی کی رود
وید نام او دید و دیگر جوهر

درین گلشن که به هم چسبیده
 مرا هم جای ده یکسان
 تنهای کل بناید که در دم
 سزاوارشای عار هم
 شکفتن گزینا موزون کل
 پریشانی و بهم تعلیم
 که آن آید کوش کل که
 بجای موشی شوم با چشم
 پرات از ناله بهم شوم
 مکن خاموش چون
 ز وصف کل مگردان بی
 عیند آوازه کن چون عینم
 چراغ لاله در بنام آید
 سواد خط ریختم در آید
 دلم از جلوه آن برون
 که از قید تعلق کردم
 بروی سبزه چشم نازد
 مهر شکم راز مرد کن
 زلال بر قضی بر کل مزم
 سخن چون سبزه ایام
 بکوش کل رسان کهار
 ز کل معور کن چون
 بهار سرو کلکم اعط
 کن
 خوار و در آرا لاله
 تو اگر کن ز سامان
 از آن شایع کل شکفتن
 که کل چشم کل کل
 ز وصف کل جان کن
 که نیل آید و بوسه غم

که دادم من از اثر فراموش
 شد تمام مرا هم فراموش
 که خاک شود و در جدم ابد
 کی میشود آن یار فراموش
 بگذشته رستم کویم آید
 بگلان شده در عمارت
 آید که تو در نظم نیست
 در دیده شود خط فراموش

دیدم چو کیم سبزه سوی جوش
 غالی باغ نم از قیام روی جوش
 در جوش نم ز غزل عشق تو کیم
 در جوش نم ز غزل عشق تو کیم

کند چون عشوهر کس بلکم نزاری غیر کس دان حکم
 مکن از آدم از بیدار که چون قمری کم با طوی
 تنی دست از در معنی آدم مکن هم بخت دست خاتم
 اثر در کوش کل ه با هم نبراری کن جو میل منضم
 مکن مغرور از راهی تو که روی بند کرده این
 کنم در بوستان جانانه در آید تاب جدول
 رک است مهر اشغاف سخن نبره اید از دل نایاب
 نیخوابم چو یک لاله جان مسورا هم بدایع نامحای
 غمزم رخسار یکین چو نیرای کلک من در طای
 ز آب چشمه پر کن سیر که خضرستان شود بهار
 می عرفان خویشم در کون ز می بسته رکتم از فوج
 دل شوری بر آنکه ضرر مباد در بی مکت چون
 مرا فیض در کار است تو هم قفل ارد در کاست
 بجزر حد خویشم است زیاتم را ناگوئی نمان
 مکت در دنیا حسن و غم بکشیر ملاحت ده سر غم

خوار اگر بدست کند غلط
 در پی بخت خفته سالم بوی خوش
 نازم چشم و که خود بدارد این
 در یک نظر نشسته که از روی خوش
 کیم ز دل با بخت سرخ
 باشد چو آفتاب و لیمو چرخ
 بین شود و دل چو یک کس
 در باغ از آن چو یک کس
 در باغ ماولا که یک کس
 از باغ آن که یک کس
 از باغ آن که یک کس

دوی هم رویش بودی چه حاجت
چون لکتم تو هم بستی این خوش

مردم از غرت جدا بخت اختیار
پند و روی هم جویم غیر مایه بارش
برم با دایم جو شمع از رخ عارض بود
رخم که بستی تهرت کس یارانش
من میگویم وصالی را که بختش
دیده که تو نباشی از دست کس
چند صد سال می بختان کنی رطل کن
طافه هم چه دشتش را جام استخوان
در بر رخسار من بخت کنی بخت
دوست بدست از دست از دست
بهره ما دشتش ندانم که با دشتش

درین بستان سر کار دارم
ز صنعت و بصفت کار دارم
صفت با عیال هر کدما
خبرم بر حال باغ صفت
ز آن سنگم دوشی شاد
کلمه را رنگت مصطفی
دیگر مکن نیت شاه کو
کلمه را حرف غیر کن پاک
ز کل روی سپرده بادم
سبیل زان دو کس بادم
ز مهرش چون شمشیر شکم
مهرش با برسی بکلم
بگو کشته آن کار کلام
که چون کشیم با برسی بکلم
چون کشیم خاک کشته
که سر زوز خاک کشته
چون کشیم روه کشته
کف از دیدن او تار
چون کشیم آب در کشته
ایستادن کشته
سوادش سر کشته
که سیری از سودا بچار
بود کشته و نما بچار
بچار و یک است این کشته
ز بختش سبزه در کوه چار
خزان کلمه که شمشیر چار
کل اچا بستان در بو
نظر چند اکره در دشت
بخت آب مر دشت چار

سوزم همیشه از نفس خوش	چو آساید کبی در خاک پاکش
چو شمع ایستاده ام که یکن خوش	ببینم کار می که جفته خاک
خادم شود ز دور در کسب سازم	کمال بچایه و آب بنوا
صد لکم از یک طایر جبین خوش	ز خفیش ابر میرود درین
از شوق و امنیت نم من کشیدم	نخوی آنخان گشته عفت
چون شمع میکشیم نفس خوش	خودشان نمده رود از آرزو
شربت باره ساقی خوش	ز شوقش ملک از امر کمر
هم کبابی خاشاکین خوش	سز کشیده را در جلوه
دوی زامن ز منم کین خوش	صفای شام را اینجا بزم
ایمیدارم از نظرش بده ام	چو کشیده آفتابی در بر
از شرم که کسبیم از من خوش	غیبت مصر این کانی
افتاددم که چه می گوید ام	ناشد شرم طبعی از کین
بیا چه از منم از من خوش	خوشا ملک که از نفس بوا
ناید از کار کلام خوش	ز بس سبزه کنار خاک و خشت
	زمن اینجا که گشته

گشته خاک کل بر روی خاکش	که از کل کل دند از لاله
چو صنعت نمده است از کار	
و بد نشود نم نشود و غار	
ز تار شمع کل کشین از ک شمع	
که محسوق خراسان عفا	
عرق بران عرق از آب	
چو آذر با بجان دایم	
بیزر امه اکبر کوه جسته	
چو گشت هیچ صادق را	
میر کو نام خوبی ملک	
چو خوابد بد و حسن ز جری	
چیز آید بطوف کوه شمر	
بود کله سته حاروت	
ز مرد از کل ایحا میگویند	

کشتلم طرب کرد و که تنی
دماغ دواش شد برین

برکتی خدای تو بود و روزی
دل شوریده عاشق تو اندر
بشارت آمد از تو روزی
بر دغا شمع من ای دل روزی
دیده زخم از آن پیش که روزی
دیده زخم جفا تو در روزی
من شوریده کجا و غم جفا
بودی عقلی و سرگردان
کوکب خست کس سحر و جادو
خویش را خندم نه بدست و جادو

خوار و کشت تا کس بجای
ز تنی توان کشت این
درین کشتن نهی و دعا
ز دریا کی کند منت بجا
شیش اسیر و کشت
و لکن هر مصور کی تواند
کمی را بر شش دست
از جنت غنچه پستان
چو زکس از قدح جگر
بود و مایل به بی خاک
ارم از سبزه انش
کمی شد منت جمود ازین
رنگ چیدن برنگ جوان
چین انیمه اش داغ دارد
بر بستانش ماکو است

که صید نهش صید بار
کندانی بود بر جوان
بجای این جگر شد و دعا
که بی منت هوا می کشد
بی قدر و شرف بند
تکم بر صورت این خط
که نقاش قضا و دور
رسود این جفا تا کوی
چو زکس از قدح جگر
مکواب زرد و جوده خاک
بشت از گلشن کشته کل
بنورش است از آن گل
خاک کشته دست باغیان
که نخل میوه پیشش ناز دارد
که شود از بنوار و میوه

روشن شود و زود و دماغ حلاج فیض	شود و فو لاد سبز را بش	کنه کل بر سر دستار نشسته
فیض تقدیر کند ادم دماغ فیض	مباد این گشت سری و فو	بهر و آراش میل کل گشت
بخت کل ز کل نشو و پاک کرد و کل	درین فن خجسته است	بهر کل بکل سر دی به
تا تر کل بر بند بخت من زبانه فیض	اوب یاد نسیم می اوب	بدل در داریش غنچه است
از بهر طواف در یکم فیض بر ادم	و میدن اومیدن میدن	نحو ابد سینه اش بگویم
پهلو ده از در که کم من سر فیض	که کلن را را باشد کم نمی	از ان دست چاره کل
بهر مکر حکم فیض بخش من	به سجد بر در تان یک جو	نیاید بوی صد که از است
آورده اند و دوده زود و حلاج فیض	صنوبر بسته دل بر تان	ز رنگ عاشقان که ایست
ساقی نموده نه حلاج ادم حکم	ز کل میل نداند آشیانه	کل از لب کرده و کل
رو زار دل که ریخته می در ادم فیض	ز اعجاز سیاح میداد	نسیم فیض این روح
ای که برده ذوق سماعت او فیض	نقشه بر عذار از مادر	چو دیو سف هفتی من کل
ترجم که ایستن زنی بر جان فیض	ز رنگ کل بود چنانچه	درین کلشن باشد سینه
از نسیم کبابی در اندک فیض	ترا و دخن میل از کج	سو کلشن می کرد است
قدی که سوزان از ان فیض	که هم در یاقه اش خاند	ز سبزی و سبزی شد چنان
	چنان کرمی بود چانه سر	چون رنگ کل زید و دود

تازه شد باطله در بزم قیام
 شد چراغ و دود در روشن قیام
 بیکه گاه که به چو دست سیدم
 آتش دل و چشم را به هم
 آتش خیزن از سر کان کویع
 تا کف شین و دوش از سر کان کویع
 حال من زدن شنبان ملک هم
 زانکه توان آتش از فانی شنبان
 از زوال من کمال دست ظاهر
 با چه کایه زبون از درد و جام
 بیکه گاه زدن در دم از دست
 کفن اند نفعه به هم

کفاری بروی کوه خوار
 ز تاشیر و کل آو و بار
 هوا آبی بروی کار آو
 که کل صدر کنایک کار آو
 چنان مردنشین صحن
 که باشد چشم ز کس مکن
 شده دست چرخان
 چودت ابلست کوه
 بنامی جن این ملک است
 علاحت خانه زادی این
 بهشتش خوانده اند
 که دار و در جهان از
 لبم طار فصل ایچا کل
 که صد اوست فضا
 ز نام تو ز خاک گشته
 بر او دست کل دست
 عروس ملک و دایم
 رسته نی و سحر ابروی
 ز مطرب آسمانی زیاده
 قاص سال و نور و عید
 همان چرخ نغمه ام در پرده
 مقام رانیا بی خجسته
 ساز
 که افتد از کف ساقی پال
 و اندر ریشه در کل پال
 بمیست که کند فیض بکوه
 ببالد چون که و ناز و
 که دار و فرقت گشته است
 درین شهر از بودال
 چراغ و قدسی و
 نظر کنایک گشته است

اینست دعا گویند تا خوار شود و در وقت شبنم بخواند

بروج مسیحا بنمایند

خوار بجات از کف خدای

بیل بهای تو رکوع کردی عاقبت تو در شرف و برکت

ایجا که بود دست خوار نه و هم کان بر و چون دمار

مهور درت را بوطینم چون باد شفا در دل و جان

دل شربت دیدار تو خوردم یار تو از شربت دنیا خور

شما تو گواهی خود دادند بر مدح تو دست زده کار

بر مدح تو بروم و تو خوردم بر چینه که بر کف اشک خور

دوسته نسیمایم که در دلی این هسته طلا خور

و حقست که خدمت تو این بوده نه حاجت نه کار

فانی چه کنم من کنم مدح تو

مدح تو خدا گفته تبارک و تعالی

ولی بر جهان نمیکند در گوشه که غمت نظر کام

و ایم یکدست تو کردی

فی عمت خوار گشتی با ده بخورد

از سینه هر که بیاید بهوشت

بجای دست صفم کان چون

بوم دم این سراپا غم بیکم که کف است

عقل که نیست کس که بیاید بهوشت

این شش بهم که در دشت خور

مکدر است که در دشت خور

مش از بهار بادغان ای کاش میخواست

مردم میان عادت منزل که کوفت

بر کرد و دید ما صفم کان صف

از ناز توین کشتی این نان شرم

چشم تو غم تب که در غای تویت

خود را تو زویران توین دشت کف

این یکو ضیف و اهل کلاه و کلاه

شدت مکمل شد و در آن وقت
غیر از این که در این
شده و هر چه بود که در این
شده و هر چه بود که در این
غافل از دست است که در این
بود و نمودن سلاطین و زکار
باد و بادهای غم چه بود او بار
که در این فتنه آمده بودند این
از هر یک که در این
مخت در میان باب و
از هر یک که در این
از هر یک که در این
از هر یک که در این

اندر ویدانه مصطفی خاک
 کوی نباهی خانه گردون
 تا بخت خوش رخ بود
 تا بخت تخته در دروازه
 نه تخته می ستاند دیو تخته
 مش اعلی کیت اگر شاه که
 آه که در حاشی کلیم با
 جوشید باز خون شهیدان
 آن روز کارم و دم شوم جان

کچھ رو قدر چو کمان تھا گرفت
تیرا روی تر کش ایران ہو گرفت

چرخ محفل بر عجب حکیم
یارب هر که عیال نیاورد
شد وقت که آفتاب
از خود برآورد چو روی خان
شد وقت که غم پیشانی شود
ماتم سرا شود چمن از خانه برون
شد وقت که هر سر و مو چو تار
در کبر و در حق کجی و در ناز
شد وقت که از راه گرد و باد
اوراق گل سیاه شود و باد
شد وقت که زهر زلالی
لبس بریده روی کند ز باد
از کمر پیشتر از آبرو نهد

برخواه ای که کسی که شوق بر سرهای
چویش
بسم خورود و بسوی کرکاتی

از نومی من چو ملک مصور
آغاز کرد هر نیمه چو زمان
رفت افروخته ز جهان که فراق او
کوفی نماند و در تن چو آب
چشم فلک حلقه داشت از خاک
از یک خاک که ده بهرین آسمان
از چشم لکرها نره از غنای کونین
یا چیده اند در قفس کسوف
چون لاله تخم پرده دل کو سیه
روز که بر دوطرفه کلان بر حق زمان
تنگ راه دیده و سامان کریم بر
که دگر زهرین بود جلوه روان
از کاک
بدوی ظفر ز گرد دست
تا دیده که بر سر است آورد
زین اشک هر اشک بریزد
چشم ستاره بود و هر که
در ماتم تو جامه سیه
در هر دم بریده کو هر فایده
در ماتم تو یکدل ز غنای
یک پرده ز کون بود
بر تیغ کوزه ز کس نشیند
برخواه در هر اشک که خور
بار سفر چو پست ازین عالم
از آسان سیه بود
چون می ملک برای

نمای حله تو بر دل است
چشم از بی تو شتر از کس
موجب شد که راه بودی
روزی که بر چشم من
شد تیره بر چشم من
از پس کیستند هر که
شد آسان سیه ز دود
ایستاد طر که از غم
از موج اشک میان که آمد
آن فرمود داشتی نظر مار
کیاره از جلوه خورشید در راه
روزی که این ملک برای
ای ساغر ملک بحر اهی

خوفا قلی تو دیوانه بکس نماند
اولی که از رخ تو شکسته
روز می که از دقایق تو بگریست
آن کو کب بخت که در امان شد
شد در غم تو تازه چشمش
دردی که از فراق تو کج دین شد
روزی که در غم تو کج دین شد
یکدی که از بر سن که کج دین شد
اجاب تا بم آن تنه ای که
اشکی که در جگر در کسوف شد
از این ای که به بجزایرون روز
در کف غم تو چرخش
بیتره بافت که در دین تو
بیتره بافت که در دین تو

چون لاله خون در دود
تا آمد این خط از فیروز
بارت ز ما دوی تو کل
از لیکه در فراق تو چون
می بی لبست لیکه بر بار
موی که شد بریده نام
هر چه که با تو که ملاقات
چون حالت خیره شد
چو هر ذرات تیره و غلام
شد در خود بهشت لبت نام
صدر بهشت گشت معین مقام
سستی که در فراق تو چون
بیتیم در آسمان زمین
در کف غم تو چرخش
چون که در دل همه کن
چون که در دل همه کن

کز دید در جهان شفق ماه نویدید
 یا آسمان قتل تو برین الفیه
 قدر تو کرده بود برین آتش خون تو کشیدند فلک
 چون غمجه کار خنق کویان تو مرگ تو برین همه گریه
 کز دید یکباره باده باده باده باده
 آهست آنچه مانده و نمانده مرگ تو برین همه گریه
 هیچ از غم تو جامه دریدند کوی که قضا نیست
 تاج مرصع از تو بکشد مایه در تمام کجاست
 باغ هجوم نو چه کز آن شد آید اگر شود دل
 روزی که مهر لب نماند تا به کجاست
 از دشمنان قبول کجاست شکل مودت محاطیت
 امید آسمان که طغیان کرد تو بر روی تضاد
 خوابد کز دست بر او باده باده باده
 خنقی که خود راضی بود کجاست شکل مودت محاطیت
 در مجلسی و آنچه او کشید آید بکوشش تا به تمام

بشد رافتل ملکات کز تو
 میسود در کاس صحرای
 آفرین شد که گشت بود از این هم
 عالم کذب نزه فولاد رنگ
 طوفان گشت هم که تو بر طرف
 افشاند شکله در دل غدا کند
 ای دزد کار از عمل خویش نشناخت
 بلکه که ما که تا بجایای دریا کشا

باغ جهان بخت تو تمام شد
 چون غمجه دوست بر تن آدم فاش
 مگان رختش که به تو بپایان
 ماندنم که ز دریا جدا شده

شایع ای که دیده و نیک
عمری که از تو بکسی خود بود
تا آسمان خلاصه ربایی شرف
زین بستان کلی تو نور کرده بود
داشت از حق که ایام خلقت
در تمام سال محرم که دیده بود
در دین و روزگار شکست ایام
هر جا بستم خلق تو روزی زنده بود
از شکل که دیده و نیک و نیک
یار بکسی خوابم این روزی زنده بود
این کار بود که از قضا و تدبیر
سرداری را همه عالم شنید بود
رشتی و دایع بود از آن که
جان که روی نیک و جان

تا یازده فرق عالمیان گرفته
از بس نشسته کرد و ایام
تا باز داد و اندر ترا درم
اندوده اند صف فلک ایام
رحم آمدش تا همه خلی کلک
بهر عرایان تو با جا که
چون با یقینه شد او شست
اکس که بر داشت و آن
آن بکشتش که بر تو را داد
هر سببی را عت تو حق بود
نارقه تو ختم طهر تو باشد
نصرت داشت چون تو بودی
نارقه ز معر که خالیت جای شمع
در باغ نایم جلالت تو بود
سالاری سپاه دراران
چو شیده در عرای و نیک
مردم بر خاک حیدم
پشت ملک نیا مصیبت
این خانه بھر لغز که می باشد
داند که در قراق تو با جا
ما طس که و سپهر خاند
این قصه هر دو آینه کرد
آخر شدش شمس بنام
از بر زبان برای دو صد
نارقه تو ختم طهر تو باشد
مردم بر خاک حیدم
پشت ملک نیا مصیبت
این خانه بھر لغز که می باشد
داند که در قراق تو با جا
ما طس که و سپهر خاند
این قصه هر دو آینه کرد
آخر شدش شمس بنام
از بر زبان برای دو صد

ای سمان سپید لاجوردی / شد تیغ کام غلامان
 کمر ز کندی نبود آدمی / بخش کنی بجای کنگو
 او را نیست به باران نهد / او آرزو هستن کنگو
 در سایه خلق کرد و کرد / کرم هزار سجده دید
 غمی تراست نه آنکه / آخر کیم با یو بینش
 از ابل روز کار و دی / آنرا که کرده بود
 نه گویم این حدیث / خود دل سوال و زمان
 آنرا که میکشد خیال / چون نام اگر شود و نه
 من بعد کوی کیم عطار / اکس که داشت در میان
 بدستی غم شد او در / بعد از خودت و باقی
 در دست کس کلید / اکس که بود در پیش
 کرم که آسمان چو صد / آخر فی شیدن این
 صف بسته اند تیان / پس ایل
 یا خورده اند حب فی / بر و ایل
 تا آسمان وی تو هیچ / چون شمع آتش زده عالم

آن آینه دل که با تو / صحن جوار و نماز غمی
 ایام رستان غمی / کافردی که تیغ غم
 یحیاست در تو آب / ران بر تو غم قضا
 از هم عبادت شود / کویا ز غم ششم
 که پیویدیه حیات / آسودا پیخته در
 کویم نای طاقت / در روز ماتم تو که
 اول کیم بر من / اول کیم بر من

کیوان سیاه پوش بر کوه نشست
 فانوس آسمان جو روشن نشست
 در چشم کمراب سید عرف کز
 مهر تو کردید عمارت ششم نشست
 با صبح تیرگی بود از شام پر
 کوی که آفتاب هر جا در نشست
 بر ابل و ز کار در درون
 که کام آرد عمارت ششم نشست
 در هیچ خانه روشنی نداشت
 کوی که محمد دیده بودی نشست
 که داشت برشته که کند از
 چشم ز راه تنگتر نشست
 موردان در جگر زنده که
 نعل نیست است که در نشست
 پیران می که چاکت از در کل
 حبیب که در چشم من نشست
 از است که در عکرات
 کوی که سید حبیب در نشست
 صحن بادیر بود می خیزد
 عمارت تیره هر سه بوی نشست
 حیرت کن خون از این
 بهر نیره عنقریب که می نشست
 مکان دوستان کد
 آخه نه سخت در نشست
 بست کام ماتم تو را که در
 سر کرده رود نیل ز بر دیده با خود نشست
 پوشیده از خیاخ خار و گاه
 کس پیر و مثنوی در نشست

این پیش کی که محمد نظر بود بخوار
 چشم از برای کوی نیاید بهار
 از دیم بی نفس نشسته بوی تو
 بهر برای کوی چه مجرم از
 از کار قیام قدر تو اطمینان
 بروی آسمان بکتاب دهار
 در مقام قنوت فزون کوی فلک
 مگر که کوی کوی نشست از عمارت
 از کار خار در عکرات نشست
 رنن قصه هر کوی کند خار خوار
 در دولت غنیمت بهر سکال را
 چند که چشم کار کرد کار خوار
 در عهد باغ تو که کوی کوی نشست
 کس ترک زنده با تو نشست

دینم هم آینه روی نیست
و او از دل خود که لا اله الا الله
هر کس غم نشیند چو آفتاب
هر روز عین اشک بیان بکشد
این را ده جام که خونی بود
خونش بیجان را شیرین است
دارد کان که سر بر کمر است
آن دو بچک که از کمر است
وقت صبح که در دهان گل است
گر صبح است و در دهان گل است
پیشانی که در دهان گل است
روز خورشید غم خفاست
یک کوفتی که در دهان گل است
هر روز فغانش در دهان گل است

شده گریه عادی طبعی
در خج گریه بکشد دلی
امسال وقت که به اصحاب
از کسکه دو راه بر کند از اسباب
از دولت تو داشت عجب کار
پوسته داشت حشرش
هر تو به گریه بود و تنهایی
کو بی غبار سه بهر دیر
یاد دمان به دیر خاک نشین

در هر که بگوید الم در دهان
در گریه بکشد بر شرف ایوان
بر سر زین سپهر الکف نیست
کردند کعبه را چو عمارت
در قامت تو رویی که نشسته
در قامت تو رویی که نشسته
در قامت تو رویی که نشسته
در قامت تو رویی که نشسته

نی سهر نیست شمر و این رخت سینه در میان
 جیح و دیم جو خوات تکفین نجاب
 کاهوش را سفید کهک در آفتاب

بریت روضه الهیه ای فایدم
 چون رسوادم شربت افهم
 در کابتنی که مرثیه اورم کسند
 چون لاله خون دل در دشت غم

بر کس که از برای تو در خفا
 پوشد حوله لاله آید دل خفا
 با چرخ بریده در دجیم
 یا حق گرفته کند روی خفا
 بر کن طناب نیمه که صلو
 در ساحت شربت برای خفا
 اراست هر یل را می خفا
 تایش پیش نفس تو انداخت خفا
 کند نشسته در فرودش
 نفس ترا که دوشش کلاه خفا
 جیح امید بودی هر تمام
 در پیش هر قد تو ز جیح خفا
 خون بود در میان این جیح
 سونند آسمان زمین خفا
 جیح کی با تو دتم تران مهر
 مرغ نغمه نصنم خفا
 ای نوردم ما چرخ کرک
 تا نظر بریده چون کلاه خفا
 بر خند آبش خرد و شکست
 کراست کرم سوخته خفا
 جیل و عای یک کینه در
 زبان برتر از کلاه خفا
 روزی که ماتم تو که خفا
 آرزو روز کار خفا

در یک لیل من هر که در پیش تو دوزین
 هم میگذرد شمع عدوین ز این
 و استمنا که پای برون افت از کلاه
 آرزو که کرده تنی صد هم از این
 هر که بخواهد عای پیدا خفا
 نام و سر نوشت میباش که کین
 میزد و ز چو کل لم ذکار
 کاش آرزو روح از این دشت

طرح در میان عالم

ساقی شربت عذبت چه مزه شیرین
از بارده بر دوزخ چو آتش
در کج خرابات ربه ی ماست
با آنکه با غرور بدست
عزبت که دجای خرمی و دجیم
مسما و دیو ارباب از سر ایام
ساقی بده آن ده که در ناک
از آن
دشمنه عجب کجایین فرهاد
لب و دهن شیشه و بوسه
زان بکر که شمع خورشید
عاشقند باغ تعمیر حباب
جایی که خمد و در کج

آن مهور چه شد که دل را زده
چشمی سید روشنی حق
نشین خاک پیش صبح
تا در که شستن
نی مرگ مرگ بود شستن
خواهد گرفت دست کجا
در راه وین شمشیر چه شمشیر
کردی که تو جایی نمی کرد
شش تنه در دهنم دیده
زمانه را
در دست مادر و در دست
کس از رو کار کجا بود
یار ابل چه داشت بر آن
هر که کشته تها می کرد
مک مانده است همین غم
اکس که بر چرخ جانی داد
تا نچ این مقدمه جان
نقد ترا جایی تو جا و جا
یک گوشه خاطرم بر جگر تو

محمود دل سوی لب نهفتن
بی لب میجو لب ده تو
چو صله سر کشی شعله بدم
در دل خام نهفتن
مبار سفر بر در نیگاه کشود
فریاد رسای ساقی فریاد
رنجده لب لب سامع
بر آن می شو شیشه
خاطر بر لب می بود در
پوست نه شده ناله حس

دشت
پس که سپه در آن دشت
سود دولت ما شده باز گشت

قدیمی سید و لب جو سنی
در باب فیض سایه دیوار چوین

در ایام حرد و دارو دشت
ز دولت آباد و دیار
ز و لیا صاف که دولا
هوای بهشت یار
در دشت انبسه فرورام
حصار شهر زینت تمام
نزدیکه کسی خوارین مر
عجب لاله آید ای
نه اربیل و دارو غرض
نه برجل موش ستم آید
نه شعل کند از صاف آید
نه از شعله رشتع دست کند
چو اند پران این سر
نه سرمانه که بهشت این
ز رخ هوا پای صحت یکل
مسیح از پکاری اینجا
ز رخ شش این دگر
بنابر طیبان که دارو
ز سبزه سگی این
کرار کان ضروره آید
دل غنچه اش بخت
باین تندرستی که دود
خان در هوایش کشم
که سبزه خطه جویم
حصارش که بر سر چرخ
که عاودس بهشت

شمارم فو به کدولایم که گشت
میرسد کل چون تو ان زبانه کلک
حکیمه شمع محفل قدیم سربا سویم
حال پروان مانده کان بنم یار سویم
چو استم بر یاد مایه و جنتی تو کجاست
تا نظر کردم ز سربیک بنده باله چون
بر دل به تم کند انم که ناخنی میرند
ای فخر اداعه که خون دیدد از چوین
تو دشمن تو دشمنش افغان
یکین اران من از به مری که گشت

که در تنه ای که نیست در تنه
مهر را فداست ای که در تنه

بر آتش فکرت ز ما نیست
با رسا در خانه است از تنه
در چنین فضایی که نیست شکست
که همه چاره عسارت خالی نیست
در چشم از رخسار این که در غم
که در آتش گفت مضبوطی درین نیست
کام چو بان در شک بر حال اینجا نیست
چشم خاخر در قفا که نیست
در میان تنه قدم زوایا نیست
یک چنین تو بودی که نیست

مرا این قلعه بود و یادین که رفت از زمین سبزه کبریا
غم بر کاشش سپیدیم در آن سبزه اش را کردون علم
درین خاک و لکشر مناجی که شد و محبت را عدل
نیانند بر کی درین بوستان که کرد و در باستان نام خزان
کل خیمه که داشت فیض بجا درین بوستان چه کل آفتاب
که از خنده خالی که کرد و عجب کرد و دیای مورفی
ز بس اعتدال بود که نهال بجز فیض که شد از اعتدال
بود کتاب که کل خوش که ناکه کل را بخت کل
ببار و اگر بر سالی نام درین خاک کل را نام نام
بیا و عطر پرور ز بلای کل کلک خوشی که سبزه دریا
ز زمین کن سبزه پرور بود نموداری از چرخ که بود
بهار از پی زینت آمد چمن بر دایه از سرشکل و
درین ملک مردم خوش آمد بهوایت کوی که در بود
ز من گشته بار بار سبزه دکانها دکانی بر جود
شد از درم شیشه ای سید که شیشه سبزه چینی

کما کوز غم کرده از کارگر ز شاخ کمان بسته چکان
 بپوشان ز جوی از نیت که هر گشتی اصراف کند
 ریس پرده بر پرده بندد عجز است چون ماه افکار
 بود غدر جاکیر در پیش که فصل ریش نه از درخت
 تواند زمین و کن کور بود بفسیر زده رکنی ز جیح
 بمک چمن بادشاد و سپاه مشورت لشکر تا بیخ
 پیار است شاه جهان چو خورشید هر ماه در پیش
 کسی بود در بر دم و در تنگ حوش عیش و عشرت خمار
 برشته در ملک چرخ سلیمان سوخته زو با کاف
 چو خیمه ملک و کن بند پیرش شمر او را و کاف
 حصار که منش نمروده بود قلعه دولت آمد و بس
 و ز چرخ را ز نفسی مادی که در قلعه دولت آمد و بس
 بلندیش خورشید را بیدار رخساره زخمش چرخ است
 ز دیوار آمو کسی در حصار بلند خی بالائی و چهره خوا

انبغای عشق را بسجده بر جان
 در بلا هر جور کش را حقش است
 نفس ششم خورشید بال کبوتر ششم
 طالب برادر را بن خیر مکتوب است
 تامل را چون پرود مگذار عالی دیده
 شسته تا بر می بود عمارت چو است
 از هر کوی تو حدسی سوی کس بود
 جلوه سرو حسن چون جلوه محبوب است
 طعم داده چون کل سیاه است
 آینه منت که از آب است
 رفی ز دیده بلبک فنی ز زل برون
 من تیره روز و خانه ز غمناک است

با که در چو غوغ دو عالم غامد
 آتش بن و زرد دل جانیست
 خوشتر از زو بنور که مستعد
 مصونان بن خیر تعالیست
 در عشق نفی عقل بن کورده ایم
 خدین از اکتساف بن سبب است
 میاد که چون مرا می دانا بود
 ختم دو لم بنوری ناب است
 که شد بر در میخانه کاشتم
 فانی دل کشته حجاب است
 با صبح باده میال بنان
 شب چون چراغ در دین جلال
 خوف در رخ می تدبیر حق
 کاش میشتن دل بنایست

خرد شک زیو کیمیا گردان
 ز مایه و مایه ناکشفت
 جهان را خرد است چمن
 بود از تب شک در اعظم
 هکایت که نه بدرد اسک
 ز رخت رو باد ایا کیم
 هکایت رخ از رخت پاید
 خنای جهان در خورشید
 مدد جوید اول ز جعفر
 که نقش کن قلعه دار
 چنان سکناش هم در یک
 ندارد که این قلعه را در خیال
 شده رخت از رختش غلبه
 نقش
 فلک کشته بی روی از رو
 زدیوارش قاده تا بر زمین
 که دارد رو که کرد و آخرش
 بنده می ریمت کناری گشت
 که از سایه اش که دیدار
 ز کل پنج دور و از در اش
 که لکشتن زهره فراموش
 زمین حرمت سایه اش
 که بوی است از سینه سایه
 زدیوار او خج بکار
 که تا کارش سد آفتاب
 که بالیده بر جوشش
 حکم از چو اندر خلار حمال
 ز بالاش کوه خیال کند
 چراگاه کاه زمین خدش
 رخ آفتاب زردا

در شش را کند آسمان چنان
 می کند عرش من پند باز
 سر کنگر از چرخ پروان
 بی خود شش طاق کرد و شد
 بدو رازه اش که در آن
 شود تخت پل که کسی سما
 خطار در دست ماند قلم
 که فصل کند از خدایش قم
 شد از کنگر شش و پیکرین
 ستا کنگر شش سما
 بیایای و چون و در پیکر
 هند پای بر کنگر سما
 ز کار ری فلک سه پای
 با حق کنگر شش قضا
 بختی همه شکست آیین
 ز قوب و فلک شش
 بی خدیش بر شش خدین بان
 چنان گفت در بار آسمان
 لب خدیش بسته از هر جا
 طبعی میان وجود عدم
 خود را بود خدیش در نظر
 ز غور زود منته و آرد
 نه دیده ملک خدای این
 بهینت معراج بهین
 ازین خدق و قلمه شکوه
 بهیم شسته مرطوب در باد
 که دیده حصارهای گماره
 که با هیچ نخواست بر شش
 درین کار چون شیهه بود
 ز حسرت کنگر شش آرد

دلی که عشق کرد و شش چو لاله در این
 خیزد و بید که فادوس کجای است
 هزار داغ بیل دارم و درمیدام
 اینچو دی که مراد دل کی و داغ
 بیده خون لم درمیدم می آید
 کجی او و کجی یاد در این داغ است
 نظاره کلی و فریاد غنچه در شست
 دلم که قهر مجلس سهار و شش است
 بسیم عاقبت از ننگ نخیرد
 کشور های که غمت برده مرد و فرام
 طایق عشق تو چون کوه دره توان است
 حور و زنده شده باز یک چرخ است
 بگو می آید و دلاک حاکم در این است
 این حق که هم آستان می آید

کسی در آینه دل چهره نرود بیشتر خردت کردگار
 کز بود و دیار بیهی که کاره کز پیشانی کوه و استیکار
 در پیش چو نهار از نظر ناما یکی نغمه در سنگ آسمان
 نماید از نستی روزگار که شد تکیه اش با بجا بکار
 کلان سر حرم با نستی چو پروانه کرد و بگردش
 بشی کند بر سپهر بند که بروی آتشی نوزد پسند
 بخوبی بود دیده روزگار خود مردم آن دیده را
 نخواهد شب حار تر از آید از پیش چشم سیاره
 هضای جهان بر خورشید از کوه و البر که بکار
 رسید است بر پیش پاوانی کوه است منجات او حاج
 سون خاک بر نشو و چو نخت آسمان کف با بال
 نرود و فلک زواریش زمین چون دید از فراتش
 ملک او سی بود این جهان که پیش او در شفق در گناه
 بر و آرد اش چو نرود ز نه تخمه یک بخت راسته
 نرود است باشد بار و زگار چنین قلمه چشم این نه چهار

دل یکی در هر طرف است
 میگوید و خانه از سر و چرخ است
 بجز زمان دل که بیگانه است
 ساقی با دل کلان است از این است
 کوه او را در و درش در کجاست
 مشی در آن در و آبش در کجاست
 از نغمه که چنین است در کجاست
 جلوه با درش شب از چرخ است
 شیشه را که در لب ساقی در کجاست
 استم در باره میای و باغی است
 کعبه در استیخا چقدر است
 بدانی از هر حلقه کف تو در کجاست

کفش نمی آید این حرف است پا به بین تا به بینی چه جاب
 اگر عمر ما قد کشد کوه قاف نیار و ردن طبعش کمال
 ز پرچش لار و از چرخش که بر کرده از خیل افلاک
 ز بالای دروازۀ آسمان کمون چون سر خشم و جهان
 ن بر کفن توبه و جفا کش از خاک و دو
 وری دارد این عرش کجا چه عید اسیر عشق است
 بجان میخورد و در میان بطنی دیوار و آسمان
 ناپدید در خندش آفتاب جوهر مهندس عشق و پربا
 ز چشم ضعیفان کو افتاده در و کج قارون عیان
 قهقرا کرد چون خندش بر آورد ساهان جد کوفت
 بعضی از بقعش قد است و کبریا به بخت طلبان
 خمارش مان قلم کرده شود آسمان که مرجع
 شگفت از فیض کبود که زهره را سانه در کار بود
 طلسمی چنین ز نام آوردن کسی نکشد غیر صاحبان
 ز سر کوب بر رخسارین نباشد دی پاسبان

بنشیند آرزو در خون شمع کز شمع
 اسکت نام گرفت و کشم از نیک
 بر سر زده شمع نام که تی را انتظار
 باز پنداری که امده از دیر که کش
 و دشمنی بود عمری عالم از دیدش
 شوق چون دور آورد دایه شمع
 دست دینا توان دل عالی کرد
 لیک از خشم که ز لبت آن آیت
 چون ز من بگذشت بندای آتش
 الحذر از راه قدسی کا شمع از دوزخ
 تا به بر سینه آتش بر نه نشسته که

بیالده که عرنا طاق عشق که تپای بر حشش سدای عشق
 ز سختی بچسب بود تو مان بر خفت که بر دوا آراست
 ندید دینش قلعه چرخ پر چو اسیر هر سو بهار شش
 هزاری به خفت کردون ز بر جشستون بهر چرخ
 که از خلک کند راند طلب نیاید بدین قلعه دست آراست
 کردون رود بی از اطلاق که بکار سپوده بر تراق
 ز بهر منش نتران بکویت ز نظاره اش برده گشته
 بهر کش گشاده حکم بوزن سخن را رسد باید آراست
 عیان ز بهر قریه توب که روزان بر دوا کرد آراست
 که کرد این مارا یاجن کبی نمی آید این کار آراست
 بکراست کردند دیوان حصار ی برای سلیمان
 در ی را که پند نیشد کلبه بدوران شاه جهان آراست
 قادهش ز آفتاب آراست کشت رنگش از آراست
 بکشتن کن سما کوسیه که چون شیشه آراست
 که در بر آسمانی یکا پس کن که تیر شمشیر آراست

کشت فصل کن در غایت چشمت
 و دواج که در کشت خار من چشمت
 برای چشمت بدین غم دارم
 اگر چه بهر چه بماند کفایت
 ترا کان که سخن شد نام چشمت
 من کشتن می در نه صد چشمت
 بود دلیل برای بقای بازو یار
 خانه که ز شمشیر بکوب چشمت
 کشت جام و صفا نند در دار
 رسد آن دل من چشمت که آه چشمت
 اگر روی لعل غنبت و غم چشمت
 دیگر بفرمائی محنت و دلت چشمت

نیمه امین صحرای شاکست / مکر سگایین قلعه این است
 ندارد چسب قلعه چو خج / که تا خاک برش زفت باد
 صحرای نمودار چرخ / ولی مهر ز کوه از وی کند
 که شسته ز برنج خاک باره / کشته ملک شیر خواره
 سر که ششش زانها / بکشد و کج است دهن
 ز جفت فتوحات آید / که دیدات خفی سر سر
 بوجش کم ناخن کند / که گزاقم ششم بکشد
 باد و جش هبت توان / ز هر هتقی بخت پادشاه
 خداوند اقبال آید / که روضه قلعه آسمان
 کشته قبضه شش آید / ز خولا و بر کرد عالم
 ز سر کوب عدلش جهان / شاد است در خاک زیر عدم
 بود آیت سجده اش / که هر کس خواند بوند
 کین نده پادشاه جهان / ز کشورستانی این
 چراغ آینه کشور کند / هزار ملک را منکر کند
 بزم دولت و آیت / که صاحب جوان که ده شیرین

کشته بهمان نظر انکس صید / عالمی را برده از یاد دم که در یاد
 هر که رفت از دل غباری بر دلم آمد / هر کجا کم شد غمی در جنت آباد
 ناله که دم برآمدش بون ارض حین / که می عشق کل و میل ز فدا بدست
 مگذرد در خاطر م صیاد صید و سبزی / دشمنان تنگ کن که در یاد
 در خوش شیشه من گزنا تو انی عجم / کوه بکشانم که کوخی که تو نادست
 قطره بردیا فرو می ملک در غنود / عمر تا که در من بود اینک استاد
 زدی رویم تا رست قبری در تن / که زدم عذر و آید تیغ ملاء

زنده بود پاشنه شمشاد
 بدلت اقبال این ستر
 پی جشن روزی او شاد
 برآمد باوج ملک باک
 چه مجلسی بختی بدست
 شده مجلس از دست او
 تاشا یار بود در طر
 درین بزم هر سوخت
 که این بخت بدست
 سر در کشت اقدار
 فطرت را کمان زمین
 ندید است با هم روز
 وکن عمر با ملک از خط
 که روزی چنین نیدار
 ز فیض از کج بخت
 زد دوران کلام دل خود
 با قبال صاحب کمال
 شرف یافت رخت کون
 رسیدش هر فخر باوج ما
 پیاد در سایه پادشاه

زهی و سوت ملک بنده
 که بحر محبتش بود در میان
 خجل باد دریا ازین کمال
 که در وی بود نه ملک با
 ملک چوشتی از آن جا
 که کج بختش بخت دریا
 درین کمال هر سوخت
 بود آسمان ساختن کار

عاقبت سینه خورشید گلشن
 سبکو با هم بود از دست
 زرد کعبه بود در دایره
 فرغ نموده ازین راه
 سبک است با ریاضت
 چو کمان شود در دایره
 رده بودی هر چه در دایره
 در کف سجده ولی درین کمال
 شنبه با بخت قبال که برین راه
 کمال حق و مخصوص از این
 باید که در دایره ملک
 این که در دایره ملک
 قدس عشق و دایره ملک
 عشق همراه دایره ملک

کوهان آب رخ عالمی که بحر محیطش و شبنم
 صفای کرین آب است سکندر در آینه هرگز
 سکندر که این آب است ز فتنی بظلمت بنال آب
 که است این بحر می تنها که جام جسمی پرور
 بر شبنم خمر با جبین از بحر آب و جوشن
 بجان و بد قطره اشک باکی بود اشک است
 جایش حسن جفا بود زستان جوان خوش
 ندارد کس از طول عمر بدو تا امید از کشتن
 بکشتی که کرده بروی درین بحر طوفان بند
 محیط بوست ز شرف کز اندال از قشعر
 ز قشعر که خنده است که کوی بود یکصد فن
 زماهی شد آن کجی پر از برده سیم گز
 کشیدت از کار شبنم که جام جهان بین شد
 کانی که این آل دیده چو بانال کشید شبنم
 کسی در میان قرق سنا و جز این کان بود قرق

آسمان پوشیده جانم غناست
 دیگر بر از مصیبت بر مر من خاک
 حرف بست از روی در و صید باد
 در میان لا و کل ایفته خاشاک
 به شبنم دیگر یاسنج از دوان خوب
 عشق مارا بس بود پهری غناست
 بس کل پرده تا بهشتی است
 زلف غشیر که ام و روی شبنم
 اکله که برینند از قدم از بدام
 خیرتی دارم که نقش پای بود خاک
 دید و گریان خود تا بدام است
 با همه اکو ده دمانی کلان پاک
 که نظر بر غیر و دوشن کلان پاک
 تنه اگر دگر می و شبنم کلان پاک

ای که با شعله کاشی و کاش
 سبک نیست از نقد و کاش
 دل نقش قدی و چو بوی
 صد بهشت را مدح و کاش

ز این بهشت تو دل صد بهشت
 خردن با کاشی و کاش
 که نمیکشند کاش خرد شده
 دام که دل کشته اند کاش
 است که در کشته این کاش
 طالع که خار پای کاش
 و این کاش که سستی صد کاش
 چنان کشته دل صد کاش

که نه است از شنه کام
 ز سرش برق بر چرخ ترا
 می طلی که از صافی پیش
 باین صافی و ایلمی نیست
 ندیدیم در زیر این جاب
 بسی در دیدیم این شکست
 اگر برکت ریش کند خضر
 ز رویش رو و آب باجو
 فرد آب از سر و شرف
 نه لاش و کشته در کاش
 شده بر زمین شمشیر
 که بر دم از هیچ نقش
 بر آرد ز هر سوچ نقش
 شترهای موخ کمانی
 کند آرمای بن آب است
 و سب دریا فرو نریش
 کوار را بر کسین آب جاب
 شردن آن در صدف کاش
 درین کبر آسپ کاش
 سلامت از آب این کاش
 ندیدیم ازین آب برده
 و بد چشمه خویش را در
 لعالم که دید از این کاش
 چه بهمت کهر کو قف کاش
 ز صبح شب وصل افرو
 و کر کو نما را آسمان کاش
 ازین ساد و پر کار کاش
 محال این ساد و پر کار کاش
 که افاده دید با این کاش
 که بهمت تجریر عالم کاش

در خشت بدو خانه اتم باین کجا است دریا و این چرخ بران
 مکر و رنج و شمشیر باین کف آسمان خوش باین
 شمشاد دریا و کان کجاست قدم کند بر
 درخت قبله کاه کمان و پیر بر پیر و شاه جهان
 بعدش کرم کرده بود رک کان رک کما می
 در ایام این شاه کرم چو ماهی بر دل کند بر تو
 بناراج کوهر اگر بود بریا صد در بر و شمشیر
 ازین استان صبح شد و نو کفر ازین ارشدن
 آلهی بود تا زمین و زمان جهان با و طلس شاه جهان
 بنیر و می رود و طلف که به کج کان چون و دماوش
 کمان را چنان آورد و کس که موی مکر در زار و شمشیر
 کمان در کف شاه کمان به ایت در پیر و شاه
 غلط کفم ان حرف حرف که نمی صوابست نیجاست

مانی و سحر جلوه دلی از کلبه راز
 به کس نکشته آینه مانی بکشت
 از خانه غار سینه دلم را تو ازین
 بازم زربکه از کاهم پیکشت
 عاشق قدم بکوی سلامت بی بند
 چو نایبرای شیشه خوش بکشت
 پیچند دل نادی عالم غم ترا
 جانش به کوه غم را به بکشت
 قدسی حکام خوش مراد انتخاب کن
 چون طلف بار قفل در مانی بکشت
 ختم نیت چو باشد کلام عاشق بکشت
 پاک بوی نیم جانب نظر پاک
 عالمی قوت عت قدس یاد تو من
 کشته بسیار و کشته دمان

برای به شکل کان کرچه
 برای کی بود مورچان شاه
 چه کیم و کان کیانی
 چهار دگر امین است
 خدکش چنان چه سومی
 که مرغان زیور سوار
 چه کیم و کان سید روزگار
 تو کو بی بود کعبه حرم دار
 باقی از راه سیر سید
 ز تنخ کان میوه فتح
 پیشش کند حدود به کام
 کان حشر اطاق قیام
 خدکش فیض و ظهور
 ز پشت کاغذ قوی تیر
 خد از خد یک کاغذ
 بود آه چله شیر کارگر
 کان بر سر دست شاه جهان
 نماید چه ماه نو از آسمان
 ز اینجا ز بیکان برده مضامین
 هم آیین شکافت هم گام
 چه سه فار و در سر بر شاه
 کان ازین گفت بر شاه
 ز پیکان قافان الا
 دل سخت بر خواه دارد
 عقاب خدکش دور بر کین
 عدد از کعبه تن جوین
 خدکش براج نصرت دین
 بر تیرش از شیر حیل
 بهای طهر کرده بر سرش
 پی نصرتش از کان کین

ز غم شیر لایع بر سر می آید
 ز غم شیر لایع بر سر می آید
 خورده صانع را در جگر چاک
 خورده صانع را در جگر چاک
 قرب و بعد شد و صیحت و حال
 قرب و بعد شد و صیحت و حال
 پیش سواری کان خدکش
 پیش سواری کان خدکش
 در کی است بلایی خد مخصوص
 در کی است بلایی خد مخصوص
 هیچ نیست ز غم خالی غم کین
 هیچ نیست ز غم خالی غم کین
 غیر آید کسی دیو کسیر ندید
 غیر آید کسی دیو کسیر ندید
 کوب بعد نما که با خاک کین
 کوب بعد نما که با خاک کین
 کینه جهان کینه کین
 کینه جهان کینه کین
 در کینست همه جان
 در کینست همه جان
 تدعی از کین کین
 تدعی از کین کین
 خیزد چه از سفر کین عجا کین
 خیزد چه از سفر کین عجا کین

چو گشت استنکر شامان عقاب طغشند بلند آید
 از ان شست یک قطره ز ناپاک شد پاک و بی
 جهان باد ساء ملک در کجا ز راد دل قدسیان آگاه
 بود مهر یک و الودنی بخاری بود چرخ ارکونی
 کجا این چرخ و مهر افروز کجا کجا چرخ و اقبال این کجا
 ز مهرت سرشته کردیم عشقت فرو برده چرخ
 پریشانی مورا بس کجا بهار است معزم ز بوی
 ز سر دیده دارا کشیدیم که خواست در دیده ام
 از ان مایل سروم از سر که دارد بهوای قدسیان
 دو آینه خوش شیشه در ندیدم ز مهرت و فادار
 ندیدم درین عالم فعل و فادار تر اردل خیر
 دلم کین فاداری بود و فادار مهر تو آموخت
 تو خشن بگذران روزگار بود و نینسند کار
 کمین بنده استن توام اگر نیک اگر بد از ان توام
 قبول تو نخواهم درین ماکه تو که خواهم چو خواه

از فادار وصل کلمه انکار نیست
 چه می گفتم کلمات پیرانیت
 بی بهره دیت تم بهوسن هم از وی
 آینه را بروی بدو یک کاریت
 تم بخار گشت و بر اینجاست بایسم
 و نمودم نه غنیمت شادمانیت
 نه بی زحمیت کت کت چه در گشت
 دانند که گشتی ترا از انظار دیت

ای دل می آید که بر تو خواست
 کم حوصله خون کس که بر تو خواست
 در یک و فاداری و نه بوی محبت
 داده توانی کلمه نظر تو خواست

ای که در شلم صبح در سجده
که پادشاه بی که در سجده
قدسی در سجده در سجده
یاری در سجده در سجده

نستغفر الله رب العالمین
کردی بر من در سجده
نستغفر الله رب العالمین
من در سجده در سجده
بخط منی که در سجده
نستغفر الله رب العالمین
نستغفر الله رب العالمین

بایام سبکست ز عید
بسپیدن شاه و از
فلک در سپیدن شاه
ز اعجاز روزی که در
ندارد مکر پس نکش
بوزن نهشتان شاه
ترا بار و لعل سپیدن
ر بهی خیر کی نبه کار
ترا در زجرت سر کند
ترا در سپیدن شاه
بود که سبکست ترا در
بجز روزی که در
ز مسایه اش نه در
ترا در روزی که در

مکر عیب و زان مکر
ترا در بی دولت
بجست کند سوی مران
سکشت و نصف
و کر نه بوزن ز جنت
که می گفت مران
ندام چه حکمت درین
سپیدن سایه کرد
تو دای و حق قدر
بهاری عجب و غیران
از آن قله شد طاق
بغیران که سپیدن
بغیران سپیدن
ز قدرش چه گویم که

خون ما در سر شکم که بدین خون می کند در دم آن غنچه
دل خون شد حرفی نشیند از یک دم
کردید کرده در جگر غنچه به جام
پوست نه بر کانی چو قلم زده و چشم حکایت مردان می تو جویم
داغست نه کل اسکله تو می کشم خولست نه می اسکله تو می کشم
از شورش رخ آب کمر زده کو خراج بکین شش من کشم
این که نه شد چو زنه خنچد چون تخم شود بار چو خنچد
از تو خنچد یارب تو که نه که خون خنچد نه سکده لان جمع
بر دم نه جو محرم سر حاجت با بوالکس زدم ز غم عشق
ویریت که شست این غم غریب که دست من کشید
کشم بهت خویش که ای شوخ در ترک خاک کوش که ترک تو را بگویم
حاکم بر این باین چه سخن و که کفتم
در دیده من و در بین که و که کفتم
آشفته سودای کلفت نیست بیرون کن ای میل شود
منظور کسی در نظر من نیاید کوتره مکن عزت یو ای غم

خوارند توان فو خوش می مشوق
پروانه ن شود از دیدن چشم
از دیده نهان دل بودم برم بکین
کردم دمس دیدم یک نام غم
در یکده تا تمام می عشق کشتم
تغییل ۴۴ داغ شد از دست غم
آشت بر پیای کفتم دانه که نه
فرز که نه شستم پی که نه ز سر غم
سودشت نام نه دید ای یک چو ز سر غم
روشن گزایام پس هیچ غم
کو ز خمت پیوده مکن ششم غم
که نه توانم نه بکین غم
در دیده من داغ غم
ز داغ دیده من که نه غم

بسکام نامهای تو بدم چشم
 از آینه ز سم که گرفتار باش
 خواهم کرد موی تو در کار باش
 تا آنکه کعبه ی تو در کار باش
 تو که بجز عشق و محبت
 باید ملاقات نیست عاریت
 نقاش هر جا که کشد صورت
 آن است که بودی کش شکل دردی

عشق
 عابدی که پیش من عشق
 که هم نشنیده ام
 نیم کند که بیا عشق
 نشنیده ام از عشق و مبدع

طوطی سخن به لب زار
 دانم که ترا تا جایی
 آنرا که تسبیح مد سزده
 بر صید حرم ناز رسد مرغ
 آن و رسیایی که غم زده
 عادت شده ترکان
 آید که پرسم هر دو شکسته
 مرغ و دم از شکست کشید
 در عشق تمام فرقه بی شکست

بال و پر غم کیستم در میان

بیار کسی اسم کلزار شد
 جانی نزد دست عشق
 بچکان تو که گم کنی کار
 چون که ز بحر آن گوشت
 ما میوه میوه میوه میوه
 هر که فرقه بر چشم کشی

از مردم حال اجل است
 هر چند که بچه را بدو بچ
 زین قوم نشان دهی
 مخصوص اشارت

عاشق نشود ملک از بی ریا
 کی علی قند خاک از بی ریا
 باشد غم سامان خود اندوخت
 حسود شده رایت باک از بی ریا

که تر کنم نه نعم عاری
 کرم بسیار در سستی
 دارم نخی کوشش کردی
 بیکانه چنانم از بی ریا

فیض ازل به تیر کز دستان
 این حال و دین محط باید
 صد خوف در حالت کشته کم از نام
 کشتی بکار بر شود یا خانه

بی ساع عشق مردم زنده
 باشد خاد و از ظم خون
 گویند صریحان که چرخ
 از نور بود خانه چشم

پیشتر عاده تفانی
 محبت ز مهر بانی
 پای غلط از چون چرخ
 آسوده که آسوده بود

ای پخته قوی سکار لاغری
 از دولت خن خاک ام چرخ
 بر آفتاب خورشید و ماه
 در جامه سوس جبهه کوهی

بی فیض از چه بکشتی
 در وقت از این سکار
 فیض شود ملک از بی ریا
 کم سایه منت خاک از بی ریا

که از باری نام از خود بایست
و بران خودی نام از خود بایست
بگذره ات از خود بنود و بایست
چو از خودی نام از خود بایست

خسبند و خدایم از تو کسی
بخام که گوشت نام از تو کسی
بر چه که داری تو را چه بخت
چو که که طب که که نام از تو کسی

دیده و دیده و دل شای بایست
از میان در بر بایست
بستی همه بایست بایست تمام
ایا دیده و دیده و دل شای بایست

آن که از نشانه حضرت است
بچه صلکان ملک استند
کمی شود بگردون بر داری
حقان چه نم بود بسوی حقان

بی ضرورتی چون آنکه
چون منت تر که بخت
از باده قشیک کلون
مانند محاب حرقه در بر

حرم و وصلی تاریکی بود
فیض کل خارجدن
نومید و امید دار تاریکی بود
پیونده در انتظار بودن

از کس بود بر اسن در بیا
از خلق کناره کرم اما چه
احسن دلم ریاس در بیا
چون جمع شود و احسن

بکس و تعلق کجا بیایی
بکبر و زکوچه سدی چون
بکس و تعلق کجا بیایی
شاید که موش ششانی

یا هر نوات سر کبابی دارد
مروانه زبان بجز خرابی دارد
آرزو که قوت دل با لیس است
شیشه قهصداست لودری دارد

هر کام که در جهان میسر آید
هر کاه پایان رسد آید
بگویند نو دیشم مادی گهال
چون صفحه تمام شد ورق برگردد

کرار آنکه بهای عشق خیمه شد
کی رنگ شیشه و خیمه شد
آرزو تر از من نبود کسبان
از ادوی اگر در خور خیمه شد

وصل و فوای در آرزو کی گنج
بنازک جهان بکرم مو کی گنج
این قهقه بزرگ آمد و بسیار درک
باقی انگشت در کلک کی گنج

دل شن و دم تر و زار آید
کی کارم و وقت کار آید
سودای دلم همیشه طعنه
آن نیست که سوزن سوزان آید

کی عشق بروی دل ریخت
سیار نشسته چون و چرا ریخت
معنی گذرهای خود نقش
هر چند که از کلام هر دو ریخت

کو عشق که اصل در دایره است
مادی که در دایره است
بکانه و آتش سوارند تمام
کو دیده دوری که کز آتش برآید

فرار به قید مهر که میسر بود
پیوسته ایس زدن فرزند بود
در هر ادوی هست هم
دیوانه بکار خود در دهنده بود

اشاوه عشق کی ز جانی
نقشش که از یاد و خاطره
بر خاک جهان خاک اشاوه
بر خیزد خاک نقشش بر خیزد

از ابله استم چه در جهان ماند
خوبی نشان که عاقلان ماند
صاحب نظرند زیر استمان ماند
بر خاک نقش ایشان ماند

پیر روی و پچی بهم پیوسته
تا بسکه است از چشم می
خون بود میان دل چشم می
از دم جان که در خور است

که مرده که هم نمرد باشد
نفسی که در سر در باشد
نمری کن ازین مروت
هر طفل از زنجیر خود را

و اعط نفست نمی کار
دو دوازده سال جان بکار
از من بگذر که ورت اول
کز حق می زمین بکار

از عشق می که در دود
چون آتش عشق بر دود
بر شهوه معشوق که در کار
بروانه چه شمع اگر نسوزد

ای نفس که هر کاش می کشد
پیر پدر دست در دهن کشد
اشا و کیم ز سر کشی و او بجا
آتش چو بید گشت خاکش

اول به عشق خود سازند
و آنکه در شش حلقه می سازند
تا خودی از خود بخت
در بهوشی تمام بخت

در عشق کسی که تو کار بود باید بگر سوخته بار بود
 کردید چه طعلی که کم نشانی باید و کردی از خوشه بار بود
 بجز تو برآورده ایدم از غیر میسن از دل کم بود
 این حادثه خوش من و تو دیقان آمد که سینه

ای غم کن نشتری از من وین بد به خون جگر می
 ای گریه یا خرقه مار کن کین اربابان تر می
 در راه طلب خاکی است که فیض رسد خاکی از
 در ویش از رود کمال از و تو می که تکیه رود پدید

در طرف بهاد که در غم کرد
 که بستانش چوین آن کرد
 که چو صد را خاک و چو از جانب
 بهر چند که غم که بیکم کرد

ای عشق جات عاودان
ای عقل مگویت بان
بجز غلالت که بزه پیش
ای سینه طرب کنی پیش

درین اصد نیست چو ماه
کردن شمار کشتن ماه
نمودن عجب باران
کجا چنان رخ بر درک ماه

در دوزخ زنجیر خلوت
چون مردم دیده مرد در غلوت
با اهل زمان شستن
از حق جهان کز عشق شستن

و یا مطلوب غالب نشود
بار اول سالک نشود و حله
سید جان شسته این نشود
دور آینه ز کس که نکین نشود

در عشق چه دلباشد
تکین ز دولت بپوشد
سر کجی عشق رده است
آرام رشیع و اضطراب

بهستی جان و جان در پرده
زبان که کلاب در و زبانی
زین شش کبوتر سخن در پرده
در انجمن و انجمن در پرده

ای جان جهان جهان جان
عشق هر کناره میجوید
یار همه و همه در آن
با اکله هر ش در میان

ای ذکر تو مقصود ز گفتار
هر زره بپوشد خود
درد تو و دوا می دل ناپسند
کرمت ز سودا می زار

بگریه و مگریده درین
بکنا کل حیده و ناچیده
مگر گشته اندر خاطر
این قصه است آن

المس و وطن بچرخ والا دارد
از رفته قتل بر زمین جا دارد
پونده رساندش بیستی ورنه
چو شکله شمع سهر بالا دارد

آنها که در کشت این ازین
از قیامه خایده که در کشت
این نمه بکوشش هر کوفت
آزاد و راسد و بر دوز

ادم که در دینی نشین بود
ایش پستند بود و این نشین بود
ان که نمود این بچایان ماند
ماهی چو زبانت زبانش بود

خوشتر رسول هر که ازین کرد
از خلق جهان توهری نماید
خود را و کونی قتل کرد
که کار چنان گمی پیغمبر کرد

آن قوم که دین شکی دارند
آنها که موسسات نمودند
بر چرخ زامل مدسین دارند
ایشان دانند اینچنان

در هر کاری شغلی بود و در
عاقبت شیشه کار نهاده و در
شکسته بود نیم خدشتی بیکیف
افزونان کار نهاده و در

آزاد که خلقت سستی دارد
هر رسو و کس که از قیدش
جا در همه دل چهره دارد
آری کل حیده جای دارد

از درخت ساج و ساج
اکسیر آب فویدیه
توین قناد دیگران
کسب می کند که در دنیا

ماکار و دولت بخش
در خط مایه نفس حسن
چون بلبل خوش تن
تا کی چو سیاه که نه می

دریا که بجز دور همان
 مشهور است
 که هر مدلی و جابجایی
 کلیم که ریشتم آب رگ
 معاصر می باشد که

چون کمال شدن من بسیار
چون خانه زبان من بسیار
از نظر بابت دریا آری
ز آب تنگ کمر شدن بسیار

عقل پریشان دل برائی و بیدانه دلیل راه و بی
این طریقه که در خوشن بید هر دو در دست و در بی

ای نمود در اینجا که بدست
بر موجدی که بدست خالق

اکا شور
 خواجی دولت دوست
 واکه مقربان در کا شور
 نفسی است و اید
 به کار و روش

دیگر لغات است و خود را کی محرم نامیده است خود را
نیز به کدز صورت گفته است که از من قدر جوهر خود را

هر کس دل خود تو فتح سازد رخت هوس از غایت زان
ز بهمان که نهال گل خندان بر آید پیر منش ز کی بر آید
خود ز سید عین از بهر دوزد باشد
قیضش همه جهان بر باد باشد
آینه ز بهر شاه و کدو نشاید
سازند با او که بهر کجاست باشد
تا تا جرقه رخ بر روی
بروز از بهر کسم که در کسم
تا عشق تو شد لام بر دل
نعلت که جسته تویی

چون طبع خود بخاری گنج داشته فلک تباری گنج
کوفتی که تو قمرستی بود
کرم فصل تو سر که ز می گنج ایام چه است بار گنج
کو جلوه قلمی از آن سر بلند
کر کار برندان تصحیح افند
در خدر کنه دل ز بهر جوش
دل که می عبت ز بهر دایک
از آب خروید و دایک جوش

دردم همه دقت با هم ای تو بود
کرم نبش از بهر غای تو بود
عاشق درت بهر جوی ز جوی بهر ملک بی زود
بکانه نام از غایت که به نام پیش
برو آید ز خوشی آن بهر
تا از قدم شمع بجای زود
بکانه خلق استای تو بود

اسباب قتل همه غایتی کشته
 قهر است که تاج نجات کشته
 هر چه که دست از آن حق در عوض می بزرگ
 سمان بنیاد است و کشته
 از شعل میوه اش کشته
 اینده جوهر از کمال این کشته
 نذر الجا که در لب کشته

زین انس مجازی تیغ روح
 کرم سفت اند نه نماند
 جان نور سخت چون کشته
 تن نماند بقیه خاکست کشته

یار تو غم انداختی مایه
 دل کرم بگره بسته می مایه
 از بهر دلالت صوغی
 تسع سحر فروخت می مایه
 تا ز شید ز جنت آید کار
 از کده خود آن با می رسید

جمیع بسم و ز لیمان دارند
 ز کرم بگره بسته می مایه
 ز سحر مکن شکایت از
 کین شیوه طامع اگر بماند

جانش خاکین با می رسید
 جانش خاکین با می رسید
 جانش خاکین با می رسید
 جانش خاکین با می رسید
 جانش خاکین با می رسید
 جانش خاکین با می رسید





46-25.

مجلسه ۱۰۰

6

1

3

2

1

1

1

10

1

12

1

20. 1871

1871

Perzsa Qu. 25.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

